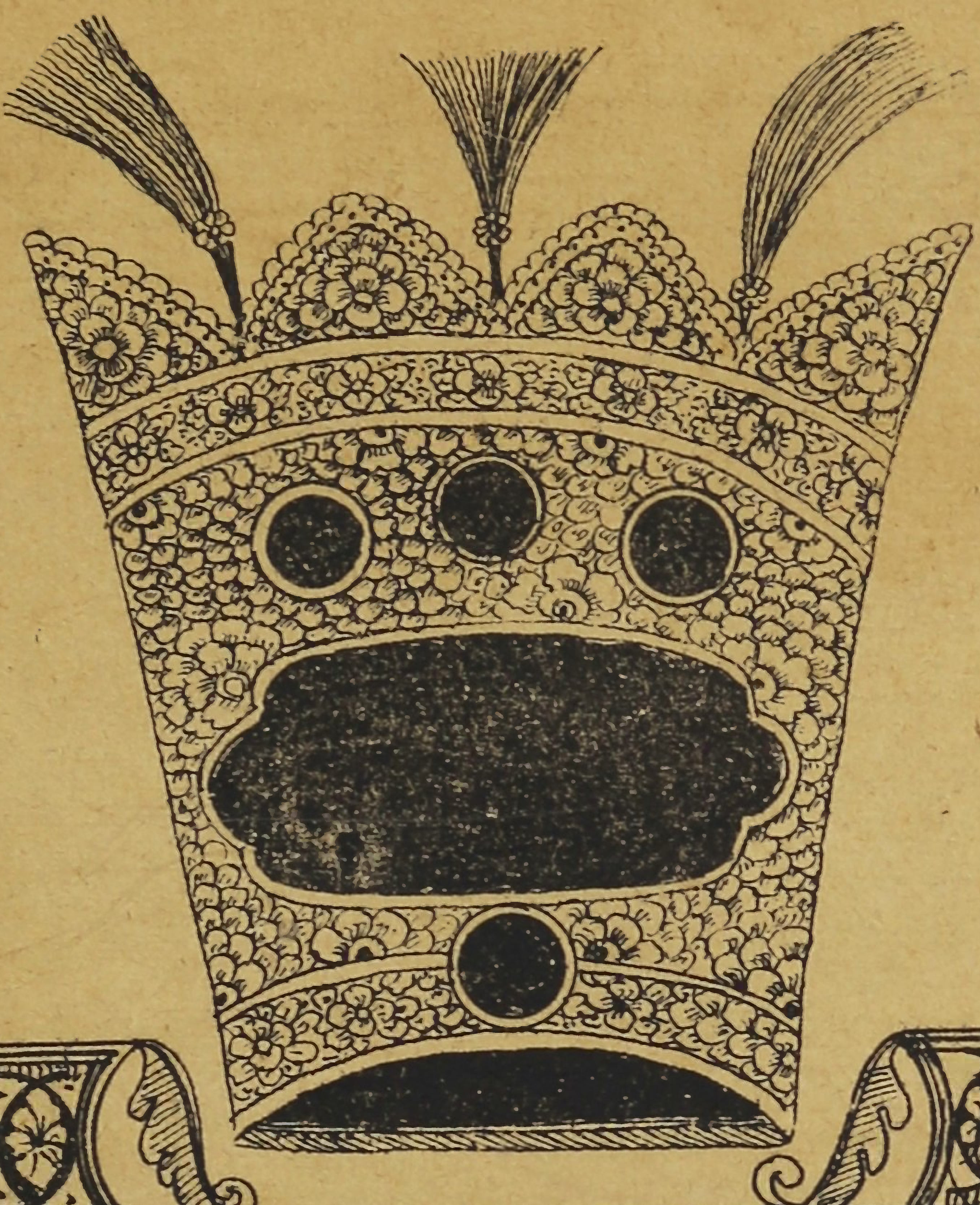
نزهت شهنشاه نامه

Sabā
" Shāhanshāhnāmah

هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهنامه مشکین ختامه از نطق گهربار شمس
فلک دانشوران و شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای
خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص بصبا مبنی بر فتوحات خاقان
خلد آشیان السلطان فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران در محاربه روس
و روم و خراسان و افغانستان و غیره بسعی و اهتمام کمترین بنده درگاه
شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصر دین حضرت ختمی
مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع درآمد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند آموزگار　نگارنده نامه روزگار
سرآغاز هر نامه نام اوست　همالش چو آغاز و انجام اوست

نه بیننده او را و بیننده او　دو بیننده را آفریننده او
ز آب روان سنگ خارا کند　ز خارا هم آب آشکارا کند

ز دریای او ابر نم یافته　وزان شاخ نسرین درم یافته
نسیم سحر عنبرآمیز ازو　چمن را بدامان درم ریز ازو

فروزنده آتش ازو یافت تاب　هم ازو گوارش گوارنده آب
بخاک اندر از اوست پایندگی　بباد اندر از او شتابندگی

کند جلوه زیب بالای سرو　گز و مست و دیوانه گردد تذرو
یکی پرتو از او سبوی درست　کش از جان هزاران ستایشگر است

ازو پادشاهان گرانمایه اند　بتخت آفتابند وز و سایه اند
جهان پادشاهی سزاوار اوست　زمین و زمان جاکی خوار اوست

همه سرفرازانش در بندگی　به بیچارگی در سرافکندگی
دران بارگه جای پندار نیست　که پندار کانزاوران بار نیست

نه یزدان بود آنکه در وهم هاست　نه یزدان که او بنده فهم هاست
دران وهم و اندیشه را راه نی　ز ذاتش بجز ذاتش آگاه نی

برتش چیست این گنبد پیچ پیچ　یکی بیسر و پای در پیچ هیچ
فلک از و جنبش آمد پدید　نهاد زمین بر درنگ آفرید

نه آنرا در آید بجنبش درنگ　نه این را گشاید ز پا پالهنگ
زپویندگی وز پایندگی　ندارند اندیشه جز بندگی

ز دریای جودش کفی خواسته　ازان این نه ایوان برآراسته
بهر برشده کاخ سازنده　ره بندگی را نوازنده

یکی پویه در در نخستین سرای　درآویخت هار ونیش را درای
دویم از دپری برآراسته　که از نام او دفتر آراسته

سیم حجله شاهدی دلنواز / کزو هست رود و در و دشت باز
نخا رنگ او رنگ چارم شهی / ز روشن روانی نگار آگهی
بمیدان پنجم یکی تیغ زن / صف آرای ترکان شمشیرزن
ششم جای دانای آموزگار / که شد مایهٔ دانش روزگار
بهندوی ایوان هفتم سپرد / که با رای و هوش است و بیخواب و خورد
بهشتم شبستان یکی انجمن / برآراست بر لعبت سیمتن
نهم کاخ را ساده آراسته / بهین زیورش سادگی خواسته
ازان برتر اندیشه را راه نی / وزان عقل ده کانه آگاه نی
همه اندرین کارگاه دو رنگ / بفرمان او در شتاب و درنگ
بگردش همه گرد پرکار او / چو پرکار سرگشتهٔ کار او
عیان جمله از جادهٔ نیستی / بهستی هم آماده نیستی
همه هستی نیست رابنده است / بجز هستی او که پاینده است
یکی پیکر آراست از آب و خاک / بران بست پیرایه از جان پاک
چنانش بیاراست از رای و هوش / که از پایه بر شد ز روشن سروش
جهانی دران آمد از او پدید / بدان درخور را جهانبان گزید
نشاندش بر اورنگ شاهی دران / که تا ره نیابد تباهی دران
هم از خاصگانش دران پنجتن / بنغز اندر آراستش انجمن
یکی روز و شب پاسبان درست / ز زیبا و زشتش پیام آور است
دویم نقشبند یست مانی نگار / که هر صورت از او شود آشکار
سیم هرچه پرایش برآراستی / برآراست آنگونه کش خواستی
چهارم برش گفته هردم براز / ز نیکو سگال و بداندیش باز
همش پنجمین رازداری نکوست / که گنجور گنجینهٔ راز اوست
چنین پنج دیگر دران کشور اند / که در اشکارش بخدمت دراند
ازین آفرینش ز گمگشت خاک / سزد گر ببالد خداوند پاک
دو چرخ شبه رنگ ازو یافت نور / چو گوهر بپرور دشان ز آب شور
برآراست درخورد شان خانه / نخوردی کم از پر بهین دانه
در انگنده انبار هم روز و شب / جهان را دران گنج دادی عجب
بنازی لبسی از سترکان سپرد / بهندوی آن دو بهندوی خورد
دو تن را بر انسان که خود خواستند / تن از چار گوهر برآراستند
یکی راد و بیچاره توشخند / که گاه سخن ریز دار نوش قند
یکی باد و رخ چون دو دریای قیر / که بویش ز قطران برآرد نفیر
نه آگاه کس کان نکویی ز چیست / نه دانا که این تیره روی ز چیست
خرد گشته حیران درین بحر ژرف / فرومانده زین کارگاه شگرف
تواند کسی زین در افگند بند / که بیچون بود با همه چون و چند
برآرندهٔ گوهرین بارگاه / نگارندهٔ عنبرین کارگاه
هم او داد آن را بانجم طراز / هم او کرد این راز مردم بساز
دران آفتابی برآراسته / که شب را ازان تیرگی کاسته
درین ذات پیغمبر پاک رای / که برهان او گشت ظلمت زدای

نعت سید کائنات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد شهنشاه دنیا و دین / جهان را جهان داور راستین
شد از فر او گیتی آراسته / زمین خفته و آسمان خاسته
شهان گشته شهزوره کوی او / بدریوزگی پویه در سوی او
همه روی فرمان دهان بر درش / نفرماندهی کان نفرمان برش
رخ او چراغ شبستان جان / تن روشن او روان را روان
بود خیلتاشی خلیلش بدر / بهار از فنیش بسته موسی کمر
چو در خواست یوسف ازو یاوری / چو آورد یونس برش داوری
بایوان شاهی ز چاهش نشاند / ز زندان ماهی بماهش کشاند
ازو چهره جم شد بدیو و پری / که از نامش آراست انگشتری
بدرگاه داود آهن فشار / بزرادی لشکرش نامدار

صفات خداش عیانش ز ذات   دو عالم نهان آمدش در صفات
نبود ار ز مهرش خداوندگار   خداوندی خود نکرد آشکار
به پیغمبران باشدش برتری   کش از نام شد ختم پیغمبری
تن پاک او چرخ بی سایه یافت   ولی عرش از سایه‌اش پایه یافت
برون چو نخراند ز تن جان پاک   نه بنشینده زان سایه بند بخاک
تن او که روشن تر آمد ز جان   شگفتی نه گر بود بی سایه آن
ز گیسوی او نیفهٔ نافه چاک   شده نافه پرور از آن نافه خاک
چنین خواندم از گفتهٔ راستان   که از راستی نامه آراست آن
که آن شاه دین پرور راستین   که بر هر دو گیتی فشاند آستین
براه تبوک اندر کارزار   سپاهی بموکب درین سی هزار
بهامونی اندر سپاهش رسید   که تفسیده خاکش ز تابنده شید
ورا اندرون لشکر از شیخ و شاب   جگر تشنه از تابش آفتاب
چو از تشنگی بیقرار آمدند   بزنهار آن شهریار آمدند
بفرمود تا جامی آرند پیش   نهاد اندران پنج انگشت خویش
بجام اندر از پنج انگشت او   ز کوثر روان شد مگر پنج جو
از آن آب روشن برآسود سپاه   بخوردند و بردند با خود به راه
زهی چشمهٔ بی آب و بی آب و   گزین دل نشوید ز انکار او
ازو سنگ گویا و بس سنگدل   نگردیده ز انکار او تنگدل
بس این معجز او که با جسم پاک   بمعراج بر شد ز بنگاه خاک
تن پاک او سوی افلاک رفت   بمعراج با آن تن پاک رفت
برای شفاعت به هر منزلی   بدامان زدش دست پا در گلی
چه از خویش آمد بکلی برون   ز بیرون دریافت ره در درون
نشستند آنکه بگفت و بشنفت   بگفتند چندانکه بایست گفت
بزرگ رسل آن خداوند هوش   بهنگام گفتن چه بگشاد گوش
بگوشش آمدش از ورای حجاب   صدای بنی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار   علی اولین نقش صورت نگار
علی رهبر موسی اندر رود نیل   علی گلشن آرای باغ خلیل
ز یزدان یکی پایه پست او   که شد مایه هستی از هست او
مر او را بلند آسمان زیر دست   فرود از خدا و برا از هر چه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست   درین پوست مغزی اگر هست اوست

مدح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

شه جم نشان شاه فتحعلی   که شد کشور و داد و دین را ولی
که بختش جوان باد و اختر بلند   دلش شادمان و تنش بی‌گزند
خدیو جهاندار درویش دوست   جهان ذات او را چو مغز و پوست
شهان را فزونی به تاج است و تخت   فزایش درین هر دو زان نیکبخت

وقایع فتوحات خاقان الاعظم و قاآن الاکرم السلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سر آغاز داستان محاربهٔ با روس

پناهش چو این نامه کردم تمام   شهنشاه پناه شهنش کرد نام
کنون نامه آرایم از راستی   گشاییم زبان بی کژی و کاستی
شبی در جهاندار گیتی فروز   درانجا نشسته شب آور در روز
دو مه شاد بهر انجمن اندر نیو   جهان را جهانبان ز گیهان خدیو
به آرامش رامش و رود و می   بمازندران در نورد دی
وزان پس بگرمی چو رخشاند رخش   سپندارمه سوی ری راند رخش
که بازگشتن ز مازندران   انوشه دل شاه روشن روان
شبی خفته در خوابگاه پرند   چنان دید دارای پیروزمند
که در پهن دشتیش افتاد راه   فراوان در آن دشت آب و گیاه
کران تا کرانش رمه بر رمه   چو تورنگ طاوس زیبا همه



ز هر سو بسی گوسپندان دران / بران سبزه نرم و نازک چران
دران دشت پهناور دلپذیر / همی اند خشلی بالا و زیر
بسی شرزه شیران فولاد چنگ / بفرمان خسرو میان بسته تنگ
بناگه زیکسوی گرگی یله / بچنگال قوچی ربود از گله
کز ینسو جهاندار شاه بزرگ / روان کرد شیری بناورد گرگ
بجستی همان شرزه شیر دلیر / فرو کند گر کینه گرگ پیر
چنان دید دیگر کزان مرغزار / بگلگشت باغی فتادش گذار
بسی سرو سوری و سنبل دران / بسی سبزه و لاله و گل دران
ز هر سو پر افشانش بر شاخسار / بسی کبک و تیهو و دراج سار
بر آورده مرغوله مرغان باغ / هزارانش ایمن ز غوغای زاغ
که ناگه یکی بوم مردارخوار / بمرغان آن باغ گشت آشکار
ازان نغمه سنجان بنیروی خویش / فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ
جهاندار گیتی چو خسرو نوان / دران دلکشا باغ هر سو روان
بدست اندرش شاهباز سفید / جگرگاه آن بوم برهم درید
در افکند آن باز را شهریار / پی صید آن بوم مردارخوار
بچالاکی آن شاهباز سپید / جگرگاه آن بوم برهم درید
بچنگال زد چاک بر سینه اش / در افکند بر خاک از کینه اش
که ناگه بر آمد خروش خروس / هم از درگه شاه آوای کوس
بر آورده دارای بیدار بخت / سر از خواب نوشین بزیب تخت
در اندیشه از بازی روزگار / که دیگر چه نیرنگ بندد بکار
و یا دیو دارون چو موج سراب / بدستان بر آراست نقشی بر آب
ز رادان بیدار دل خواند پیش / بگوید از خواب دوشین خویش
که این زال پتیاره گوژپشت / چه اندیشه دارد ز رزم و درشت
نخستش سراسر بجان آفرین / بر آراسته از جهان آفرین
وزان پس دل اهرمن کاسته / بسی فال نیکو بر آراسته
بدار استخها دل آراز وند / همه دابران خوب مرد ازوند
نشسته جهاندار بر تخت زر / بزرگان برش بسته زرین کمر
نوازندگان چنگ را این بچنگ / رخ ارغوان باده گلنار رنگ
چو اورنگ زرین بر آراست شاه / باورنگی آراست گوینده راه
بهر سو پری پیکری ماهوش / ز ترکان ترک و زخوبان کش
همه دست افشان همه پایکوب / ببالای زیبا و دیدار خوب
ولی آن جهاندار پاکیزه کیش / در اندیشه همواره از خواب خویش
بلی در جهان جز خداوندگار / نباشد غم بنده را غمگسار
وزیر گرانمایه پر هنر / ز سلطان بسلطانی آن نامور
همه گنج خسرو بدست اندرش / بتن جان خسرو بدست اندرش
بروشن روانی ارسطوی عهد / بجان اندرش مهر گسترده مهد
دلش گنج راز جهاندار شاه / رخش شاه را زیور بارگاه
بهر رای خسرو بدارای زن / نیوشیده زان رای اعظم سخن
مر او را سزد ماه و خرگاه ماه / یکی پیشکار و یکی پیشگاه
نیاز جهانی بدیدار او / نظام جهان روز و شب کار او
پژولیده خاطر در آمد ز راه / زمین بوسه زد پیش دارای گاه
که شاها ستاره تراینده باد / سپهرت بفرمان سرافکنده باد
بخرگاه هست ای زیب دیهیم و گاه / نیفروزد از آسمان مهر و ماه
ز رامن که ملکی است آراسته / ز رشک زمینش آسمان کاسته
چو شیرین هزارش بت سنگدل / ز شیرین لبانشان شکر سنگدل
گروهی بدرگاه شاه آمدند / بدرگاه شه دادخواه آمدند
بفرمان دارای فریادرس / وزیر گرانمایه دادرس
بخرگاه خسرو در آوردشان / بتن جانی از نو در آوردشان
بگفتش یکی نامهٔ دردناک / ز جانهای سوزان ز دلها چاک
بران دوده از دود دلها پریش / نیازی دران چون جگر گاو ریش

ملکان نام

بر آن نامه از خامهٔ سوگوار / ز شنگرف خون شهیدان نگار
در آغاز آن نام یزدان پاک / نگارنده صورت از آب و خاک
از آن پس در آن نامه از خون دل / نوشته یکی قصهٔ جان گسل
پس از حمد بر شاه فرخنده کیش / سپاسی چو نوش و نیازی چو نیش
که ای زیور تاج و زیب کمر / جهان را جهان داور دادگر
ز دادت جهان باغی آراسته / که از خار بیداد پیراسته
بهر دادخواهی توئی دادرس / بفریادخوان بر تو فریادرس
توئی دادگر داور بیهمال / توئی بر رعیت رعایت سگال
سر دشمنانت کشان سر مباد / سر نیزه ات را جز افسر مباد
به تفلیس از دربریو و فسوس / سپاهی برآمد ز سالار روس
بآئین مردان بازارگان / ببازارگانی یکی کاروان
بسالی سه چار از سپهدار شوم / ببازارگانی در آن مرز و بوم
از آن پس در حیله کردند باز / در اندیشه دور و فکر دراز
که ما ملک گیریم و کشورگشای / بجنگ اندرون گرد و رزم آزمای
همه زرد مویان آتش نهاد / ز شرم رهی و ز خیم و ناپاکزاد
همه دوزخی شد و افروخته / بتندی جهان سربسر سوخته
نه فکر زیانش نه سودای سود / همه چهره و چشم سرخ و کبود
تو گوئی بنیرنگ صورت نورد / بشنگرف زد نقطه لاجورد
نژاد از یکی مادر و ده پدر / رهی پاکزادان والاگهر
نه بینند از خار خار اگر زنند / خسک زیر تنشان چو چینی پرند
تو گوئی که دادار جان آفرین / گزان بر شاه جهان آفرین
تن و جان شان ز آهن آراسته / فزوده بتن از خرد کاسته
نه برای خود با کس آهنگشان / بگفتار کار آگهان جنگشان
همی خوار دارند رزم شهان / نظرشان بگفتار کار آگهان
نترسند و دلشان نگردد نژند / چو از تیغ دارای پیروزمند
چو از کار تفلیس پرداختند / سوی گنجه رایت برافراختند
بدستان گرفتند مر گنجه را / بیغما کشادند سرپنجه را
بیزدان پرستان نهادند تیغ / ز یزدان نکردند شرم ای دریغ
بریدند هر نسل بابک بکین / نماندند در ناف مالک جنین
درآمد بهر پرده بی پرده / بهر پردگی پرده در پرده
چنان گردش گنبد لاجورد / ز خاکی نهادان برآورد گرد
کزین بوم ویرانه بامی نماند / که بومی تو آنا بر آن نوحه خواند
یکی آتش کین برافروختند / تر و خشک آن بوم و بر سوختند
نگهبان نهاده ز روسی هزار / بگنجه درون در چو در گنج مار
وز آنجا در اندیشه ایروان / ره قیردان بسته تا قیردان
ترا داده کشور خدائی خدای / خدا را بکشور خدائی گرای
نهاده مر این لشکر شوم پی / پی مرز ایران درین بوم پی
ببخشای بر ما که درمانده ایم / بدرماندگی مر ترا خوانده ایم
تو جان جهانی ز جان آفرین / که بادت از آن بر روان آفرین
ابر آفرینش از آن برتری / که باید غم آفرینش خوری
درفشت ز ماهی برآمد بماه / ز مه تا بماهی توئی پادشاه
ترا جلوه گر عرصهٔ نه سپهر / یکی گوی در خم چوگانت مهر
ز چتر آفتاب سپهرت بتاب / کیانی کلاهت برادر آفتاب
از اختر سپهرست بر درگهت / جرس بند هارون لشکرگهت
کشائی اگر خنگ بر خاره سنگ / بدری دل سنگ خارا بجنگ
نیاورده از بهر بازو و یال / خدایت ز کیهان خدایان همال
ببزم اندرون آفتاب کرم / برزم اندرون اژدهای دژم
سلیمان در آسمان کشورا / فریدون فر آفتاب افسرا
چو شاهیت بخشید یکتا خدای / به بخشایش ما یکی برگرای
سراسر چو آن نامه خسرو شنید / چو سوزنده آتش دلش بردمید

زمانی بکردار شیر دژم — دران انجمن بر نیاورد دم
ز بیم جهانسوز شاه جوان — تو گفتی گسسته روان گوان
بلی چون شود خشمگین پادشاه — هراسد چو مرد گنه بی گناه
که از این سپس تخت زین آورم — بجان رامش از دشت کین آورم
در و دشت پر تیغ و گرز آورم — گوان را بپولاد برز آورم
ابر پر عقابان نهم نای و نوش — کنم جفت پر عقابان بکوش
بچنگال این مرغک چارپر — شوم شان بمیدان کین جانشکر
ازین پس ز تاریک گرد سوار — کنم کوه و هامون چو دریای قار
بکوشیم و دیوان به بند آوریم — سر روسیان در کمند آوریم
که بهرام ترک از بر آسمان — نیارد گذر کرد از بیم جان
ز گفت دلیران جهاندار کی — انوشه در آورد لشکر به ری
ز هر جا چو دریای جوشان سپاه — سوی ری گرایان بفرمان شاه
تو گفتی که جوشنده دریای نیل — نهفته چو جان در تن زنده پیل
همه تن بدرع سیاوش نهان — در آهن چو سوزنده آتش نهان
بایوان خسرو کشیدند زر — شده توده زر بخورشید بر
وزان پس نبرده بلان خواند پیش — کسارندگان غم رنج خویش
همه جنگجوی و همه یارمند — همه با کمان و همه با کمند
بدنبال و چنگال شیران همه — نه در دشت کین شیرگیران همه
کنون کینه گنبد لاجورد — برانگیخت بازیچهٔ از نورد
دگر باره این پیر دهقان کهن — درختی بر آورد زین باغ سر
پی کام گوران ناخوش خرام — نهادند در بیشه شیر کام
گرازان از آنند هر سو دلیر — کشان آگهی نیست ز آهنگ شیر
دلیران همه برده پیشش نماز — که ای شیردل شاه گردنفراز
بفرت دم اژدها بسپریم — بچنگال کین چرم شیران دریم
بگردون یکی رستخیز از زمین — برانگیز از جنبش آستین

ببارید از هر نگاهش تیر تنگ — درون جفت کین برون باد جنگ
دو بیننده شان دو شعبه بد و کام — زبانها همه کرده بدرود کام
پس آنگه بکردار جهاندار جم — از ایشان بگفتار بگشاد دم
ننوشیم می سرخ از دست کی — که به خون بدخواهم از سرخ می
نجوییم بارامش خویش جای — بجز پشت بوران پولادخای
گر آرند بر پر سیمرغ پای — به بنگاه او گر گزینند جای
نمانم که لاید سگ خیره خیر — بو ثیره به بنگاه درنده شیر
بزرگان همه داده شمشاد خم — که شاها روانت مبادا دژم
بنیروی بخت جهانشهریار — گرائیم از آنگونه در کارزار
سبکبار سرشان نگون آوریم — بهامون همه رود خون آوریم
به بهمن مه آنشاه بهمن گهر — بری خواند لشکر ز هر بوم و بر
دران بوم و بر تنگ دشت فراخ — بشیران و پیلان با یال شاخ
و یا شیر از بند گسسته رها — بتن در نهان جان نر اژدها
بفرمان دارندهٔ تاج و گاه — در گنج بگشاد گنجور شاه
دگر سوی از زر رمه خواسته — کسی پیشگاه شه آراسته
بگفت ای خنگروزان نیکبخت — گزین گونه دارد پرستار تخت
شهی را که زینگونه باشد سپاه — سرش راز گوید بخورشید و ماه
ز پشت پدرتان مرزاد پی — بهار روان تان مبیناد دی
که دریای خونزان بجوش آورد — در و دشت بیجاده پوش آورد
که از خنجر و تیغ برگ آورد — همه برگ آن بار مرگ آورد
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش — ز آن سبزه زمشان رامش
درآن بیشه چون ماندی رامشان — زیان دید پیش از تک کامشان
همه بندگانیم فرمان پذیر — پذیرای فرمان ز برنا و پیر
تو بر تخت شاهی روان شاد دار — ازین درد روان از غم آزاد دار
بسی آفرین خواندشان شهریار — بسی گوهر افشاندشان شاهوار



شبیه ولیعهد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته
نوائین جهاندار عباس شاه
شهنشاه دین پرور و رزم ساز
بر خویشتن خواند و گفت ای پسر
قبای قبادی برای زبر
برآری وران دار و برد نبرد
ز البرز که تا در ایروان
ز قاجار فرخ سلیمان کرد
سپردم بهت راد و دستور پیر
چنین از سپهدار و مردان نیو
که نامه‌شان از هنر پروری
که این پور فرخنده نوخواسته است
سپردم بیزدان روان همه
بهاران چو از باغ جوشد گیاه
اگر سختی خیزد از روزگار
هم از گفت فرزانه دارای نیو
سپهبد بخرگاه شاهنشهی
وزان پس گرائید با انجمن
هژبران پیکر دار نر اژدها
در و دشت پر بانگ شیران نر
درآهن بسی کوه خارا نهان
سواران لشکر گروها گروه
بفرمان شاهنشه از مرزری
چراهن نیم زنده تا جان خویش
بزیر پیش جان فشانی کنم

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بنا ورد سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر
ز درع سیاوش دهی زیب بر
ز دریای خرزان بخورشید گرد
کنی خون چو دریای خرزان روان
ابا نامداران با دستبرد
که هم یاور دهت و هم دستگیر
سپاه تو آراست کیهان خدیو
که پرمایه مغزی بهت در هر سری
بنو خانه زین برآراسته است
بدادار جان پاک جان همه
من از پی برانم بهامون سپاه
نوندی برانید زی شهریار
ز زرین درا کوه در پر غریو
همیدون بنا ورد کردان روس
ز ایوان بمیدان گرائی دلیر
بگردان مشک و در و آب سوی
گر یارم ز جنگ اوران سی هزار
خردمند فرزانه مهدی قلی
بهر سختی از رای او سر متاب
برای همه کارها ساز کن
بگردان ز ناورد بس به از نغز
بهر کار باشیدش آموزگار
هشیوار باشید در کار خویش
زمین را همه پر ز شیر اوژدم
چو آگه شوم سختی آسان شود
کشیدند هر سو خورشها براه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در
بگیتی ز گرد آشکارا نهان
چنین در نشستند هامون و کوه
به بر درع زین اندر او رد پلے
فشانم بر این شاه پاکیزه کیش
بجاوید از آن زندگانی کنم
سر کاویانی درفش آخته
دلیران چو شیران نشسته بزین
نوائین جهاندار نوخواسته
ز دیگر سرا جان قیدافه کاست
همش تخت شاهی سپارم بمهر
بهستی درین سالیان درآ

ولیعهد خود پور آراسته
بچهر و ببالا چو دارای گاه
که دنیا و دین دار دارد طراز
تو باید سراپای کنی نای کوس
بجنگ گرازان گرازی چو شیر
زنی آتش ای پور پرخاش جوی
سپردم ترا ای نبرده سوار
همال تهم پهلوی زابلی
گرایش برانگیزد از آتش آب
باندیشه هر کاری آغاز کن
هم آراست دارای بیدار مغز
که بسیار دانست و کم روزگار
پرستنده جان سپالار خویش
هوا را چو دریای قیر اوژدم
همه رنجتان راحت جان شود
همی تو ده بر فشد زباهی بماه
به پدر و دخم داد سر و سهی
ز ایوان بخرگاه زرین رسن
همه کرده از بند دیوان رها
بخورشید بر میچه افراخته
نه بزرین جهانی در از خشم و کین
ابا لشکری کشن آراسته
که شاهی چنین را پذیره که خواست
بپاداش آن بینش پاک چهر
نبود از جهان آفرین هم نیاز

مگر این زمان کاینچنین شهریار   ببر دع درامد چو خرم بهار
خنک بخت ان مرز کاین مرزبان   کند سرو بن سایه گستر دران
زجان باد جاوید پیرایه اش   که اسایش ار دبجان سایه اش
چو دریا گذشت از ارس پورشاه   برافراخت در ایروان بارگاه

اکاهی یافتن اشپخدر روس ازآهنگ لشکرارائی ایران وعباس شاه غازی ؛؛

وزانسوی مدری کر کینه خواه   که اشپخدر امد بروسی سپاه
شد اکاه از لشکر ارای نیو   که شد پیش و بزد ارای نیو
سران سپه دژ کو و شیرزن   پلادوا با شیف لشکر شکن
گرگین یل با گرستین گو   بروسی سپه روز کین پیشرو
پس انگونه گردان با یال و سفت   برخویش خواندان بداندیش گفت
که اینک ز ایران سپاهی فره   بابرو در اورده از کین گره
باهنگ کین گردن افراخته   بگردون کیا لی درفش آخته
مگر از دم پیر آموزگار   جوانان رهند از بد روزگار
همه زردمویان بان دیوچهر   بگفتند کای پست پشت سپهر
بکین خواستن استین برزنیم   بایران زمین اتش اندر زنیم
چو بشنیدان بدکنش این سخن   روانش چنین گفت با انجمن
گزین گفت بیهوده دم درکشید   بدین مرز اهسته بایدچپید
که دارند شیران بایران کنام   به بنگاه شیران مجوئید کام
باندیشه کوشید در جنگ شیر   مکوشید بر مرگ خود خیره خیر
نه ایران بود این زمین خراب   نه در خاک این خفته افراسیاب
همان کشور است این بر و بوم خویش   کش اهنگری کشته ضحاک کیش
چو گشتند هشیار زاندرز وی   دلیران بهامون نهادند پی
زمین شد ز عراده پر آسمان   خرام همه بر باهنگ جان
شده خاره در زیر کالسکه چاک   زمینهای سخت امده چاک چاک
ببانگ تبیره همه کام زن   نهفته زمین در پی اهرمن
چنین شان بهامون شتاب و درنگ   بائین گرایان باهنگ جنگ
زگنجه سوی ایروان آمدند   دران بوم و بر بارگه برزدند
بفرمان آن دیو ناپاک کیش   ز آهن دژی کرده برگرد خویش
رسید اگهی زان بعباس شاه   که شد کوه و هامون نهان از سپاه
ز روسی سپه شد جهان پرغریو   گرفته در و دشت بسیاره دیو
بسی ژرف دریا ز اتش بدشت   بجنبید و موجش ز گردون گذشت
همه دیو ساران نیرنگ ساز   همه چون گرازان جنگی بگاز
سراسر لبان هیوتان مست   چو گرونده گردون بکین چیره دست
چو بشنیدان شیر تا برده روز   ز آهنگ دیوان گیتی فروز
برافروختش رخ ز شادی چو مهر   برافراختش سر بگردان سپهر
همی کرد بر هور خویش افرین   که از پاک یزدان نجستم جز این
چو فردا فروزد خور از خاوران   من از نیروی داور داوران
گرایم بمیدان آن جنگجوی   زمانه گرادر درآرد بروی
نگهبان بگرد سپه برگماشت   بهرجا زگ بر یزک بازداشت
چنان چون جهان خورده کانرا سزد   هشیوار دل بود در نیک و بد

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اشپخدر روسی وشکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی وکیفیت آن ؛؛

بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ   بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ
ازان می که گر ابر ازو چیند اب   فروزد ز هر ژاله اتش افتاب
بمن ده که فرخ همالم تو ئی   به تیمار رامش سگالم تو ئی
سحر که چو دارای زرین شام   برامد براین ابلق شیرکام

شب و روز پرچهره شد پرده پوش
ملکزاده عباس شاه سترگ
به پیرائین آن سرافراز سرو
جهان کهن را جهاندار نو
یکی افرینش چو تابنده شید
بدر د دل شیر از خشم او
فروزان بگردار تابنده ماه
برزم اندرون شرزه شیر یله
خدنگش سپر سفته بر سفت مهر
جو بر کوه کامزن باره ایست
بمیدان رزم او چو گردش کند
دل و سینه و برز و بازو فراخ
کشاورز آن سرو نوخاسته
بگشتی سهی سرو بفراخت راست
ز تولی گزین پور چنگیز ترک
خدنگ وی آهنگ جوشن گذار
یکی گوهرین خنجر آبگون
بهر داوری در کف داوران
جهانسوز تیغی چو برق شگرف
ازان خسروان یافته تاج و تخت
یکی نیزه اژدهافش گزید
گرههای آن نیزه سرفراز
دو کرکس شکار و دو زاغ کمانش
بفرمود بر بارگی زین نهند
بدو گفت کای پیر بیدار دل

باهر لمینی خیره امد سروش
ولیعهد و فرزند دارای ترک
دلیری وراوی پرافشان تذرو
سپه را بفرمان شه پیشرو
ز چهرش همه فریزدان پدید
ولی شرمگین چهره و چشم او
براز افتابش کیانی کلاه
بخشم اندرش شرزه شیران گله
سپر پیش افکنده گردان سپهر
چو روشن سروشی به بتیاره ایست
نیارد فلک دم ز گردش زند
زمردیش بیخ و زراویش شاخ
چنینش درین باغ آراسته
سلیح نبرد از پرستار خواست
رسیده بآن راه سرو سترگ
بران چون بنجار ایچی خشک خار
ز خون بداندیش عناب گون
دریده جگر کاه گند اوران
گزان سوختی موج دریای ژرف
وزان فتنه در خواب بیدار بخت
گزان اژدها را جگر بر درید
ز کار جهانی گره کرده باز
خدنگی وی آهنگ برق یمانش
بهر باره ترای زرین نهند
من اینک بپولاد آهن گسل

دو دریای لشکر در امد بموج
سهی سرو از جویبار مهی
هشیوار و دانا توانا و گرد
برزم اندرون کینه پرور سپهر
همه نغز و شایسته گوید سخن
ببالا و از چهره اراسته
همه برز و بازوی او زورمند
برارد چو چاچی کمان از کمین
سنانش بگردون برآورده سر
برارد چوان کوه دریا گذار
یکی سرو بن بر بگردونش سر
بسی برتر از آسمان پایه اش
باهنگ جنگ صف ارای روس
یکی جوشنش بود گوهر نگار
چو بر بیان ان گونه زابلی
تن اراست زان خسروانی زره
درافشان بگردار خورشید و ماه
به پیروزی ان شعله آبدار
تفی گر رسد زان بدریای آب
میان رابد وداد فرو شکوه
ازان مار ماهی و مه دادخواه
کمان و کمندی بباز و چنگ
بپولاد روشن تن شهریار
بنه بر سپردان یل کاروان
بدرم دل لشکر ارای روس

روان سوی هامون سپه فوج فوج
همالش نه در باغ سرو سهی
بوش خورد سال و بهش سالخورد
ببزم اندرون ماه خورشید چهر
بدیدار تازه بدانش کهن
جهان را منوچهر نوخاسته
جهان بین خسرو بدو نورمند
درارد بلند آسمان بر زمین
سلح را سرانجام از و جلوه گر
برانگیزد از موج دریا غبار
ز روشن ستاره براورده سر
جهانی برآسود در سایه اش
بابر انداورده اوای کوس
نگارنده داود آهن فشار
فرومانده زان خنجر کابلی
چو گیسوی ترکان گره بر گره
نیامش دل بدسگالان شاه
بزرین کمر بر نبرد استوار
گند دو دان قیر گون آفتاب
درآویخت نراژدهائی بکوه
دمش در بماهی دمش در بماه
چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ
شد آراسته از در کارزار
بدیرینه دستور بیداردان
بابر اندرآرم غو نای و کوس

تن بدسگالش بسایم بگرد / بزیر پی کوه هامون نورد
ازان آبگون تیغ آتش فشان / ز دیو زمطران نمایم نشان
بسی شاه برنا دل شیرگیر / نیوشیده اندرز دستور پیر
یک امروز باش ای جهان شهریار / هشیوار و بیدار و دانای کار
ملکزاده را گفت دستور پیر / که بادت تن پیل و چنگال شیر
درین رزم یزدان ترا یارمند / نژندی مبادت ز چرخ بلند
که این روسی بدگهر سرکش است / حصاری ز آهن دری آتش است
باتش فشانی برآرد چو دست / نه پایاب دارد برش فیل مست
ابر موج دریا گر آرد گذار / برانگیزد از قعر دریا شرار
به پرخاش تنین سوزنده دم / فروزد جهان ار فروزنده دم
بسی آتش افروخته در بر و بوم / بسی سوخته روم را مرز و بوم
گراز نیست دندانش سندان گزار / بدندان ز سندان برآرد دمار
بهامون هیولیست با خود و گبر / چو ران هیونش دو بازو سطبر
چو عفریت جوزن ز ابری سیاه / همی بارد آتش ز ماهی بماه
برزم اندرون اژدهاگه گراز / همی چرم شیران بدرد بگاز
بگرد اندر آرد بروز نبرد / پلنگان روس و نهنگان ارد
چو آتش شرابی بجام اندرش / ز ران گرازان کبابی برش
بگیتی ازین سان خورش یافته / چنین پیکرش پرورش یافته
باو داد پاسخ که ای رادمرد / ندیده جهان چون تو آزاد مرد
ز رایت جهان ایمن از دار و برد / سنانها ز کلک تو زنگار خورد
برانگیزی از خامه هنگام کار / ز دوزخ زلال و ز دریا شرار
چو بارای اعظم شوی رای زن / برای ارسطو شوی پای زن
کف موسیت جسته پرتو ز رای / بهارو نیت بسته هارون و رای
اگر بودی آصف درین روزگار / شدی پیشگاه ترا پیشکار
برآری به نیروی رای صواب / ز سوزنده آتش گوارنده آب
چو نیرنگ تدبیر بندی بکار / کشائی بود گرچه روئین حصار
اگر یار باشد خداوند پاک / ز سوزنده آتش مرا نیست باک
به نیروی دادار داد آفرین / گر از ما بپاکانش باد آفرین
گرازمیش دستان کین ساختن / نمائیش آئین تیغ آختن
همه برز او نرم سایم بگرز / بخواری بمانش بر خاک برز
جگرش از تف تیغ بریان کنم / برو مهربان مام گریان کنم
بیندیش بر من تو ای سالخورد / که تا مرگ نامد فرا کس نمرد
چه در مهد زرین چه در کارزار / که پستاره مرکست روئین حصار
نگهبان مرد است هم مرگ او / نه سودی دهد جوشن و ترک او
بگفت این و از جا برانگیخت رخش / بهامون در آمد بل تاج بخش
بفرمود تا لشکر کینه جوی / گرازان بهامون گذارند روی
دران کوه و هامون گران تا کران / رده برکشیدند گندآوران
سران سپه را ملکزاده گفت / که مردی باندیشه دارید جفت
سپه کش نباید سبکسار مرد / باندیشه باید بسی کار کرد
سبکسار را کار گردد تباه / بویژه ز دارای دیهیم و گاه
که این بدگهر مرد ناپاک زاد / جهانسوز برقیست آتش نهاد
برزم اندرون هست بتیاره / همی سازد از جادوئی چاره
خروشان یکی ابر الماس گون / بگردون برارد ز دریای خون
وزان آتشین مهره بارد تگرگ / بشاخی نماند درین باغ برگ
یکی حقه بازیست نیرنگ ساز / شود ز آهنین حقه چون مهره باز
دران ریز و اسپند در نطع کین / فشاند بسی مهره آتشین
به تنها ازان مهره آرد گزند / روانها بر آن چون بر آتش سپند
یکی رزم سازید چون پیل مست / ابر پیل پایان برآرید دست
جهان تیره در چشم پیل آورید / روان خون چو دریای نیل آورید
دوالی یلان را در آرید مال / به نیروی بازو بخم دوال



روان شدن لشکر ایران

بخزرانی ازخیزرانی سنان
دم آهنج شیران دژخیم چهر
روانشان پرخاشن یاوردیا
همه درع برگستوان شان پرند
هواگشته ازگرد دریای قیر
ابرمیسره رزم را ساخته
همیگفت کای شیرمردان جنگ
ابرمیمنه در صف آراستن
تن روسیا نانماید رزم
بقلب اندرون همچو تابنده شید
به پیشش کمربسته چون بندگان
ببرخاش جوئی همه تیزچنگ
عجب ماند و برخویش لرزید سخت
همیگفت باخویشتن در نهفت
مرانیست در رزم پایاب وی
چواکشدم بود دریای ژرف
ازانم امید رهائی نماند
یکی انجمن از سران پیش خواند
جهان خسرو لشکر اراست این
زآهن بهر سو دژی برکشید
بگردون برآرید اتش شرار
بیک پیل با رزم دریای نیل
ببرخاش ژولیده مویان روس
بکف زآهن اورده ماری شگرف
زهر لاله چون یکی بید برگ

بگوشید زآهنگ آهنج جان
کمربسته مرکینه را چون سپهر
همه مهدشان عرصه کارزار
زسیفور چینی به تن شان گزند
نهنگان دران خنجر و تیغ و تیر
درافشان درفشی برافراخته
بگوشید کای شیر پولاد چنگ
چو نراژدهائی بکین خواستن
بریزند بر خاکشان خون گرم
بهر اختر کاویان برکشید
بجنبش دستها چون پرستندگان
بهنگ نهنگ و بجنگ پلنگ
زهیبت چو از تندبادی درخت
که بیدار بخت اندرین کار جفت
ندانم قضا هرچه بنوشت پی
فراوانش گردابهای شگرف
روان مرا روشنائی نماند
زهر در سخنها باندیشه راند
ببین گوهر درج داراست این
دران دژ خروشی چو تندر کشید
مگر زآتش آرید آبی بکار
لبانیدمان تن چو دریای نیل
بنالش درآور دغرنده کوس
دهان برگشاده چو غاری شگرف
دو بیننده نرگس عیان دید مرگ

به تنهای شیران پرخاشجوی
بخوری همه خورده شیر پلنگ
نهنگان رادو پلنگان زو
همه رامش کاخشان دشت جنگ
سپهکش دلیری سلیمان بنام
فروزان بگرد ار آذرگشسپ
براورده شاه مهدیقلی
همه نعره برزد بکبتد اوران
ملکزاده با چهر افروخته
امیر جوانشیر ابوالفتح خان
دلیران قاجار از پیش و پس
چو اشچندرش دید دررزمگاه
زروشن روانان پرخاشجوی
جهان تیره گون شد بچشم اندرم
شمردم مراین را یکی آبگیر
دران در نهنگان دریا خروش
ندانم زمانه چه نیرنگ زد
که این لشکرارای ایران بود
یکی برشتابید و جنگ اورید
زتنین آتش دم روی تن
دمی گرز پرخاش پیچیم سر
بگفت این و قانون کین سازکرد
همه دیوساران جادو سگال
دران بربهن دانه ریخته
گشیده زهر سوی عرادهٔ

سرازدرع آهن برآورده موی
زده دایه شان نافها با بجنگ
بشمشیر جنالیکرم راودو
همه نعره کوس شان بانگ چنگ
زپیوند شاه سلیمان مقام
دران پره هرسو همی راند اسپ
جهانزا یکی رستم زابلی
که ای چیردستان بگرز گران
جهان اژدهافش بدم سوخته
برزم اندرون شرزه شیر ژیان
برآورده آوای هندی جرس
بگردون برآورده پره کلاه
پراندیشه شد جان تاریک اوی
پی افگند در آسمان اخترم
فکندم روان خویشتن را دلیر
همه آهنین چنگ پولاد پوش
که بر شیشه هستیم سنگ زد
گزین پور دارای گیهان بود
بجنگ دلیران درنگ آورید
فشانید آتش دران انجمن
اگر پیل مستیم وگر شیر نر
بگیتی در جادوئی بازکرد
زروی وزآهن بر و برز و مال
ازان آتشین لاله انگیخته
برش کوه جودی کم از جادهٔ

بکردش چو این نیلگون آسیای
برامیزد از دود و آتش ز دم
همه گرسنه گرگ آشفته سر
بقلب اندر آشجندر تیز چنگ
برویش بروی کرهگین کمر
تن و جان چو سندان آهنگران
ابر میمنه اژ کو جنگ جوی
لوند و بکردار البرز کوه
ز هر دو سپه گشت گردون گرای
بهر سو ز الماس پیروزه رنگ
جز نکیدن گزره کاو چیر
شده بسدین چهر گردان روس
پلنگان گرگ و هزبران ترک
یل آشجندران برق گیتی فروز
همی برق جانسوزان سر زدی
ز آهن چو آن آتشین باره دید
چو آن مار راجفت جراره کرد
بر آورد تیغی چو سوزان شرر
ازان جانوش سر بسر سوخته
بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان
گر ازان ز شیران گریزان شدند
پراکنده شد پره روسیان
قدر مایه زایشان ازان رزمگاه
چو ماران ز دل ناله برداشتند

ازان کوه خارا شده سرمه سای
شب تیره و روز روشن بهم
دریده جگرگاه شیران نر
چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ
کشیده بشنجرف خطی بزر
نفرسایداز پتک آهنگران
چو جنگی پلنگان دژخیم روی
ابر میسره بالا لی گروه
غو کوس و آوای هندی درای
همی بخت پیچاده در دشت جنگ
دریده دل شیر گردان سپهر
ز شیران گرگان زمین سندروس
دران ترکتازی چو در گله گرگ
ز دود شرر با شب آمیخت روز
بسی را بجان آتش اندر زدی
بگیتی ز تر و بان و ترکش کشید
بسی رخنه در آتشین باره کرد
برانگیخت پری برآورده پر
ازین دیده و دل برافروخته
بزد بر سران برق آتش فشان
بره اندر افتان و خیزان شدند
گرفتند مطرلس تر طوسیان
کشیدند خود را بروسی سیاه
ز بیم آتشین مهره بگذاشتند
کفن مرز بسر زغن یافته

بران خفته از روی تنین شهی
ازان روز و شب کش برایند لب
ببالا دراز و ببازو سطبر
چو عفریتی از روی و آهنش برز
فزونتر گران جانی از آهنش
ازان سرخ زنبور هنگام قهر
چو سوزنده آتش برافروخته
ز پرطاس هر سوی بتیاره
دران رزمگه دود قطران سلب
هوا گشت از دود چون پر زاغ
ز پرنده دیوان دران داوری
بکین خواستن گرزهای گران
ز پرنده تیران دران رزمگاه
بهر سو چو عفریت قاروره ساز
جهانسوز شهزاده عباس شاه
کمانی بکردار ماری دو سر
بسی اژدها اندر آمد بخاک
ز هرای آنمهر پوشیده چهر
ز خزرانیان کشت چندان بکین
ز آتش بسی لاله زان بردمید
ز جنگی سواران به پیچید رو
شکسته سلیح و گسسته دوال
سراسر بیک پره گرد آمدند
ز نهصد فزون گر در وهی بگرد
کز اثر زغن مرزغن یافته

بنیرنگ چون کاروان جوزهی
بسی شب شود روز و بس روز شب
برخشان همه رسته موی هزبر
ز آهن کلاه و ز آهنش گرز
چو تفتیده آهن روان در تنش
بسا نوشها شد گزانیده زهر
با آتش فشانی جهان سوخته
زده پره چون آتشین باره
دراندوده بر چهره روز و شب
دران تیغ رخشان چو در شب چراغ
فرو مانده از پویه پای پری
برآورده گردان مازندران
به پرندگان در هوا بسته راه
ز قاروره آتشین رزم ساز
چو شیر دژاکه دران رزمگاه
خدنگی چو جراره چار پر
جگرزان گزانیده جراره چاک
بهرای این جلوه گر چهر مهر
که دریای خزران شد از خون زمین
ز آذر گل از پور اندر دمید
الانی و شنگ اور و آبسو
بهشته کلاه و فروهشته یال
بران ز آهنین مار پرچین زدند
درآمد و ز ایران کم از بیست مرد

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش
ازان می که جانرا فروزد برای
فرومایه مردان چنان می خورند
سراینده دهقان گوهر فروش
سخن سر بسر راند از راستی
هران مهر و کین کز جهان خواسته
نرانند شان باره از پی سپاه
بغارتگری چون کشادند دست
دلیران چو شیران آراسته
بسی رزمه کالای زربافته
سران را بمغز اندر اغشتر و
همه خفته در خوابگاه پرند
ز بازو فروهشته پیچان کمند
گزیدند بر نیزهای بلند
اسیران بپا پرور بارگاه
در آغوش اهو دشان بر پلنگ
ز شیران دل از رزم پرداختند
چو آگه شد آن دیو جادو گرای
بهر یک بزاری همیر اندر از
همیگفت زین کودکان نارسید
بزیر اندر اور دشیران دلیر
ندیدم کسی را نجود هم نبرد
ندیدم بران برز و بازو کسی
اگر شیر جنگم اگر پیل زور
بزیر اندر اور دشیران دلیر

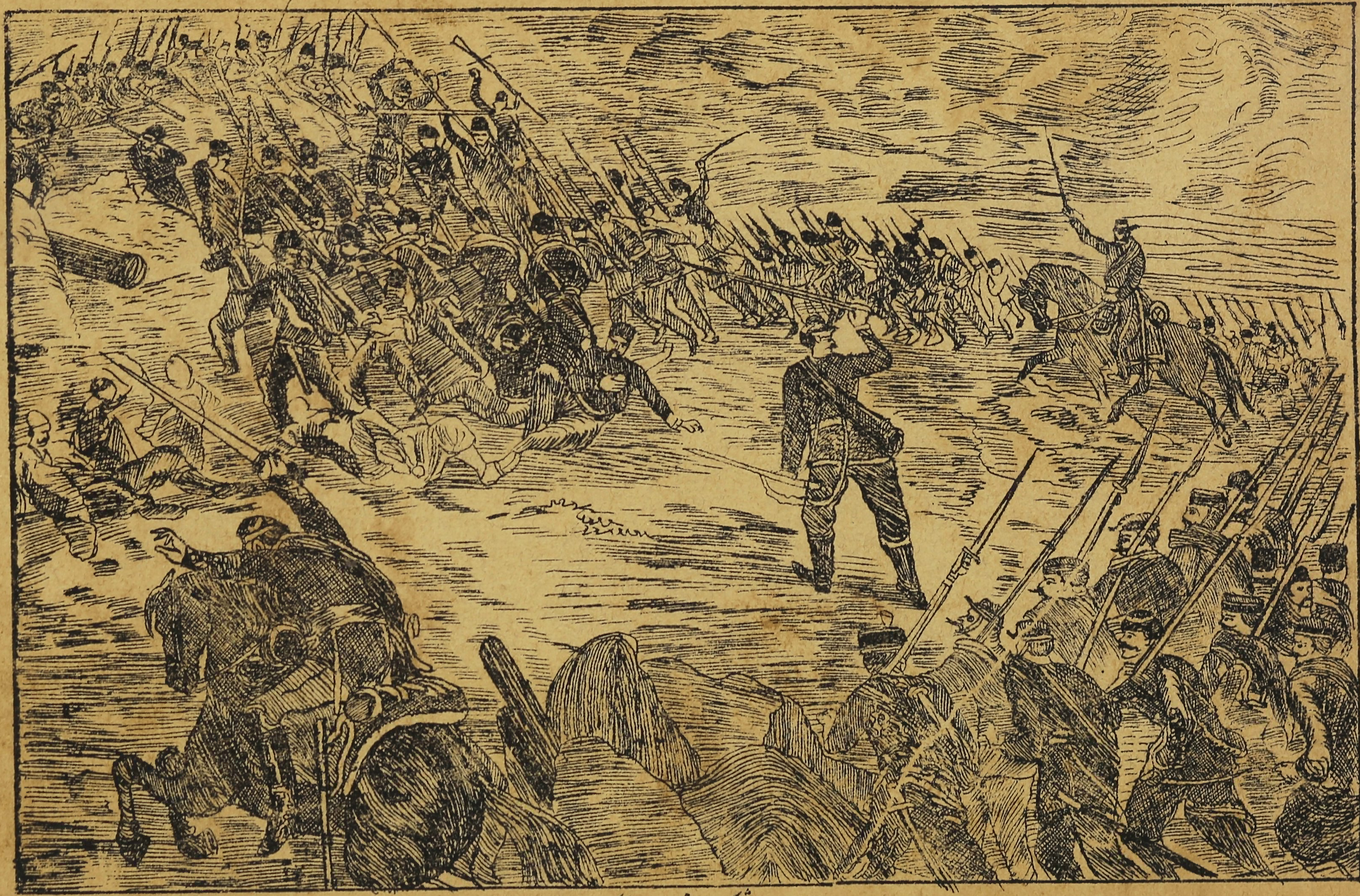
جنگ دوم اینخدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی از غرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و پس نشستن ایرانی

نه هوئی دران کژی و کاستی
چنین مرد گوینده آراسته
ز خدمت بنعمت گرفتند راه
برستند ازان روسیان زان بکشت
گرانبار از خرگه و خواسته
یلان و سران سپه یافته
گزیدند بر دشت کین بزم سور
شکر خوار شیرین لبی نوشخند
ببازی ابا زلف پرپیچ و بند
قد نازنینان مشکین کمند
دلیران گرفتار زلف سیاه
بشیران زده خواب خرگوش جنگ
ز اهو دشان انجمن ساختند
که ایرانیانراست اینگونه رای
وزان کشمکان از نا گفت باز
ندانم چه تیمار بر ما رسید
چو شیری که گور اندر آرد بزیر
نخوانم تنی را ز مردان بمرد
پر اندیشه شد جانم از وی بسی
بموری نگیرند مان از غرور
چو شیری که گور اندر آرد بزیر

همه راست آراست این داستان
که بپیچید چون لشکر روس روی
نه بستند کند آوران راهشان
ز ناورد که تا بفرسنگ ده
بلشکرگه خویش باز آمدند
روانشان بر آسوده ز آهنگ جنگ
تن و جانشان گشته رامش گزین
گره باز کرده ز بند زره
ز زاغ کمان زه گشودند باز
ز رامش بدل کرده کند آوران
بهر پرده بس روس در پردگی
بدان بدکنش مرد روباه باز
شب تیره تا روز گیتی فروز
یکی انجمن کرد از روسیان
بنالید از روزگار نبرد
بجنگ آوری نام کردم بلند
جز این آفرینش که در دست جنگ
هم ایدر نوندی در آمد ز راه
سیه شب باهنگ روشن چراغ
نماند از دلیران تنی را درست
بسی دیده ام روزگار نبرد

بمن ده که دارم دلی پر ز جوش
نزان کامد از مغز دانش زدای
چنان می گرانمایگان کی خورند
ز گوهر جهان را بر آمود گوش
که کژی نزیبد بر راستان
ز پرخاش شیران پرخاشجوی
گرازان بیغمای خرگاهشان
سوی باز پس در نبستند ره
ز زر و گهر بی نیاز آمدند
به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ
ز پولاد هندی بدیبای چین
زره کرده زلف گره بر گره
کمانکش ز ابروی ترکان بناز
عنان سبک بار کاب گران
ولی خواجه خود برده پردگی
ز شیران ایران رسانند راز
برقص و برامش گذارند روز
ز عفریت خویان قرطوسیان
همی کند موی و همی مویه کرد
فراوان زمن دیده گردانگزند
بدرد دل کوه آهن بجنگ
مرا آگهی داد ز ایران سپاه
چو روشن چراغی بکفشان ایاغ
جگرها بخنجر بدرید چست
بسی را در آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و بهند　　بکهسار البرز دریای سند
شبی از طلایه نه دید هیچ راه　　پراکنده در باغ و بستان سپاه
جداگانه هر یک در اندیشه　　نه جز رامش و رود شان پیشه
بباید بر ایشان کنون تاختن　　ز ایرانیان جای پرداختن
زبر خاشجویان تهی بنگه است　　از اید ز بدان بی نگهبان رهست
همه نافرین پاسخ آراستند　　بآهنگ کین خواستن خواستند
شبی بود تاریک چون روز من　　سیه تر ز زلف دل افروز من
بخواب اندرون مرغ و ماهی شده　　سیاهی نهان از سیاهی شده
ز رای بداندیش شه تیره شد　　ز تاریکی جان او خیره شد
نهان در سیاهی شده جرم ماه　　و یا مهره در کام ماری سیاه
ازان قیرگون شام تا چاشتگه　　بکین خواستن در نشستند ره
بوقتی که لشکر پراکنده بود　　سرانرا همی ساغر آکنده بود
برآمد خروشیدن نای و کوس　　درآمد زره لشکرآرای روس
شداکه ملکزاده آنکه ز راز　　که شد چیره بر شرزه شیران گراز
ندید از سواران ایران شی　　که پرخاش را بر زند دامنی
خروشان و جوشان چو آذرگشسپ　　بآهنگ کین خواستن خواست اسپ
نه تنها همیخواست جنگ آورد　　چو شیران جنگی درنگ آورد
برآهیخت تیغ و برانگیخت رخش　　چو غرنده شد رچو رخشان درخش
ز دنبال اخگر و شیر گیر　　روان شیر جنگ دلاور چو شیر
سری خشمگین با سران سپاه　　بو تیره بخاصان درگاه شاه
گزین خارهای جگرگوش من　　گزاینده نیش آمده نوش من
به پیش گرانمایه شاه دلیر　　نهفتن تابنده چهرم بقیر
گرفتم که بر من نگیرد ز مهر　　گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر
بجنبید بجنبائیم مهر او　　چسان بنگرم زین گنه چهر او
برآرد سیاهی ده من شود　　بچشمش سیه روز روشن شود
روانش ز یزدان ببنیاد مهر　　که این دودم اندود بر پاک چهر
به پیش پدر آن سرافراز شاه　　ندانم چه پوزش برم زین گناه
چسان برفرازم بر شاه یال　　چه سازم به بیغاره بدسگال
همیخواست بر خویش خنجر زند　　جهان را بجان آتش اندر زند
سرانرا بخشم آستین برفشاند　　بهر یک شرنگی ز شکر فشاند
بگفتار وانشان انوشه مباد　　سخن تان جز اندیک توشه مباد
نگردید آرزمی از کردکار　　روانم بآرزم گردید یار
بفرمان دارای روشن روان　　بدین داوری تنگ بستم میان
بفرمان پذیری شدم بی سپر　　گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدریای آتش ز دم خویش را　　گسستم روان بداندیش را
گزیدم بجان رنجهای بزرگ　　بکام نهنگ و بچنگال گرگ
بخنجر دریدم دل زنده پیل　　زمین کردم از خون چو دریای نیل
ز رامش گزینان ایران سپاه　　همه رنج من گشت یکسر تباه
همی نعره از خشم برزد ز دل　　برآورد پولاد آهن گسل
بزد خویشتن را بروسی سپاه　　بسی را در افکند بر خاک راه
بهر سو یکی آتشین باره دید　　فراوان گزاینده جراره دید
علم برکشیده ز ماهی بماه　　گرفته همه کوه و هامون سیاه
به تنها چو آن شیر پرخاش جو　　به پرخاش روسی سپه کرد رو
گرانمایه شهزادهٔ خوردسال　　محمد تقی خان برافراخت یال
رخ از کین چو برق بهاری بتافت　　بسوی برادر بیاری شتافت
شگفتی نگر کو دک آمد دلیر　　که نبود جز بچه شیر شیر
چو آتش شراری برافروخته　　وزان در جهان خشک و تر سوخته
بدریا اگر بچه آرد نهنگ　　ز دریا شناسائی ندارد درنگ
عجب نیست کر خور و سالست گیرد　　اگر باشد جگر کاو الماس خورد
بخوردی اگر هست کردنکرای　　ز بط بچه نبود شگفت آشنای



شکست خوردن لشکر ایران

براشفت دستور روشن روان
بچشم اندرش تیرگون شد جهان

ز رامش گزینان پژوهش گرفت
بهر یک ز خواری نکوهش گرفت

همی رخ خروشید و خائید دست
بسی راز کین کرد با خاک پست

که شهزاده اینک بجنگ اندر است
هزبری بکام نهنگ اندر است

بران پاک گوهر گر آید گزند
ز هم ریزد ارکان چرخ بلند

زند آتش کین جهانسوز شاه
بدریا بماهی بگردون بماه

بیکایک سران را امیدان جنگ
روان کرد دستور با هوش و هنگ

سران سوی آن رزمگاه آمدند
بیاری بر پور شاه آمدند

بران کوه و هامون چو بشتافتند
ز روسی سپه در سپه تافتند

بپیش ملکزاده با صد نیاز
باندرز بردند یکسر نماز

گرفتند زان پس عنانش ز جنگ
که باید درین کار رفتی درنگ

گزین کارزارت رسد گر زیان
شود واژگون اختر کاویان

نماندی شی زنده ز ایران سپاه
تباهی درآید بدیهیم و گاه

شود تیرگون چهرهٔ آفتاب
زمین بیدرنگ آسمان بی‌شتاب

سراسر سران اندران انجمن
همه باره اش را شده بوسه زن

ز رزمش بی چاره با صد نیاز
بلشکرگه خویش بردند باز

دران داوری چاره این بود و بس
که پیلی دو اندر رخ باز پس

ز خرگاه و دیبا و صندوق در
گرانبار کردند پیل و شتر

سوی باز پس راه برداشتند
کهن خیمه چند بگذاشتند

بتیمار روشن دلش بود جفت
شب تیره تا روز چشمش نخفت

بسی را بچشم اندر افشرد میل
بسی را در افکند در پای پیل

نگفتی بگردان سخن جز بخشم
برانگیخت با زهر آزرم چشم

چه بودی که گم بود نام همه
سپه بود پستان مام همه

همه رود و رامش برآراستید
مرا نام نیکو بدو خواستید

مرا خواست فرزانه فرزند نیو
بشرم اندرم پیش کیهان خدیو

گراید بمینای هستیم سنگ
ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ

که بندد زبان بداندیش را
نخواهم دگر هستی خویش را

پدر آن پلنگ او ز شیر جنگ
که دوزد دل شیر و چرم پلنگ

ز فرزند شگفته باغش بسی است
بخرگاه روشن چراغش بسی است

بسی باشدش سرو نوخاسته
چه غم گر گیاهی شود کاسته

نپرسد چه رنج از نبرد آمدست
بناوردکی تن بگرد آمدست

نگوید که از لشکرت کشته شد
گراتن بخون اندر آغشته شد

چگویم کزان دل برآسایدش
چه پوزش کنم کان پسند آیدش

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامگار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سر باغ و بستان

خردمند دستور دانش پژوه
روان چون ز انده و دیدش ستوه

دلش بردمید و جگر برفروخت
تو گوئی روانش در آتش بسوخت

باندرزش آراست گفتار نرم
بنرمی دلش را همی کرد گرم

نخست آفرین خواند کای پاکزاد
ز دوران گردون گزندت مباد

بشادی همی سر بیادت بچم
بهار شگفته بمهادت دژم

زمانه ز بس کینه دارد بیاد
که باد از زمانه روان تو شاد

ازین بازگشتن ترا ننگ نیست
بابروت در جای آژنگ نیست

چو بهرام تیر آسمان بازگشت
کند خون برانداز آن بازگشت

چو داری چه غم داری ای شهریار
ببر سایه سایهٔ کردگار

همه تاجداران بفرمان درش
نفرمانده کان نفرمان برش

پدرت آن گرانمایه شاه دلیر
که با یال پیل است و چنگال شیر

چو آگه شود زین برانداز سپاه
آکند روز روشن بچشمی سیاه

رخ از کین چو آتش فروزد همی
ستاره بگردون بسوزد همی

بچنگال مردی و نیروی یال زهم بگسلد رشته ماه و سال
همان چرخه شیر پیش در پذیر بباز و برش خام از چرم شیر
برانگیزد آن خنگ تیز کام خم آسمان اندر آرد بجام
ز الماس گون تیغ بیجاده بار کند دشت نا ورد بیجاده بار
بروسی جهان آبنوسی کند ز تنشان دو دانزا عروسی کند
اگر چون نهنگان بدریا روند و گر چون پلنگان بصحرا روند
ز شمشیر آتش بدریا زند ز خونشان در و دشت دریا کند
ز دودش برآرد یکی تیره میغ بگیتی بباردازان تیر و تیغ
بران آسمان گردشی نو دهد بران مهر از کینه پرتو دهد
ازان گردش آرد بسی جان بلب ازان پرتو آید بسی روز و شب
بران جان بکارد غمی عمر کاه بران شب بهبند در صبحگاه
نه آهنج شمشیر و گرز تو رفت نه آهنگ بازو و برز تو رفت
هم آتش نشان خنگت اندر لگام هم آذرفشان تیغت اندر نیام
هماره بکامت شتابی سپهر ستاره بچتر تو تابد بمهر
شب آبستن زاده کام تست خم آسمان در خم خام تست
مکن تیره زاندیشه تیره دل بی اهرمن راز دل بر گسل
بشادی چو سرو برادی چو مهر برافراز بال و برافروز چهر
هنرمند شهزاده شد شاد دل باندرز دستور آزاد دل
بفرمود تا کاویانی درفش بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش
برانند گردان گران تا گران بزنگار گون خیمه آسمان
بلند آسمان را بزیر آورد رخ آفتابش بقیر آورد
برافرازد از گرد دیگر سپهر برافروزد از تیغ تابنده مهر
ز دیبای چین و پرند ختا بسی خسروی بارگه شد بپا
بهر سو رسن بر رسن بافته همی قبه زر چو خور تافته
خروش تبیره برآمد بماه پراکنده لشکر در آمد ز راه
بگردون رسید اختر کاویان بکین باز بستند گردان میان
نقیبان لشکر هشیوار دل هشیوار گشتند و بیدار دل
نشسته ابر باره شیر چنگ به پرکار لشکر بزرگ بر بزرگ

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

دگر روز شهزاده پاک رای گرایش بود جام گیتی نمای
بدستور دیرینه گفتا که دوش همانا به نیروی روشن سروش
مرا نیمشب ماهی آمد بخواب فروزان چو در نیم روز آفتاب
برافراخته از یکی راد سرو بران سرو بن شاهبازی تذرو
گذشته سرش ز آسمان برین سر آسمان پیش آن برزمین
برو برگ آن گرز و تیغ و سنان سرش راز گویا بلند آسمان
بران ماه تابنده مهری پدید نه بر مهر گردون سپهری پدید
سپهری لبش روشن اختر بتاب در آسایش از سایه اش آفتاب
بدانمایه اش آسمان پایه یافت که بر سایه ایزدش سایه یافت
به پیش اندرش کوههای گران بهر کوه نر اژدهای دمان
یکی ابر برتر ازان ماه و مهر ببالا و پهنای گردون سپهر
وزان پس درخشان درفشی آشکار همه خرمن آسمان را شرار
خرد در شگفتی ازان ماند سخت که چون بر تر از آسمان بر درخت
یکی دشت دیدم ز پیچان گراز هم آورد شیران جنگی بگاز
فراوان دران اژدهای دژم کشان سرخ زنبور برزر ز دم
جهان آن گرازان دران بیشه دشت بروشن جهان بین من تیره گشت
که ناگاه آن ماه خورشید فش ز گردون براندشت تا بید کش
ازان ماه تابان خورشید فر چنان گشت روشن همه کوه و در

که گردم بچاه اندرون چشم هور چو در آسمان دید تابنده هور
بگرمی همی تافت بر چهر من فروغش بچهر اندر از مهر من
نماند از گرازان جنگی نشان چو از خرمنی برق آتش فشان
چنین بود بر بستر نور و سپهر که رخشان شباهنگ بنمود چهر
برآمد ز درگاه آوای کوس براورد هر سو خروشی خروس
دو بیننده ام آمد از خواب در چو آمد ز خاور برافراخت هور
جهان آمد از پرتو آفتاب چو روشن دل هرمزان آفتاب
چو بشنید دستور روشن نفس ستایش به یزدان برآراست بس
همی کرد پوزش بیزدان پاک همی سود خورشید رخشان بخاک
النوشه دو رخ بر زمین نژند که ای برتری بخش چرخ بلند
برنگ ستیزندی زداینده تو بکار گره بگسل گشاینده تو
فروزان ز تو جان هر بنده‌ٔ فراهم ز تو هر پراکنده‌ٔ
پس از پوزش آن پیر آموزگار چنین گفت با خسرو روزگار
که خسرو نژادا بلند اخترا منوچهر چهرا فریدون فرا
زمین آسمانست و هورش توئی بلی هور و تابنده نورش توئی
همان ماه کان شد فروزان ز برو همان باز کش پر افشان تذرو
رسیده سرش بر سپهر بلند سر چرخ پیشش بخاک نژند
همه تیغ و کوپال و برگ و برش شده راز گویا ستاره سرش
بود چهر و بالای شاه جهان بران بسته شاهی چو باز آسمان
همان مهر کان سایه بر وی فکند چو بر مهر تابنده چرخ بلند
بود چتر شاه بداندیش سوز ستاره بران گوهر دلفروز
همان کوه و تنین هامون سپار هیونان و زنبوره شعله بار
همه پیشه و بیشه کیهان خدیو برآورده هر دم چو تندر غریو
همان ابر و برق از بر مهر و ماه بود گرد شاه و سنان سپاه
ازان قیرگون چهره ماه و مهر ازین سوخته خرمن نه سپهر
شگفتی نه گر ز موکب شهریار براز مهر و چترش گراید غبار
هم ان پهن دشت و دران رزمگاه هم بران بجنگ و گرازان بگاه
همین دشت و از کین بهم ترک و روس هوا گرده بر گوشه آبنوس
دران اژدر سرخ زنبور بار غریونده توپ و فروزان شرار
همانا که کوشد درانداخت کین فروغ افکن از آسمان بر زمین
همی تافت بر پاک چهرت بمهر زمهر تواش بود پرتو بچهر
سراسر گرازان جنگی بسوخت روانشان بسوزنده آتش فروخت
همان بادشاهست وایدون زراه درآید بکردار تابنده ماه
ازان زهر کین آب آتش فشان بگیتی نماند ز روسی نشان
درآر و سپه زین ره دیرباز سرارد سراسر غشانه دراز
گرازنده خواب دستور شاه چو زینگونه آراست با پور شاه
ملکزاده بشکفت و خواند آفرین سرش آسمان سای گرد از زمین
وزانسوی سلطان با آفرین بسلطانیه چار بالش نشین
یکی فر یزدان بفرخنده یال بفرش نه فر فریدون همال
بلشکرگه او دلیران بسی جوان کاو پرورد شیران بسی

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسماعیل بیگ و افغانی را

بخوردی چو چرخش بر آراست مهد نخستش بزرگی درآمد بعهد
بزرگان پذیرنده عهد او بزرگی یکی مهره مهد او
ز دار جهاندار شاه بزرگ ز نادان غزالان ز بیداد گرگ
جهان سر بسر باغ مینو طراز پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز
برامش سراسر سران سپاه زده در چمن چون سپهر بارگاه
بسیج می و رود و رامش فره همه رامش آرا سران سره

شبی خفته دارای بیدار بخت ... چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
چنین دید کامد ز خرم بهشت ... برادر پدرش آن بهشتی سرشت
دو ابرو کریکین دو نرگس دژم ... دو گلبرگ پژمان دو مرجان بهم
زمانی دم خویشتن بسته داشت ... بزیر دو لب گفت آهسته داشت
همی نرم گفتی سخنها بخشم ... فروهشته از شرم مژگان بچشم
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه ... که بردی بکیوان کیانی کلاه
مرا از تو جاوید پایندگی ... پس از مردگی از تو ام زندگی
برآراستی افسر و گاه کی ... گسستی ز پشت بداندیش پی
همینو ز فر تو نازم همی ... میان شهان سرفرازم همی
بفردوس ای زیور تخت جم ... نه بند دجم از آفرین تو دم
همان پاک پیغمبر تاجدار ... همی بر تو خواند جهان کردگار
بتو جان پاکش سپاس آورد ... روان از سپاس تو رامش برد
که بگرفت ز اهرمنان تخت من ... بگیتی فروزنده زو بخت من
نگینم که بودی در انگشت تو ... وزان گردش چرخ در مشت تو
ربود از تو اهریمنی رمنش ... در انگشت خود کرد اهرمنش
تن راستت مانده در تیره خاک ... بخنجر برخسروانیت چاک
چو آگاهی آمد بران تیز چنگ ... برامش نیاورد لختی درنگ
فروشست خونت بدریای خون ... برافراخت بازت درفش نگون
ز کشور بکشور تنت برد باز ... به پیچان تنت خسروان در نماز
یکی دخمه خسروانیت کرد ... کز آن زنده جاودانیت کرد
در انگشتت از من نگینی که بود ... کش از جادوی اهرمن در ربود
گرفت او بسرپنجهٔ داوری ... ازان دیو برمایه انگشتری
دگر ره ترا در جهان زنده کرد ... مرا جاودان نام پاینده کرد
گر از ما و تو کشور و گنج یافت ... سم باره آتش بربانج یافت
مرا و ترا جان از و شاد باد ... از او دودمان تو آباد باد
سکندر درودت هم آورد و گفت ... که ای مرمرا آرزوی نهفت
تو از چشمهٔ زندگانی بهی ... که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی مرا زنده کردی بنام ... تو دادیم آن کز خضر بود کام
جهان را گرفتم من از تیغ تیز ... بگیتی برانگیختم رستخیز
تقنطال روسی درآویختم ... همه خاک با خون برانگیختم
شکستم بگرز و گسستم بتیغ ... بی استخوانش ز تن بیدریغ
یکی نام در سالیان دراز ... بگیتی پس از من زمن ماند باز
بسی رفت بر خاک من ماه و روز ... ندیدم شبی را بدین فر در روز
ازان نام نیکو سپردم ترا ... بشاهنشهی نام بردم ترا
بسی تافت خورشید گیتی نورد ... بمردان ازین گنبد لاجورد
به نرشیر مردی چو تو تافته ... نه در سایهٔ آسمان یافته
همان نیز گفت ای شه پاکرای ... ز روسی مخور بلبل و کیمیای
که ناپاکزادند و اهرمنند ... چو لستوه اهریمنان زمینند
بجادوی آرند آتش ز آب ... بپوشند از دود آن آفتاب
همان تیغ هندی بروسی گمار ... برآور ازان گرزه ماران غبار
تن بدگهرشان چو دریال نیل ... بفرسای از کینه دریای پیل
یکی یاری آرای بر هند و روم ... کز ایشان ستوه آمد آن مرز و بوم
ابا تیغ هندی بروسی گرای ... ازان چین ابروی چینی کشای
غریوان ز آهنگ روسی گروه ... نهنگان دریا پلنگان کوه
من از گفت آن پادشاه بزرگ ... فتادم بهول ایچها دار ترک
گشاده برویم پر از ننگ کرد ... روانم بسوی تو آهنگ کرد
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد ... سپه ران بی یاری پور راد
مبادا بشاهی تباهی رسد ... تباهی بآورنگ شاهی رسد
چو پایان رسانید شاه کهن ... بماند ز شاه نو آئین سخن
شباهنگ آهنگ اینکاخ کرد ... خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زدرکاه شاهی بخواست — غو کوس بر مه زماهی بخواست
جهاندار را خوابکاه پرند — برافراخت آزاده سرو بلند

بطاعت درآورد روی نیاز — همی برد بر پاک یزدان نماز
دو کونه چو بکذاشت آن پاکرای — نیایش کنان پیش یکتا خدای

برآورد دست و بنالید زار — چنین کفت کای پاک پروردکار
تو این فر و فرهنک دادی مرا — تو این نیروی و چنک دادی مرا

تو بردی زماهی سرم را بماه — تو دادی بدین پایه ام دستکاه
بلندی ده و پستی آرا تویی — نهانی که هست آشکارا تویی

تو پویا کنی پای پوینده را — تو کویا کنی نای کوینده را
بریده پی کونه پویا بتست — کسسته دمی کونه کویا بتست

بنیروی تو چنک بازم بجنک — بدین حکم اندر مفرسای چنک
تو بمغز سرشان بکونسار کن — تو تنشان نکونسار بر دار کن

که من پایمردی نخواهم زکس — تویی یارمندم بهر کار و بس
وزان پس کرایان بکاه کیان — روان کیانش کمر بر میان

زکفتار اسکندر و راز جم — بکردان جهاندار بکشاد دم
هم اندر زمان فرخ برادر پدر — که دوشش برآراست بر تخت زر

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیک دامغانی را

سراسر جهاندار با رای و هوش — برآراست با مهتران راز دوش

وزان پس بنام آوران و کوان — چنین کفت دارای روشن روان

که ای شیرمردان با یال و چنک — کو و کرد و کردن کراز و رجنک

کنون بایدم آهنک آورم — بجنک آوران کار تنک آورم
فرازم بکردون درفش کوی — کر آهنین کنم جوشن پهلوی

زمین را زکردان پولادپوش — چو دریا زباد اندر آرد بجوش
زپیلان بسی کوه پویان کنم — به پیل افکنان مام مویان کنم

بکف تیغ کیتی فروز آورم — بداندیش را تیره روز آورم
ازان آهنین کرز تارک کرای — کنم آهنین کوه را سربسای

کرازان کنم لشکری کینه خواه — بجنک کرازان روسی سیاه
بهامون ازین کاوپیکر دبوس — بکوبم سر شیرمردان روس

بسایم تن زنده پیلان چو نیل — همه دشت نیل آرم از زنده پیل
بتارک یلی ترک جفت آورید — سپرهای دیلم بسفت آورید

بروشن تن آن تیره جوشن کنید — روان زآتش کینه روشن کنید
بروسی روان را بکین آورید — بروها زکین پر زچین آورید

بلی آتشی کاشکارا استی — زپولاد و از سنک خارا استی
بکیرید زانسان بجانشان شتاب — که تابد بتن پرتو آفتاب

چنان کرم کیرید شان در نبرد — که بجهد بتن شان یکی باد سرد
وزان پس یل دامغانرا بخواند — ازینکونه فرمان شاهی براند

کاز ایدر ابا ویژکان سپاه — بران سوی درکاه عباس شاه
بکو کای سر تاجداران نیو — بچهر اندرت فر کیهان خدیو

سپردم بیزدان روان ترا — تن روشن پاک جان ترا
دو بینده ام روشن از چهر تست — دل روشنم خرم از مهر تست

تو ای شیردل پور لشکرشکن — چو اکاه کردی زفرمان من
اکر چون سیاوش باتش دری — چو بهمن و یا در دم اژدری

درنک آر و کامی زره بر مدار — بجز راه فرمان مپوی زینهار
بسوزنده آتش دم آب سرد — مجو کر پی بایدت زان نورد

کرت باید از رای تافت روی — زسوزنده آتش بکو ترس موی
زفرمانبری کر برنج اندری — زخود رانی از خود بکنج اندری

سرانجام یابی ازین رنج کنج — بپایان ازین کنج بازش شکنج
سراسر چو بشنید آن کرد راد — ببوید خاک و برآمد بباد

در آندم که شهزاده روزگار
ز گفتار دستور آموزگار

ز بیخواب زانگونه خرسند بود
که گیتی ز چهرش گل آکند بود

شکفتش دو رو چون شکفته باغ
و یا در شب تیره روشن چراغ

سپاهی بهر گفته آراستی
نکوهی ز نیکو دهش خواستی

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیک و اسغانی بدرگاه عباس شاه

هنوزش بجان گویا سپاس
که زد بوسه بر خاک سالار پاس

چنین گفت کای شاه بیدار بخت
بچم خوش که باشد ترا یار بخت

مکن هیچ روشن روان ارجمند
کت اید جهان آفرین یارمند

دل پاک بادت گرایان لبو
ترنجی ز زر روشن روان تو دور

بلند اختر کارها ساخته
ستاره درفش تو افراخته

بدرت انجمندار دارای ترک
زداد ار کیهان خدای بزرگ

سپاهی چو دریا بهامون شده
که هامون سپه سوی گردون کشید

همه دشت پر کوه پولاد گرد
همه کوه همپویه باد گرد

ز سم ستوران و گرد سپاه
بفرسود ماهی سیه گرد ماه

ز برق سنان وز گرد سوار
شب و روز را روز و شب آشکار

سر نیزه اش سینه ماه سفت
ز گرد سپه هور رخشان نهفت

درخش از سم رخش چندان فروخت
که بر پشت ماهی لشیره بسوخت

چو دریا گذر کرد از ژرف رود
ز هر ژرف رودی برآورد دود

بسی اختر کاویان برکشید
بسی نیزه بر آسمان سر کشید

دم آهنج بس اژدهای ژیان
بر دیال زر روی آهن نهان

ز درگاه ز خیم خوی و دژم
چو بهمن بسی رکشیده بدم

گرازان بجنگ گرازان گو
بگردون گردان برآورد غو

بفرمان دارای هوشنگ هنگ
که بدرود دل کوه آهن بجنگ

یل و اسغان پیشرو بر سپاه
ابا لشکری کشن آمد ز راه

همه کینه را برزده آستین
چو آذر همه گرده بر زین ز زین

ملکزاده بشکفت چون نوبهار
ولی شرمگین از جهان شهریار

دو رخ چون دو گلبرگ افروخته
و یا بید خان آتشی سوخته

خوی شرم بر چهر گلناریش
ز آزرم زخمی بدل کاریش

بدستور دانای دارای ترک
برآراست پس آفرین بزرگ

بدو گفت کای موبد راز دان
برایت عیان رازهای نهان

بود گرچه بر چهر شاهم نیاز
ولی چون بچهرش گنم دیده باز

ببوسید دستور پیشش زمین
پس اندرزش آراست با آفرین

که ای اژدهای جهانسوز دم
مکن زاهرمن جان روشن دژم

بسجاد دئی سنبل و کیمیای
شود هور کر دورم از اژدهای

ازان پاسبان سر گنج نیست
چو نر اژدهای دم آهنج نیست

گواهی دهد کودک اژدهای
که بیجان نگردد ز سم اژدهای

بشاه جوان پر هشیار مغز
بنرمی برآراست اندرز نغز

ترنجی نماندش بر روشن روان
بفرمان آن شهریار جهان

یل و اسغان از در بارگاه
درآمد ابا ویژگان سپاه

زمین بوس شاه نو آراستند
زمین را بماه نو آراستند

ازان پس ملکزاده بگشاد چهر
بپرسیدشان گرم از روی مهر

ز پست و بلند از ره دیر باز
ز نرم و درشت نشیب و فراز

ز آهنگ دارا که رنجش مباد
تن چرخ جز در شکنجش مباد

وزان پس ز شهزادگان گزین
بپرسید و پس خواندشان آفرین

که آن پاکزادان پاکیزه چهر
که دیدارشان را گرایم مهر

بودشان برامش گرانمایه ای
ز رنج تن ما پژوهش گرای

ندید از خرد و چو گردند شاد
ز تیمار ما هیچ آرند یاد

که در سایه شه روانشان زیاد
بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

بزرگان درگاه ان شهریار / درستند باخسته از روزگار
بتارک چنانشان خرامد سپهر / ستاره بچین شان چه دیبا بمهر
بدرگاه خسرو زبرنا و پیر / بپرسیدان پهلو شیرگیر
پی پاسخ ان گرد گردن فراز / خم آورد بالا و بردش نماز
وزان پس بر و خواند یزدان گفت / که یزدانت با تخت دارا د جفت
جهاندار شاهست روشن روان / سپرده به پیش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته همه کوه و در / ازان کوه درگشته گردون سپر
در و دشت ازان همچو دریای ژرف / دران موج نر اژدهای شگرف
ابلش دیو پرنده چیان نهنگ / چو پیچان نهنگان دریا بجنگ
خم خام در نای کیوان طناب / پی نیزه در ناخن افتاب
هرا داد فرمان کز ایدر نوند / برآنسوی آن پور پیروزمند
که لختی درنگ آورد در نبرد / که ایدون برین گنبد لاجورد
گنم روز روشن شب قیرگون / برآرم بران موج دریای خون
تمانم بد اندیش ناپاک زاد / دهم خاک دریای خزران بباد
ملکزادگان نیز شادند و خوش / گزارنده با فرهنگ و هش
کسانند رنج و تیمار تو / همه دیده در راه دیدار تو
بیادت شب و روز دوران برند / دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو / نبویند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران بزور / بدرو بهامون کفلگاه گور
ز نیروی چنگ تو یاد آورند / بیاد نبرد تو رامش برند
چو در پرده بینند نیرنگ شیر / که آورده چنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت وانشاه نو / بزیر اندر آورده گردان گو
چو گویند از ژنده پیلان بهم / و یا پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند / ز پیچان کمند تو یاد آورند
چو بینند در کاخ و ایوان نگار / ز آهنگ رستم باسفندیار
بنگر که نگارنده جنگ ترا / کمند و کمان و خدنگ ترا
ز خورشید و ماه و ستاره براز / زشاه تو و خویش گویند باز
چنین میرود بر رخت روزشان / که بادی برخ شادی افروزشان
بزرگان درگاه انشهریار / بنجت تو خرم دل و شاد خوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد / کند آفریننده را بر تو یاد
چو آن نغز پاسخ بشیرین سخن / بپایان رسید اندران انجمن
ازان پس بدستوری پور شاه / به بنگاه شد با سران سپاه

هزره درائی ژاژخایان بدسگال در لشکر خسرو بهمال در راه

بشبگیر کاین رخش گیتی فروز / بتاریک شب راند رخشنده روز
سپه تاخت زین بهنه روشن بهوش / باهنگ این دیو تاریک هوش
یکی مالکی پیر زنگی نژاد / زرومی کهر کودکی گشت شاد
پی خوردان کودک دلپذیر / زخورشید پستانش جوشید شیر
زکان شب خواست یاقوت زرد / برافروخت سجاده از لاجورد
برآمد ازین ژرف نیل افتاب / چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد انجهاندار ترک / جهانرا یکی جمشید سترگ
نبرده سواران ده و دو هزار / ز لشکر گزیدا ز در کارزار
باهنگ دیوان آتش نهاد / چو جم بر نشست از بر تند باد
زکیوان غو کاو دم درگذشت / بجنبید دریا بجوشید دشت
زهامون سپر کوه دریا شکوه / همه کوه و هامون چو دریا و کوه
بسی زنده پیلان به پرنده دیو / برآورده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن زنده پیل / روانشان چو جوشنده دریای نیل
ولی چون برامش سپردند پی / گرازان ابا رامش و رود و نی
بدان راغشان زین در آهنگ بود / همه گفتشان از نی و چنگ بود

زمر غول مویان مرغوله ساز / بروز و بشب می سرودند باز
نه بدساز ناورد شان برنوای / که بودند شادان و رامشگرای
بداندیشی ار بود دل کوفته / زکین ستاره برآشوفته
دلش با نداز دادگر شهریار / پراگنده روزی ز بد روزگار
کشیدی بهر دم ز دل باد سرد / که این نیست آئین و ساز نبرد
گوانرا سلیحی نه بینم بساز / دژم دارد م این نشیب و فراز
بجنگ دلیران روسی بهنگ / بدریائی جوشان نتابد نهنگ
همی دیده دزدیده از چپ و راست / بدزدیده هر دم پرستار خواست
ازینگونه با او نهانی سخن / سرودی که آگه شوند انجمن
فرا برد ابرو فرو هشت چشم / که با ما ستاره دژم شد ز خشم
گهی سوی او گه سوی باره دید / بجان کوه آهن بتن برگ بید
که باری شب از باره زین برگیر / بسیج ای جوان سر ز گفتار پیر
ستورانش بردی چو زی آبخورد / بجوشید و خربنده را بر شمرد
همی دید بر روی او تند تیز / که آری پیاده توانم گریز
بشب جامه خواب در بار داشت / دو بیننده بیهوده بیدار داشت
بکتری همی بست بر خود هراس / بکرکینه شب روز کردی بپاس
بهامون اگر گردی از باد دید / همی سر برآورد و اندر کشید
گهی سوی چپ دید گه سوی راست / که خربنده چون شد قنتربان کجاست
نگه خیره و کف بکف از فسوس / که من بودم آگه ز آهنگ روس
بگفتم که این جنگ اهرمن است / بگفتم که این اهرمن ریمن است
بچهره سبکساری آراستیم / به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
بلشکر که خسرو بهمیال / بدندی ازینسان بسی بدسگال
زایمای ابرو بهم صبح و شام / ازینگونه بخشد سودای خام
که بدخواه تنشان همی چاک باد / ز ناپاک جانشان جهان پاک باد
خود از مهر و از کینه مرغ کور / چو سود و زیان بر تابنده هور
چو فرو ید از گردشه نیک پی / نوندی درآمد زره نیک پی

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزاده اعظم عباس شاه غازی در منزل بیگدلی

ز جنگ نخستین عباس شاه / گرازنده بگذاشت در بارگاه
که از کین یکی آتش افروختیم / که دریای خزران ازان سوختیم
بسودیم از گرزه گاورنگ / تن شیرمردان روسی بجنگ
یکی آتشی بر شد از کارزار / کش افروخت صد دوزخ از کشتزار
همه سینه چاک و همه تن بخون / همه دشت خاک و همه خاک خون
گریزان ز گردان پولادپوش / دلیران روسی چو دیو از سروش
ز هر جا که روسی گوی سر کشید / سر نیزه اش سر باختر کشیده
ز خون و سر جنگجویان روس / زمین لعبت و آسمان سندروس
بریده دو صد سر ز روسی سپاه / درآمد هم از پی بدرگاه شاه
بدان شیر دل نورد انای نیو / برآراست بس نام کیهان خدیو
که جاوید هور تو تابنده باد / مه و مهر چهر ترا بنده باد
جهاندار با لشکر کینه خواه / همی دشت پوئید و بنشست راه
دگر روز آمد دگر گونه راز / گزان شد دژم خسرو رزمساز
چو خسرو دژم شد ز گردون سروش / هراسان همیخواند یزدان بهوش
مبادا نگه گرد شهنشه دژم / که بدرد دل بند آسمان راز هم
کشد در زمین اکنون تیغ تیز / برد باسمان آتش رستخیز
تن ماهی از کینه بریان کند / بماهی همی ماه گریان کند
بکف آب آتش فروز آورد / وزان زهر تریاق سوز آورد
ز جان آسمانها توانگر کند / زکین هم بآن آتش اندر زند
جهاندار بر سان شیر دژم / همی در نوردید هامون بهم
بیکهفته آن خسرو رزمساز / بهم در نبشت آن ره دیرباز

بهشتم چو دریا ز رود ارس / گذر کرد دارای فریادرس
بدریا درون رود بود شگرف / شگفت است در رود دریای ژرف

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس شاه با شرمساری برکاب شاهنشاه گیتی پناه

ملکزاده با چهره آزرمگین / ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین
چو مهر سپیده دمان چهر او / بروشن تش خود سپه مهر او
ابا رادمردان ز لشکر هزار / سراسر چو مرد گنه شرمسار
بگردن همه تیغ و بر لب دریغ / همه دیده در راه ز خیم و تیغ
روانشان هراسان ز آوای کوس / ز رخشان هوا ز سمه سندروس
بهر برده شان پوزشی با سپاس / بهر پوزشی سوزشی با هراس
به برشان دل اندر طپیدن ز بوس / که تا چون گراید بوش را بدوش
بتن باد شبگیرشان رنج بود / دم اژدهای دم ایخ بود
ز بیم آنچنان مغزشان خیره گشت / که خورشید در چشمشان تیره گشت
بلی برزشان مانده پتیاب و توش / تو گفتی که در تن ندارند هوش
اگر گروی از دشت دیدند تند / گراز نده پیشان شد از بیم کند
ز رخشان که بد ماغ سوری بدید / هوا چون یکی زاغ پر شنبلید
پذیره چنین سوی شه آمدند / بپوزش چو مرد گنه آمدند
دو رخشان ز آزرم و چون پرخوی / دو بینده شان شیفته بر دو پی
جهاندار عباس شاه دژم / همه ره چو شیر دژم لب بسته دم
بروشن منش در روان نژند / چو سوزنده اتش بچینی پرند
چنین با گرانمایه دستور گفت / که ای جانت با دانش و رای جفت
از ایدر تو پوزی شه خشمگین / که یزدانش بچید رخ از خشم و کین
نخستش یکی پوزش آرای گرم / ز بهر در براند سخن نرم نرم
که پیران باندرز دانا تراند / بدین ناتوانان توانا تراند
بگوش جوان از لب پیر بند / بود دلپذیر و شود سودمند
ز رامشگرایان ایران سپاه / کند چون پژوهش ز مرد گناه
ز لشکر مگو با جوان شهریار / گناه سراسر ز من بر شمار
بود تا بخشد بجانم ز کین / که جان باشدم زین گنه شرمگین
بسوزنده اتش گرافروزدم / از آن به که از شرم جانسوزدم
بفرمانش دستور بسیاردان / روانشد بر خسرو کاردان
چو لختی نورد دید ره سوی شاه / پدید اختر کاویان شد ز راه
درفش جهاندار خسرو چو دید / کهن سرو او گشت لرزان چو بید
روانش ز خسرو پر اندیشه شد / تو گفتی که با شیر هم بیشه شد
همی نام یزدان بخود بر دمید / دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید
چو دید آنجهاندار را خشمناک / فرود آمد از اسب و بوسید خاک
پس آنگاه گویا لب از گفت کرد / بهر گفت بس آفرین جفت کرد
دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب / دو کیوان در افشان بدو آفتاب
ز آزرم و اندوه ان سرورا / بخاک پی شه همیکر داد
ز گفتار دستور سنجیده کوی / جهاندار بشکفت و بگشاد روی
بپرسید و جست از گرانمایه پور / که از وی همی سجاد تابنده هور
چو دانست آن پیر روشن گهر / که شه را بجنبید دل بر پسر
دل و هوش و رنگ از بر ارا چهر / که ز ورفته ان سوی گردان سپهر
به بنگاه خود باز گشتند باز / بدارا همه در سپاس و نیاز
دگر باره دستور پاکیزه رای / نیایش کنان گشت و دستانسرای
که شاها بلند اختر اخسروا / جهاندارا جهان کدخدای نوا
سپهر مهی را فروزان مها / جهان کهن را نو آئین شها
تن فر و فرهنگ را جان توئی / جهان هنر را جهانبان توئی
همت کام من ویژه چارم سپهر / بر آن چرمه چهر تو تابنده مهر
برنداورت کوه اهن دراو / بسان پرند اهنین تن دراو

سپارد پی مور آن کام شیر   دم اندم اژدر دم شیر گیر
چو چنگ تو گردد بلارک گزین   همی پی گسل باد و تارک نشین
گرائی چو بر نیزهٔ سرگرای   سر سرکشان بی تن اختر گرای
گشائی چو آن تابداده کمند   تن آسمان بسته بادت به بند
بخاک پی شه که پایندگی   فروزد چو بر چشمهٔ زندگی
بهر حلقه پهلوی جوشنست   که چشمی است بر پیکر روشنست
به تیرت که چون مار تنین گراست   به تیغت که تنین بهمن رباست
که فرزانه فرزند شاه دلیر   که کوشنده پیل است و جوشنده شیر
بجوشنش اندر چو روشن تنست   تو گوئی تن شاه در جوشنست
هماناهمان هورش چهر شاه   فروزد همی از کیانی کلاه
ز رنج اندیش رنجهای بزرگ   بجنگ بزرگان چو در گله گرگ
چو پرخاش را اندر آورد پای   بران آهنین کوه پولاد خای
یکی جنگجو مرد دیدم گزین   بر و یال چون شهریار گزین
چو بالای شه راست بالای او   رکیب دراز و یلی پای او
تو گوئی ببالاش صورت نگار   رسن برزده با جهان شهریار
یلی پنجهٔ خسرو آستین   برآورده یزدانش از آستین
بجنبش اگر شیر بازند جنگ   یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
بهم برزدان لشکر گشن را   تو گفتی گراز دهی جشن را
ازان دیوساران از اندیشه جنگ   هوا را لبسی ابر تاریک رنگ
ازین پیش اگر ابر گاه بهار   شدی ز آسمان بر زمین ژاله بار
کنون زین بگردون همی شد ز خاک   تن لخت لخت و دل چاک چاک
بهر دم ز رو یمن تن اژدها   چو جوشنده دریای آتش هوا
دران رستخیز آن سپهدار نو   همی برکشید اژدها اندر غو
بشمشیر هر سو سر افشان بدی   بجنبشش هوا را زر افشان بدی
بسی پویه در آتشین باره را   لبسی بدگهر دیو بیتاره را
ازان آتش اکنون در افکند   ازان آب آتش فشان سر فکند
ازانگه که بهرام تیغ از نیام   برانگیخت زین گنبد سبز فام
نه بیننده دید زینگونه مرد   نگوینده گفت ز لسان نبرد
مگر دیده اختر بدسگال   بتابنده هورش زد این تیره گال
ویا گردش چرخ آئینه رنگ   نهان کرد آئینه او بزنگ
دلش وه که از گنبد لاجورد   دل آگنده دارد ز اندوه و درد
هم از آب شمشیر پرخاشجوی   فرو شوی آن تیره خالش ز روی
هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ   ز آئینه بزدانش این گرد زنگ
چنان زین پوشش دیدش خشمگین   که با جان خود بود در خشم و کین
گر ایکین گرا بر وی شه بنگرد   بخنجر بر پهلوی بر درد
پس از او جهان باد دریای آب   بریزاد این لاجوردی سراب
چو بشنید خسرو سراسر سخن   ز دستور دانا دران انجمن
بنرمی و پوزش باندرز و پند   چو جلاب و شکر چو بادام و قند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

دگر گفتی و رزمی چنان کرد یار   گزان رامش آراست بر شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر   همه پند و اندرز تو دلپذیر
بدین نرم گفتار و فرخنده پند   سرانجام ماندی ز دژخیم و بند
همی آتش خشم و کین تیز بود   همی تیغ دژخیم خونریز بود
کنون سوی آن پور آزاده پوی   رمیده دلش از پدر باز جوی
بگو در گذشت از گناه گوان   بمهر گرانمایه پور جوان
گزان در نخواهد روانت گزند   بشادی چم ای راد سرو بلند
که جان و دل آگندهٔ مهر تست   دو بیننده ام روشن از چهر تست
وزیر گرانمایه دستور پیر   چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را برآراست از ماه نو
چو باد بهاری که در باغ و راغ
شکفتند گردان رامشگرای
که تیغ شهنشاه بر تارکم
ز گردان واز گنبد لاجورد
که ناگه هوا گشت دریای قیر
درخشیدن تیغ و تیر و تبر
گرایان بسی کاویانی درفش
ز بانگ روار و دران کوه و در
بکش کرده دست و پر آزرم هوش
ز تیمار فرزندش افروخت چهر
از آن پس بفرمان شاه جهان
که ای شیر دل پور گردن فراز
ازین کاخ نه پایهٔ ششدری
نگاهد ازان تیر از جنگ و یال
تران هور تابان شو و ابر تار
نه گردان ایران بجنگ اندرند
بهر دشت پیسر تن بد گهر
همه بر بیازه و کمان و کمند
بزین در همه باره تیز چنگ
روانم باز است در کینه یار
زمین زیر پای جوانان من
همه مهر دل سوی کین آورم
بلند آسمانی برآرم ز گرد
در و دشت چون لاله زاری کنم

برآمد بران ویژه تندرو
فروزورخ سرخ گل چون چراغ
ز رامش بیزدان ستایش سرای
ازان به که خون بفسرد در رگم
بنالید بر پاک یزدان بدرد
در و دشت پرنای و کوس نفیر
گرائیدن نیزه جان شکر
گرازان بسی گرد زرینه کفش
شده گوش گردون کرنده کر
خم آورده شمشاد پولاد پوش
همی جست و خواند آفرینش بمهر
نشست از بر باره ماه مهان
نفرسوده از رنج گرم و گداز
بسی دیده زینگونه بازیگری
نه افزاید ازین شکوه شکال
ز بین ابر گرد و چو جور اشکار
ز روسی دلیران بهنگ اندرند
بهر مرز بی تن پراکنده سر
همه پهلوی بازوی زورمند
بکین در همه گوزه گاورنگ
ز پرخاشجوئی دلم شادخوار
بگردون سر پهلوانان من
زکین آسمان بر زمین آورم
دهم بر بکام تو آن زانورد
خزان تو خرم بهاری کنم

که آمد چون در نکی سراب
بعباس شاه دژم برگذشت
ملکزاده گفت ای گرانمایه مرد
تا رزم شه چهره ام افروخته
دو رخ چون فروزنده آذر گشسپ
نمودار شد فر کیخسروی
سواران بجوشن چو نر اژدها
ز گردی که از راه بد خواسته
چو هنگ اندر آمد بشاه دلیر
چو خسرو پر آزرم چهرش بدید
که ای شیر دل پهلو پاکزاد
همه ره باندرزش آراست گفت
گرائیدن لاجوردی سپهر
دم آهنج تیری چو نر اژدهای
گر از پارهٔ ابر تابنده مهر
نه کار تو لی آب دارد نگار
ز شمشیر شیران ایران زمین
چرا خیره داری روانرا دژم
همه تیغ پولاد و تارک گراست
همه پاک یزدان بمهر اندر است
بتاهید گرد سپاه اندرم
چو فردا فروزد فروزنده چهر
بسنجد درم سیمگون جوشنش
سهیلش فروزنده تیغ آورم
یکی جنگجو یم بان بدگمان

برفتن چو امواج دریای آب
وبگذشته بگذاشتش سرگذشت
ز بخشایش شه فزودم بدرد
تنم ز آتش جان فروسوخته
همی راند چون شیر جوشنده اسپ
همان کاویان اختر پهلوی
چو شیران از بند گشته رها
هوا گرته ادکن آراسته
ملکزاده از باره آمد بزیر
که شد چهره بر سرخ گل شنبلید
دل روشنت رانژندی مباد
همه گفته پاینده اند ز جفت
گهی سوی کین است و گه سوی مهر
بر دار زنگال اگر کیمیای
نتابد بخاک نژند از سپهر
نه او نقش از رنگ دارد نگار
نباشد ز گردان روسی بکین
ز شادی بگفتار بگشای دم
همه جنگ مردی بلارک رباست
همه بخت خندان بچهر اندر است
بخورشید تر کلاه اندرم
فرو بندم از کین بدل راه مهر
شبه گون کنم اختر روشنش
همش تیغ بارنده میغ آورم
که موید همی بر تنش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم
پی اخترش ز آسمان بگسلم

رهانم ازان رنج جان ترا
فروزم بشادی روان ترا

بگردان همینگونه آراست مهر
برادروشان سر بگردان سپهر

بدین گفته در هم نوردید راه
شد از زین زرین به بیجاده گاه

چو لختی جهاندار گردن فراز
شد آسوده از رنج راه دراز

نشست از بر گاه افراسیاب
تو گوئی برآمد بچرخ آفتاب

رده برکشیدند جنگ آوران
بخرگاه آن داور داوران

نژاده بزرگان با فر و داد
ابا جنگجو پور خسرو نژاد

بر خویشتن خواند کیهان خدیو
جهان کدخدا شیردل شاه نیو

سران سپاه جهاندار پور
که بودند ترمان ز بهیبر بور

بفرمان سوی بارگاه آمدند
دژم رو چو مرد گناه آمدند

دو رخشان ز آزرم افروخته
دو بیننده شان برد و پی دوخته

جهاندار گفت ای سران سپاه
گراینده سرتان بخورشید و ماه

بزم اندرون رستم زابلی
بگفتار چون خنجر کابلی

بایوان رباینده گرز سام
برامش گراینده ننگ و نام

بخرگه همه رستم از شاخ و یال
بشبرنگ پویان سراسر چو زال

بکشور خدای همه آزمند
بگوهر بالای همه سربلند

همه رود و رامش فکندید پی
کسارنده می با هنگ نی

بهر پرده با پردگی میگسار
برآسوده یکباره از کارزار

ز گیسوی مشکین پر پیچ و بند
گزیده ابرتاب داده کمند

فرامش ز شمشیر در خیم شاه
برامش گراینده بیگاه و گاه

بهر شیردل لشکرآرای نیو
بسی راند بیغاره دارای نیو

همیگفت خسرو بیزدان پاک
که تن تان ز کین کردمی چاک چاک

ز جان مهر و پیوند بگسستمی
بدل خشم و بیداد در جستمی

تنی را نبخشودمی بر بجان
به تنتان بفرسودمی استخوان

بزیر پی پیلتان سودمی
بزاری و پوزش نبخشودمی

ز در خیم و مسمار و بند گران
بتن تان توان کردمی اختران

نه بخشودمی گر روانتان ز مهر
بفرزانه فرزند خورشید چهر

بران پاک دادار یاد آورید
ستایش بران پاک زاد آورید

همه سر نهادند پیشش بخاک
بران یاد کردند یزدان پاک

که پیروز بادی بهر داوری
چو پیروزه گردون ز کند آوری

بنوروز گردان کو نامدار
که بودش سپهدار و سالار بار

بجنگ اندرون پیل پیکر هژبر
سر جنگجو برگذشته ز ابر

میان زر زرین کمر بسته تنگ
برآویز سوی زنخ مشک رنگ

چنانش دو بازوی مردی دراز
که هفت آسمانش بدی همتباز

بدر بچنگال کین چرم پیل
به بند در کوششش همی راه نیل

شب تیره تا بامدادش نه خواب
ز تیغش نهان در مغاک آفتاب

بگردون ز همش بر بخی بزرگ
چه کیوان بند و چه بهرام ترک

جهاندار گفت ای یل نامدار
سپهدار و سرهنگ سالار بار

هم ایدر سپاه گرانمایه پور
بمانم درین باغ دلکش بسور

یکی ژرف بنگه بگرد سپاه
درافکن درین دلگشا جایگاه

کمر بسته شبگیر و الوار باش
شب تیره بیدار و هشیار باش

گرانمایه دستور فرخ دبیر
ترا پایمرد و ترا دستگیر

کسی گر بپیچد سر از رای تو
چنین است فرمان دارای تو

که از تیغ کین سر ز تن بفکنیش
بجان آتش کینه اندر زنیش

ابا باد مردان بسیار دان
هشیوار روشن دل کاردان

همه بند جوشن گره‌گین گسید
گشاده بزوها پر از چین گسید

شب و روز یار او دستور شاه
میان بسته بر در که پور شاه

ازان پس دلیران با فرهنگ
نهنگان خونخوار دریای جنگ

بر خویش از لشکر خویش خواند
سران سپه را بر خویش خواند



بگنجور گفت اکه گنج آورد / گهر از پی دست رنج آورد
یکی توده کردند از زر و در / فروزان بکردار تابنده خور

بگفت ای نبرده سواران من / جوانان و خنجرگذاران من
گسارنده رنج و تیمار من / به تیمار رنج اندرون یار من

شمار است این گنج و این خواسته / ابا مرز آباد و آراسته
ولی مرد بیرنج با گنج نیست / کلید در گنج جز رنج نیست

زنشش سوی باید بروسی سپاه / فروبست از تیغ خونریز راه
زمین بوس را شیر جنگ از نخست / چو شیران جنگی برا راست چست

که شاها میان بسته دارم بجنگ / بخون بداندیش شه تیز چنگ
انوشه کرایم سوی کارزار / بو ثیره که فرمان دهد شهریار

هم ایدون به پلنگ برانم سپاه / بدان بدگهر بندم از کینه راه
نه بر خاک پوینده مانم روان / نه پرنده بر آسمان پرفشان

چنان راه بندم بران کینه کوش / کش او افرامش کند راه کوش
ز قاجار کردی زمین داد بوس / بگردن یکی کاه پیکر دبوس

که شاها به نیروی بخت تو من / ابا شیر مردان شمشیر زن
ره مرز تفلیس بندم به تیغ / نمانم بدان مرز راه گریغ

خورش بکبسلانم ازان کینه جو / ره دانه کش مور بندم به او
دران انجمن شاه گردنفراز / ز زر و گهر کردشان بی نیاز

جنگ شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود بمرز ایروان با اشپخدر سردارانش با عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

دلیران زمین بوسه دادند کش / نشستند بر بارهٔ شیرفش
بیا ساقی ان اب آتش نشان / پر آتش دلی دارم ابی فشان
همی کز دل انده بسوزد همی / روان از ابرامش فروزد همی
چه فرخ کسی کو چنین می خورد / ز جام جم او داروی کی خورد
سحر که چو دارای گردان سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
شب از روز بنهفت روی دژم / باهرمنی چهره کردید جهم
کیانی کمر بسته شه برمیان / باختر رساند اختر کاویان

دم اسپنج گردان پرخاشجوی / برو ها تر از تنگ کرده بروی
بزرم اندرون شیر جنگی همه / بناورد کوه درنگی همه

که از نعره کر در رزم آزمای / که از پرده کرده گردون گرای
همی خیره شد گوش گردون سپهر / همی تیره شد چهر تابنده مهر

دران تیره گون کرد تابنده تیغ / چو رخشنده خورشید در تیره میغ
به پرندگی خیزرانی خدنگ / چو پرنده شاهین پولاد چنگ

بدلهای گردان چو کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت
دو چشم فروزنده ماه و مهر / دو گوش نیوشنده نه سپهر

بگوری دراز کرد گردون گرای / بگرّی دراز ناله کرنای
سپرها ز تیر سپر تیر زن / همی کرد پرویزن پیره زن

چو پیچان سیه مار پیچان غبار / سنانها دران همچو دندان مار
ز ابر بلارک ز گرد هیون / زمین لاله رنگ آسمان قیرگون

زمین لاله گون کرده باران تیغ / بعهد بهاران چو باران میغ
ز بس گرد در وین تن جنگجوی / براسوده شد روی هامون برگی

زره برده پایداران گرد / چو نراژدهائی که دستبرد
صهیل ستوران پولاد سم / گلوگیر خرمهره و کادودم

زمین از سم باره مالش گرفت / به پرندگی برسگالش گرفت
بسی آهنین کرده کوسار / بسی پیلپایان آهن گذار

بگردن برآورده شیران مست ❊ تن پیل را کرده در خاک پست
دراورده شیر اوژنان دلیر ❊ تن شیر زد در خشم خام شیر
گشاده لب لعلگون حسام ❊ به پیغاره پور دستان سام
دم گاودم در به پیکار جنگ ❊ گواژه زنان بر بپور پشنگ
یل اشپخدر آن کینه جو مرد گو ❊ ازانسوی دیگر برآورده غو
چو زنبور سرخ از کواره بقهر ❊ بجوشید تند و برانگیخت زهر
ازان سرخ کافر دلیران روس ❊ رخ شیر مردان شده سندروس
زهر سو بسی توپ لشکر شکن ❊ چو تندر با واچو تنین بتن
شهریار در عرصهٔ کارزار ❊ ابر تیره گون دود روشن شرار
تو گوئی مگر سوده سندروس ❊ پراکنده بر تخته آبنوس
دران رزمگه خسرو تاج بخش ❊ برآورد تیغ و برانگیخت رخش
زگوهر براورد گرز گران ❊ ابر کوهه بور و لفشر دران
زجولانگه شاه کردی که خواست ❊ تو گوئی بلند آسمانیست راست
مخوان گردش ای بخرد روزگار ❊ بیاموز این نکته زآموزگار
ز فرش شو چون برآمد سمند ❊ زمین نزند آسمان بلند
رخ شه کزان چشم بد باد دور ❊ دران آسمانست تابنده هور
سپهری چنان آفتاب چنین ❊ بنزد کر شو دا آسمانش زمین
یکی باره چون کوه گردون شکوه ❊ چو پوینده گردون چو پاینده کوه
چو عمر بد اندیش شه در شتاب ❊ چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب
چو اندیشه بخردان تیز گرد ❊ چو فکر خردمند گیتی نورد
زاندیشه عقل ره جوی تر ❊ ز فکر مهندس جهان پوی تر
بزیر سمش در نگاه شتاب ❊ چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب
چو اشپخدران برز و بازو و یال ❊ نکه کرد بر وی بگردید حال
توانا تنش گشت لرزان چو بید ❊ همی ژاله بارید بر شنبلید
بگفتا که این گرد گرده عنان ❊ بدست اندرش اژدها فش سنان
همانا که ان شیر جنگ اژدهاست ❊ که در دشت ناورد ابر بلاست
کزانسوی ناورد ماراند بور ❊ بد از روزگارا که برگشت هور
به پیغار خندید آموزگار ❊ چنین گفت کای بخرد روزگار
بگفتی بهر کار دانا هنم ❊ بناورد کرد و توانا هنم
بگفتش منم لشکر آرای روس ❊ زمن رامش جان دارای روس
بسی لشکر از روس بردم بروم ❊ بسی دژ گشادم در انمرز و بوم
چه افتادت اگر در رزم آزمای ❊ که نشناسی از پای سر سرز پای
همی بس که در سالیان دراز ❊ بگیتی زنام تو گویند باز
همی بس که گویندگان شیر مرد ❊ بناورد خسرو در آمد بگرد
گراید و من زلشکر نماند بپای ❊ چه غم نام نیکو بماند بجائی
بگفتم که این مرز ایران بود ❊ کنام پلنگان و شیران بود
بگفتم بایران مکن ساز جنگ ❊ ابر کوه آهن مفرسای چنگ
بگفتم بایران چو جنگ آوری ❊ همه نام خونریز جنگ آوری
بگفتم حذر کن در آغاز کار ❊ بیندیش ز انجام این کارزار
بگفتم باندر زمن گوشدار ❊ درین کار با خویشتن هوشدار
که شیران بناورد شیران روند ❊ دلیران برزم دلیران روند
بلی مار ماهی نیارد بجنگ ❊ که با مار ماهی در آید بجنگ
بگفتار ناراستان بر فسوس ❊ زدی آتش کینه در ملک روس
کنون گر گفت و امن چاره رفت ❊ چنین گردش چرخ بیچاره رفت
به بیچارگی ناتوانی بجوش ❊ ببین تا چه آید ز فرخ سروش
پس ان سرخ زنبور اشفته رای ❊ براشفت و در رزم بفشرد پای
بقلب سپه اندر آمد چو کوه ❊ زکوپال او کوه آهن ستوه
الانی گوی بود دژ کوب نام ❊ که از چرخ واختر بنیاد کام
ولی پر ز آتش چو آتش زنه ❊ چو برقی جهانسوز در میمنه
لوند و دلیری نکوشنده گی ❊ چو آتش لویدی بجوشنده گی

ابر میسره لشکر آرای صف بلب همچو دریا بر آورده کف
دلیران ایران و گردان روس دران رزمگه بیدریغ و فسوس
بخون ریختن در هم آویختند همی خاک با خون بر آمیختند
ز هندی بلارک ز رومی تفنگ سوار و پیاده بناورد جنگ
ز روینه کوپال کوپال کش ز بر طاس پر طاسیان رفت هش
نشده دست پرطاسی از چاره دور چو پر طاس لغزنده در پای مور
بخنجر انیان خیزرانی خدنگ جهان کرده چون خنز خزران برنگ
ز خنجر تن روسیان چاک چاک نه جز زاغ کرگسا نشان مغاک
بپوینده پای و بپاینده دست گرفتار در دست پیلان مست
بروسی ز گردان مازندران هر آنچه آمد از گرزهای گران
بعهد سکندر بدشت نبرد زریوند مازندرانی نکرد
دران رزم دارای ایران زمین فروزنده برق یمان در یمین
بدیوان پری پو تکاور فکند به تنها ز تنها بسی سر فکند
ز پولاد هندی ز روسی هزار سر افتاده در عرصهٔ کارزار
دران کوه و هامون و شیخ و تکاب که تفتیده از تابش آفتاب
پراکنده تنها ببالا و زیر چو اکنده چنگی لقطران و تیر
ز تیر دلیران دشمن گسل کفیده جگرشان و بدریده دل
نه جز کرگسانشان بجا ماند تن نه جز زاغ کرگسانشان کفن
هزیمت درآمد بروسی سپاه جهان بر جهان بینشان شد سیاه
بسی گرد طوس تن در نبرد ز شیران ایران درآمد بگرد
برآشفت اشپخدر از بخت خویش که از بخت بد آمد این کار پیش
همی گفت کز گفت ناراستی ز گفتار ناراست آراستی
فتادم ز شیران پولاد چنگ چو روباه رومی برومین نرنگ
از اندیشه جان دران رستخیز ز پیروزه گون چرخ بیچاده ریز
وزان پس به بنگاه گردان روس شتابید با چهر چون سندروس
بسی خوانده ام نامه باستان بسی رانده ام خامه زین داستان
ندیده چو این رزم کوشنده نه بشنید گوشش نیوشنده
چنین ترکتازی لقنطال روس نیامد ز اسکندر فیلقوس
کنون گر سکندر صف آرا بدی ز رومی غلامان دارا بدی
شبانگاه چون لشکر آرای مهر فرود آمد از نقره خنگ سپهر
شهنشاه ایران چو غرنده شیر به بنگاه شیران درآمد دلیر
هم اشپخدر از بیم کند آوران بمطرلیس رومی سپه شد روان
ز میدان دران خویش را در فکند تبر او نداز اندیشه بر در فکند
بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش شبیخون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که رامش بجان پرورد بنیروی رامش روان پرورد
بمن ده که دارم دلی سوگوار ز ناسازی چرخ ناسازگار

بازگشتن دو لشکر بارامگاه خود و شبیخون آوردن اشپخدر رومی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران ازان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

دو کوشنده لشکر دران شامگاه چو کردند آهنگ آرامگاه
یکی را به پیروزی و فخر و فر ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر
یکی را در آورده گیتی بخاک دریده جگرگاه و دل چاک چاک
بزد تکیه آن خسرو تیز چنگ چو غرنده شیری بزرین پلنگ
زمشکینه سوکرد لغبشرد پاک بری کرد مشک تری از رماک
ز خون چنگ و چنگال مردی بشست بطاعتگه خویش آمد نخست
همیخواند آن شاه یزدان شناس بپوزش بر پاک یزدان سپاس
که ای بر تو شاهی سزاوار بس چنین پایه نبود سزاوار کس
تو درویشی و پادشاهی دهی تو خواهنده را هر چه خواهی دهی
همه آفرینش طلبکار تو ز خوان کرم جاکی خوار تو

بهبازوی زوراوران از تو زور	بنیروی تو چیره بر شیر مور	تو پیروزیم دادی ای دادکر	براز چرخ پیروزه بردیم سر
نیارم من ای پاک پروردکار	که کویم سپاست یکی از هزار	ازان پس خرامید شاه دلیر	بزرین پلنکی بر آمد چو شیر
بزم اندرون رامش اغاز کرد	در کنج در و کهر باز کرد	سپه را ز زر و لعل و پیرایه داد	سزاوار هر پایه مایه داد
همه شب بهشیوار و بد رام بود	سخنش از زر و جامه و جام بود	شبی بود چون چهر زنکی سیاه	شبی تیره چون روز بدخواه شاه
زمین سربسر کشته دریای قیر	فرهنک فلک را کرفته بزیر	بکردون انکشت کون جلوه کر	ستاره در انکشت دان چون شرر
شب اهنک از اهنک دلکش خموش	دیاکرده دستانش کمراه کوش	خروشیدن دام و هرای دد	پراکنده از مغز دانا خرد
بتن ز اختران آسمان را زره	چو اهرمنی بر پا بر و کره	طلایه همیداشت کیوان زبیم	دل از بیم ترکان شاهش دو نیم
نه در چشم بهرام زاندیشه خواب	نه در خواب جز دیده اقتاب	قلم تیر افکند و خنجر کرفت	فرو بست دفتر سپر بر کرفت
دران تیره کون شب دران تیره بخت	که کردون بران تیره کون پرده هشت	بر کها نشانید خسرو براه	هشیوار و بیدار چون بخت شاه
باهن براراسته برز و یال	بفتراک از چشم شیران دوال	همه ژنده پیلان کردنکرای	بکردون در آورده بس پیلپاے
اگر موری از رخنه سر کشید	بسی پیلتن پیلپا بر کشید	وکر ناله از دلی دردناک	بر آمد ز آهنک کردون ز خاک
کشیدند ترکان بخشم کمند	ز چرخ بلندش بخاک نژند	وزالنسوی ان تیره خورده کراز	کزیدی لب از خشم هر دم بکاز
همی پنجه بر ران زدی از فسوس	که ادخ ز جنکی سواران روس	کهی جوشن خویشتن کرد چاک	کهی بر سر از غم پراکند خاک
لبی پر خروش و دلی پر ز درد	همی بر کشید از جکر آه سرد	جز از درد یاران نیارست کفت	همی کفت او بود با درد جفت
همیکفت کز روی نابخردی	چنین امد از روزکارم بدی	ز خامی یکی آتش افروختم	که بوم و بر خویش ازان سوختم
سران کرده با او یکی انجمن	دران داوری چاره را رای زن	که این شاه پرخاشجو روز جنک	دم اهنج تیریست پولاد جنک
نه کس را از و برز و بازو و یال	نه از افرینش مر او را همال	سنانش نهالیست در باغ مرک	کش از ترک و تارک بود بار و برک
بدر و دل کوه اهن به چنک	چو کاهی ببارد برش کوه سنک	یکی خنک خنکلیش چون ژنده پیل	کف آورده بر لب چو دریای نیل
رکاب تکاور کند چون کران	بکف کرزه چون تنک اهنکران	همه خود و مغفر ببایدهمی	برش سنک و سندان بباید همی
درختی است بر آسمان برده شاخ	همه برز و بازو ستیزه فراخ	بران برک و بر دشنه و خنجر است	نه جز مرک دیرینه اش نو بر است
چو پولاد هندی برآرد بچنک	برش لطیر اعظم ندارد درنک	برارد چو آوای هندی درای	ببر خاش او ما نداریم پاے
مکر بر شبیخون براریم دست	بدستان بر آید بلشکر شکست	دهد از دم توپ آتش فشان	شب تیره از روز روشن نشان
بر ایشان یکی حمله آریم سخت	بکردار باد خزان بر درخت	همه بدسکالان ونا راستان	برین رای کژ کشته همداستان
به آهنک کیفر شبه کون شبی	که نفروخت از آسمان کوکبی	به بنکاه شیران ایران شدند	کز ان ببرخاش شیران شدند
نوردیده دوران کردون سپهر	سه پاس از نورد شب دیو چهر	نبرده سواری در امد ز راه	رساند آکهی زان بدرکاه شاه

چو بود اختر روسیان نرم رو
بگردی شده رهنمون گرم رو
همه ره بران کمرهان بود کم
که لعلی می آورد پیروزه خم

سحرگه چو تابید تابنده شید
زهرای دو کوشها آرمید
بفرمود دارای گردونگرای
که شیران به پیلان درارند پای

دم اندر دم کاو دم در دمند
دلیران چو شیران بکین بر دمند
وز انجا بهامون برانگیخت اسپ
ز گرمی بکردار آذر گشسپ

ز سم ستوران گردون نورد
ز دریا چو صحرا برآورد گرد
ابر تازیان ترکتازان شدند
گرازان بجنگ گرازان شدند

بصحرا درآمد سپه فوج فوج
خروشان چو دریا و جوشان چو موج
ابر کوه و دریا گذار
چو امواج دریا برون از شمار

هراهر درآمد درین سبز کاخ
نفس تنگ شد بر جهان فراخ
برافراشته بس درفشان درفش
برنگی فلک زرد و سرخ و بنفش

همه دشت از نیزه چون نیستان
یلنگان دران در چو شیر ژیان
باهن همه پیکر آراسته
همه آهن از گوهر آراسته

نبرده سواران چو شیران غاب
ز ژوپین و خنجر همه چنگ و ناب
ز پویان هیون کوه خارا مغاک
به پروین بپریده پاینده خاک

ازانسوی اشپخدران پیل مست
یکی آهنین پیلپائی بدست
دژی ز آهن و آتش آراسته
دل کوه آهن ازان کاسته

سلب کرده زرین چو سوزان لهب
ز گوهر صلیبی بزرین سلب
درونش غمین و روانش نژند
ز آگاهی شاه پیروزمند

لونده بکردار سوزان شرار
ابر میمنه کرده پا استوار
چو آتش فشان اژدهای دژم
بگیتی شده آتش افشان ز دم

دگر سوی دژکوپر اژلک روی
ابر میسره گشته پرخاشجوی
تو گوئی که برق جهانسوز بود
بدشت نبرد آتش افروز بود

همه اهرمن زاده عفریت خوی
همه دیو سیما د پرخاشجوی
همه جا گداز اژدهای دژم
بکف آهنین مار سوزنده دم

همی ز آتشین مهره جان گسل
ز شیران جنگی بدریده دل
یکی بدگهر کرد ناپاک چهر
که از پاک یزدان مبیناد مهر

به پندرفته او را همه روزگار
بد آموز او بوده آموزگار
تباهش بر ماه و ماهی شده
همه روز او بر تباهی شده

ز کیش و ز آئینش بندی نبود
ز پیغاره هیچش گزندی نبود
ز فرمان دادار سر تافته
ز درگاه شه روی برتافته

نه آئین و نه دین و نه کیش داشت
دلی بدسگال و بد اندیش داشت
بزنهار اشپخدر بدنهاد
شده آن بدگهر کرد ناپاک زاد

شده رهنمون شان بناورد شاه
که دارا کجا دارد آرام گاه
مر او را درفشی است خورشید چهر
برافراشته بر بگردون سپهر

یکی باره در زیر رانش چو کوه
بزیر پیش کوه آهن ستوه
یکی جوشن چینی او را ببر
برآموده از زر و گوهر

بسی ترک ترکش کش تیرزن
بسی شیر مردان شمشیر زن
گره برزده برزبند زره
برو ها برو ها گره بر گره

بنیروی الشاه پیروزمند
ز سم تکاور ز خم کمند
برآرند و آرند در دشت کین
زمین با سمان آسمان بر زمین

بپرخاش او برق تندر خروش
چو تندر درارید اندر خروش
بداندیشی از پرده روسیان
ز ناپاکزادان ترطوسیان

چو دژخیم عفریتی آتش نهاد
چو اهرمنی زشت ناپاکزاد
باهنگ پرکاران شهریار
که بودش دران همچو مرکز قرار

یکی توپ چون اژدهای دژم
که هر دم جهانی بسوزد بدم
چو تنین تندر برآورد غنگ
برآمد ز لشکر غریو و غرنگ

تو گوئی مگر برق آتش فشان
ز کوه و ز هامون نماندی نشان
شرارش زمین سر بسر سوختی
ابر آسمان آتش افروختی

به پیش سم باره شهریار
یکی باره زان برق آهن گذار
که یزدان بلطف خودش یار بود
جهاندار چون کوه آهن زجای
براورد از جا پری پویه دیو
نهاد و یک برد کر تیغ تیز
ز بهرام خویان پیروزمند
ز آهیخ فولاد خارا شکاف
ز شمشیر دارای پیروزمند
بسی شیر مردان آهن گسل
سران سران بسته از خم خام
ز بس کرد کامد ز روسی بگرد
ز بس غارت هوش روسی شده
بداندیش اسپخدر دیورای
جهاندار گیتی باو چیره گشت
وز بینو جهاندار پیروزمند
بدیوان نستوه آمد گزند
بهر بام کز که برافروخت هور
بهر شام بر درگه شهریار
تن دیوساران روسی سپاه
ستو دیش کاین برده دلپذیر
گروهی ز گردان پاکیزه کیش
اگر برده زشتست ناچیز بود
سپه را چنین بود باز آرشه
نه جای چرا بر ستوران نشان

که بادش جهان آفریننده یار
گذر کرد بر جوشن شهریار
ز هر بد مر او را نگهدار بود
بجنبید و در رزم بفشرد پای
برامد ز شیپور رویین غریو
عیان گشت هنگامهٔ رستخیز
همه بهرمان بهره لورکند
شده لام الف پیکر کوه قاف
همه درع رومی چو چینی پرند
ز شیران گیلی درامد به گل
بفتراک شیران زرین ستام
دل ابر اطور اعظم بدرد
رخ روسیان سند روسی شده
همه رای چون رشته دیو پای
چو شب روز در چشم او تیره گشت
بگردش یکی ژرف بنگه فکند
ز آهنگ طهمورس دیوبند
نشستند گردان ایران بهور
یکی توده شد زان سران آشکار
گرفتار در بند گردان شاه
که هم کار دانست و هم یادگیر
بزر روسیان را خریدار پیش
فروشنده را خنجر تیز بود
بروسی ز بازارشان رستخیز
بزاری بمردند بوران شان

بخاک اندر افتاد شد ریز ریز
ابر خسروی خامه آتش فکند
سپاس ابر پاک پروردگار
ازان تیره گون دوزنا پاک کرد
دو دریای لشکر برامد بجوش
ز هرای شیران بهرای زر
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ
ز پریدن پیلک چار پر
ز آذر فشان تیغ آزادگان
ز ششصد فزون گرد روسی نژاد
الانی و روسی و خزران گروه
بسی از نیارال روسی سپاه
ازان صبحدم تا بهنگام شام
ز شب خواست تا روز روشن کند
بسختی بپیچید روی از نبرد
در اندشت چو نشیر مردان رد
بدان بد گهر خسرو شیر جنگ
بروسی گشادند هر سو کمین
چو شمشیر گردان سر افشاندشان
به بند اندران گردن بندگان
بکمتر بهائی فروشنده ام
که ده برده نغز خواهم جوان
درافکند و از تیغ بهر بد سر
بجان روسیانرا تباهی رسید
خداوندشان نیز از کرس زار

تو گوئی برافروخت دشت ستیز
شگفتی که نامد بخنجر و گرز ند
گزو ماند ایمن تن شهریار
برانگیخت آن برق گیتی نورد
چو امواج دریا درآمد خروش
شده گوش گردون کرنده کر
ز دریای خون موج برتند میغ
بسی مرغ جان گشته پروین سپهر
پر آذر شده آذرآبادگان
تن از تیر ایرانیان چاک چاک
پریشان و دردآوران دشت و کوه
بجنگ کنارنگ ایران تباه
نیاورد چون پور دستان پیام
همه غارت خود و جوشن کند
به بنگاه خود رفت با سوک و درد
بدوش چو نر اژدها حلقه رو
ز ششصد سوی راه خورش بسته تنگ
بریدند بیغ سرشان بکین
بپاداش خسرو زر افشاندشان
خروشنده هر سو فروشندگان
فروشندگی را خروشنده ام
که بهر بهالان برم ارمغان
بدرگاه شه برد و آورد زر
بکین شان همه اختر بد چمید
بخوردند چون گرگ مردارخوار

بنگاه

به بنگاه شان رود زنگی روان
همه آب آن ترک روسی گوان

دمی آب آن خورد چون تشنه
تو گفتی بدش زهر کین و شنه

شده آب زنگی بروسی سپاه
خود انباز با آتش تیغ شاه

چو ماهی بدوران گردون گذشت
نبرده سواری درآمد ز دشت

بنجرگاه خسرو زمین داد بوس
که ششصد تن از زرد مویان روس

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلیخان قاجار وکشته شدن حاسدان

خورشها بکالسکه زاندازه بیش
فروبسته بس پیلتن گاومیش

بهامون همه اژدها پیکراند
نبرده جوانان آن لشکرند

همه جنگجویان با نای و کوس
کسارندهٔ رنج سالار روس

مراورا چنین یاری آراستند
ز گنجه بدین یاوری خواستند

گذرگاهشان کوهساریست سخت
همه بیشهٔ سالخورده درخت

بدان در بجز شیر ننهاده پی
فروبرده در ناخن شیر نی

تبنگ اندرش دیوهای دژم
بنیرو ربایندهٔ مهر جسم

ازین پس سه روز این جهان شهریار
سپارند پی اندران کوهسار

هم اندر زمان خسرو شیردل
ز ترکان بسی گرد آهن گسل

گزین کرد و گفت ای نبرده گوان
بدیدارتان شاه روشن روان

تشکاری چنین از ره دیر باز
پذیرش شیران گردن فراز

ز دوران گردان سپهر آمده
همه دور گردون بمهر آمده

برانید زین در بدان سخت کوه
نمایند یکتن رهه زان گروه

بش برگزینند رنج زره
زمین بهره جویند گنج و فره

بفرمان دلیران با یال و سفت
لب خویشتن کرده با خاک جفت

نشستند بر چرمه کام زن
همه شیر جنگ و همه پیلتن

زمین باز از سم یوران بدرد
بنالید بر گنبد لاجورد

که ای کینه جو چند از جو تو
بدین ناتوان تن برم جور تو

ثنت را الفرساد و ورزمان
که جانم بفرسودی ای آسمان

شدند آن دلیران خنجر گذار
چو جنگی پلنگان بدان کوهسار

چو شیران گرفشد گردان کمین
بهر تنگ ان برآهنگ کین

دم گرگ چون برزد از کوه سر
دلیران بکر کینه چون شیر نر

زخاور چو تابید تابنده هور
یکی گرد برشد بگردون ز دور

غریونده عراده چرخ فش
بنیروی گاوان عراده کش

شدی زرم سنگ اندر آنکوهسار
ز آهنگ عرادهٔ باردار

دران کوهساران شدی سنگ سخت
ز عراده آهنین لخت لخت

بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ
رسیدند دیوان در آن دیولاخ

دلیران ایران کمان از کمین
ز شش سو گشادند آهنگ کین

بکردار ماران ز هر پیچ سنگ
برآمد فشا فاش پران خدنگ

نبرده سواران بهر سو ز تیغ
بروسی گوان بسته راه گریغ

وزان سو بزنبورهٔ آتشین
همی روسیان آتش افشان بکین

یکی رستخیز اندر آنکوهسار
شد از آن دو جنگی سپه آشکار

چو درنده شیر و چو جنگی گراز
بهم در فتاده بچنگال و گاز

چو شیران دلیران در آن دشت جنگ
دریدند چرم گراز آن بچنگ

یکی رستخیز آشکار آمده
هوا همچو دریای قار آمده

فکندند تنشان بخاک نژند
ز نخشان به پیچید چون گوسپند

همی سر بخنجر بریدندشان
جگرگاه از کین دریدندشان

نیارال جنگی دلیران روس
دگرگونه هر سو همی کوفت کوس

بدان نعرهٔ کوس گردان گو
نبردی دگرگونه کردند نو

یکی ترک جنگ آور تیز چنگ
به پیوست با چرخ چاچی خدنگ

باهنگ آن روسی بدگمان
چو گردون خم آورد پشت کمان

بدان مار پرنده جان شکار
برآورد از جان روسی دمار

ز عراده شد گرد روسی نگون / گرانیده سر آمدش واژگون
در آمد چو بر خاک آن لخت کوه / فتادند بر خاک روسی گروه
دلیران جنگ آور زورمند / دراورد روسی گوانرا به بند
تنی زانگر از آن زنگی نرست / سراسر گرفتار پیلان مست
روان شیر مردان ابا برگ ساز / بدرگاه دارای گردن فراز
سرو زنده دیوساران روس / ابا برگ ساز و ابا نای و کوس
سیم روز گردان خنجر گذار / بیاورده بر خرگه شهریار
انوشه روان جهاندار نیو / بگردان همیخواند کیهان خدیو
بیار نجشان گنجها بر فشاند / سر جنگجویان بکیوان نشاند
بفرمان دارای با رای و هوش / تنی را ز روسی بکندند گوش
بروسی سپاهش روان کرد باز / که راند ز یاران بسالا دراز
چو آتشخدر آگاه زانکار شد / جهانش به بینید کان تار شد
ز سر خود بیفکند و بدرید گبر / دو بیننده از خون چو بارنده ابر
همی کاز بر لب زانده فشرد / همی اسپراطور را بر شمرد
که یزدانش ز آتش بسوزاد جان / که گر جامیش رخت یکسر جهان
ز ایران بدلش اندر اندیشه بود / نه اگه ز شیران این بیشه بود
ندانست کاین خاک مرگ دهی است / دم باد آن پیک ترک دلی است
یلان را ز گفتار گوینده مرد / جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری آتشخدر آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که ایدر از بهر خویشتن برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیرانرا بگرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

چو بگذشت زان داوری روز چند / روان زار و تن خسته و دل نژند
ز تفلیس گردان با شاخ و یال / پذیرای فرمان آن بدسگال
بایوانه سردارشان نامور / نترسید و ترسای پرخاشخر
ابا نهصد از جنگجو گرد نیو / به نیروی و نیرنگ چون پیل و دیو
سپاری بران بداندیش مرد / بدندی ز آغاز در هر نبرد
جهانرا چو بر خویش دیدند تنگ / ندیدند با شیر پای درنگ
همیخواستندی بریو و فسوس / رهانند خود را ز سالار روس
بدو گفته کاید خورش تنگ شد / بروها ز انده پر آژنگ شد
جز این نیست اندیشه‌ای پاک کیش / گزاید برانیم ری حرز خویش
پی لشکرای کردن فراز / بلشکر که آریم هر گونه ساز
چو باشد خورش باز جنگ آوریم / بجنگ دلیران درنگ آوریم
ور اندیشه این کزین کیمیا / رهانند جان از دم اژدها
نه اگه ز بازیچهٔ روزگار / که چون لشکر شان بپایان کار
پذیرفتشان رای ور اندلکو / درون پر ز شادی روان پر ز شو
بنیرنگ نتوان رمید از نوش / بوش را به نیرو نباشد روش
ازاین راز آگاهی آمد بشاه / که رانند ترسان دلی را براه
گروهی ز گردان رزم آزمای / بر خویشتن خواند ایران خدای
بگفت ای کله گوشتان بر سپهر / همه فره پاک یزدان بچهر
رواشان پژوهنده و یادگیر / بهر کار دانا و دانش پذیر
هم ایدر نوندی بروسی سپاه / بجستی در آمد بدرگاه شاه
که گردان تفلیس رخ تافتند / سوی بنگه خویش بشتافتند
هم اکنون برانید زی دشت و کوه / به بندید از کین راه آن گروه
نمانید شان که بجهد ز دام / سرانشان در آرید در خم خام



دلیران چو شیران باهنگ کور
بفرمان خسرو جهاندار پور

رسیدند گرگان چو جنگی پلنگ
گشادند بر یکدگر کار و جنگ

خروش دلیران دران گیر و دار
گرایان بگردون از آن کوهسار

همه تیغ ترکان دران دشت کین
ز ترک دلیران گرایان زمین

همه پیر و برنا به بند آمدند
گرفتار خم کمند آمدند

یکی ترک در بند صد بنده داشت
یکی بنده صد گنج آکنده داشت

که از ره رسیدند با انجمن
کوان پلنگ اوژن پیلتن

شهنشاه بشکفت و زر برفشاند
سر توده زر با اختر کشاند

دویم روز در کوهساری درشت
که سر سوده بر گنبد کوژپشت

ز تشش سوی ترساکوان تیغ تیز
نهادند و بستند راه گریز

ز خون دلیران ترسا بجنگ
همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ

ببخت شهنشاه فیروزمند
تهی زاند لیران نرست از کمند

گرایان سپاه جهان شهریار
سوی شهریار جهان کامکار

رسید آگهی زان به پیروز شاه
که اینگونه پیروز آمد سپاه

در آورد بر شیر مرد دلیر
بسی شیر دل مرد در چرم شیر

بدان شیر مردان پرخاش خر
همی آفرین خواند و افشاند زر

براراست دارای پاکیزه کیش
ستایش به پیروزی آرای خویش

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش و نکوهش ایشان به اشپخدر و فرار اشپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قاجار را بدنبال ایشان و رسیدن او با ایشان و فرار جماعت روس

چو اشپخدر آگاه زان راز شد
خروشش ز ماهی بمه باز شد

همی باد سرد از جگر برکشید
همی جوشن پهلوی بردرید

ز بازیچهٔ چرخ نیرنگ ساز
ز خاکی که بر سر نیفشاند باز

ز بهمبر گردون زنا سازبخت
ز ننگی که بر سر نکوهید بخت

خروش یلان برشده تا آسمان
ز انده زبان پر بدرود جان

کشیده همی باد سرد از جگر
بزاری همی گفت یک بر دگر

رهائی ازین دشت ما را کجاست
که هر کام آن کام نر اژدهاست

رهاند همی جان ازین دشت جنگ
رهد گر کس از کام پیچان نهنگ

که آهنگ ایران توارا ستی
ز خامی بدین آرزو خواستی

جوانان روسی همه کشته زار
چنین آید از گفتهٔ نابکار

چو شب پردهٔ قیرگون درکشد
ستاره بر اندیشت لشکر کشد

مگر جان رهانیم زین گیر و دار
گر اسیر آمدیم از در کارزار

پر اندیشه جان و پر از نم چشم
برون پر ز مهر و درون پر ز خشم

بمردان بس اینگونه افتاد کار
نه یکسر به نیکی رود روزگار

گرا شفته دانش گرا زاده ایم
ز ما در همه مرگ را زاده ایم

تن مرد را دشت کین گور به
حریری کفن با تنش هور به

همش شیر درنده دریزد ز خاک
همش اژدها خیزد از هر مغاک

نکوهش با اشپخدر آن انجمن
براراستندی همی تن به تن

تو بردی همه جام یاقوت آب
تو گفتی که آتش برآرم ز آب

ندارم تن پیل و چنگال شیر
به پیلان و شیران چو کوشی دلیر

ازین ننگ ننگ برین پهن دشت
سپه راند باید پی بازگشت

چو بشنید اشپخدر از انجمن
از ایشان به پرخاشجوئی سخن

برآراست پاسخ به نرمی و مهر
که جاشان بمینا دریغ از سپهر

بهشت ستاره به نیک است و بد
بسنجی نه جوشند مردان رد

اگر پیل نه وریم اگر شیر گیر
همه مرگ رائیم برنا و پیر

ز تانرا به پیچند تن در حریر
نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بنرمی رسند / ز نرم و درشتت انگسان کاکنند
چو بینی درشتی بنرمی شتاب / به بین تا چه آمد باتش ز آب

چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت / ببایدش بر رای کهتر شتافت
وگرنه نه پیچند ز آموزگار / تبا از بد و نیکی روزگار

چو آئینه آسمان یافت رنگ / زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیر پاے / چو زنگی برآویخت سیمین درای

چو پاسی شب از آنشب دیوسا / زمین گشت برسان دریای قار
کشیدند عرادهای شگفت / بآهنگ تفلیس ره برگرفت

در آرایش و روی و آهن روان / زره ؤیینه تن اژدها پاسبان
بآئین آن دیوساران بدشت / گرایان شدند از پی باز گشت

که چون مرد گوینده دستان دهد / نیوشنده را در شگفت افکند
شد از ایروان بامدادان نوند / بلشکرگه شاه پیروزمند

که اشپخدر از بیم شمشیر شاه / سوی مرو راندند ز ایدر سپاه
ز قاجار گردی سپهدار نیو / بگوهر ز پوینده کیهانخدیو

چو آراست گیتی شد از او بدر / بنام سیم پیشوا نام ور
سر پاسداران ایران شاه / پذیرای فرمانش یکسر سپاه

بناورد پیل افکن و شیربند / کله گوشه بر آسمان بلند
درانده چرم پیلان بجنگ / برازنده جنگ شیران بجنگ

جهانگیر چون رستم زابلی / جهان سوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندرست / جهانی ز مردی بزین اندرست

بکین کام نر اژدها بسپرد / بمیدان همی شیر نر لشکرد
گرانید ری شاه فرخنده هور / که راند بدستوری شاه پور

بدنبال آن روسی دیوسار / ابا جنگجویان خنجر گذار
شهنشه بر آن خواند یزدان پاک / سپردش بجان آفرین جان پاک

برآمد ابا جنگجویان بزین / همی راند تاری بآهنگ کین
زمین با سمان زار نالید زار / بگردون گرائید گرد سوار

چو فرسنگ ده در نشیب شد راه / نمودار شد روسیا ز اسپاه
وز آنسو چو از پی دلیران روس / هوا دید برگونه آبنوس

ز هامون کشیدند لشکر بکوه / گذاز پی رسیدند ایرانگروه
یکی کینه گردون برآراست باز / یکی رستخیز از زمین خواست باز

دلیران ایران و گردان روس / چو شیران بکف کاوپیکر دبوس
تهی گرز و که تیغ کین آختند / بهم در فشاندند و کین ساختند

سرانجام اشپخدر کینه جوی / ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان زگرد آن سپهر / نهان گرد در قیرگون پرده چهر

ز هامون دلیران ایران سپاه / گرفتند ره سوی آرامگاه
به پهنگ رهی بود ز آن سخت کوه / شب تیره زان راه روسی گروه

بسختی بدان در کشیدند رخت / ز گردان رمیدند زانکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین / نهادند بر پشت بوران چو زین

سوی کوه راندند دیوان چو باد / نشانی ندیدند از آن دیوزاد
همی کف بکف سود سالار نیو / چرا گفت رست آنفریبنده دیو

جهانم ببینند باشد سیاه / گز ایدر گرایم بدرگاه شاه
سرانجام اکرد پر خاش جوی / بدرگاه شه با سپه کرد روی

جهاندار چون گشت آگه ز راز / که جان شر مکین دارد آن نرمساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر / بسی غرم گو رسته از چنگ شیر

تو گر شیری آن خود کم از غرم نیست / از ینیدر ترا جای آزرم نیست
دگر روز فرمانده ایروان / درآمد بدرگاه شاه جهان

بجان گرچه آنشاه راننده بود / ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از آنگونه بنواختش / که بر آسمان تارک افراختش

برآراستش تن بتشریف زر / برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز / بدانمرز شد باز با برگ و ساز

پس آنگه بفیروزی و فرهی
کز آهنگ ری بارگه بر کشید
گرائید گردان زمیدان جنگ
بجوی نخستین روزکی چند را
پس از رنج ناورد و تیمار کین
یکی انجمن با همالان کنید
دراز روزگان روسی دیو سار
زپیر جوانشیر آمد نوندهٔ
که شاها مرا روزگار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کار
ستاره کند کوژ بالای من
چو پیری بمن ز آسمان چیره گشت
نماند که پویم بدرگاه شاه
به پیرانه سراب چهرم ببرد
بپاداش یزدانت یاری دهاد
بزرگی که در سالیان دراز
بود تیره زنا پاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
زنا ساز فرزند ما هوشیار
یکی گوش با پیش دهی در نخست
چنان چون بود کام انگور بشت
که با او درین کار یاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغر ببوی گلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فرار اشپخدر بجانب مرزری و مقرر سران سپاه را برود و رامش و رسیدن عریضه ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری او

بفرسود بر رو خم آورد پشت
برار است ایوان چو خرم بهار
زرفتار ماند بلی پای من
جهان بر جهان بین من تیره گشت
زخم تیره دار د روان پر گناه
روانم تا رزم خسرو ببرد
به پیروزیت کامکاری دهاد
کس از گفت او سر نه پیچید باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بها در ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر درگه شهریار
بسستی کسانیش زین پر بسست
پذیرفتش فرمان ز نرم و درشت

زمانه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون لشکر دپیریم
بگیرد جوان پور دست مرا
به پیچید ایدون سر از رای من
دریغا که بیهوده شد رنج من
فرستی گرم لشکرای شهریار
که سخت است انخیر و چیره دست
گرش آهنین کوه بر سر خورد
گذارنده چون نامه بگذاشت باز
بدو گفت کای پهلو شیرگیر
تو باید پدر را شوی یارمند
میان بندیش بر بفرمانبری
هزارش نبرده سواران سپرد

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعه شوشی باعانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد محمد حسن

چنین رفت فرمان شاهنشهی
درفش کیانی باختر کشید
بایوان و رامش بساز و چنگ
گزینید جام می آکند را
خرامید زی رامشی دلنشین
برامش دگر چنگ نالان کشید
به پیچید و سیر آمد از روزگار
ابا نامه زی شاه پیروزمند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه ز پستی دهد سیریم
دهد مومیایی شکست مرا
نه بخشوده بر سستی پای من
همه بهرهٔ اژدها گنج من
رهائی ز پرورده پروردگار
کشیدن ز بردستی از زیردست
از آن به که بیداد خوردان برد
شد آگاه دارای گیتی نراز
پدرت انجوانشیر سالار پیر
براور درار بی خم کمند
بجز رای فرمان او نسپری
ز مردان و گردان با دست برد
جهان زالبفرمانش تاری کنند
بآهنگ شوشی فرو کوفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
می لعل آکند و کافور ناب

ز آهنگ ری شاه پیروز بخت
همه کوه پر بانگ و زرینه نای
پراکنده شد خاک هامون بمهر
ز بور انکه پیکر تیز رو
همی شد ز هامون بناهید و تیر
چنین در نوشتند هامون و رود
سپهر بزرگی جهان شکوه
ز خسرو زده نوبت سروری
بجان مهرداری کردن فرش
روانش گسارنده رنج شاه
بهائی آراست ایوان خویش
بروزی دو خسرو بکاشانه اش
به پیروزی و خرمی ره نورد
جهانی ز پیروزی شاه شاد
ملکزادگان با سران شادکام
چو نزدیک اندر آمد جهانگد خدای
جهاندارشان شادمان خواند پیش
شه از زین زرین و دشت فراخ
چو خسرو بکاخ کیانی نشست
بآرامش و رامش آرند روی
کزین پیش آسوده لشکر ز جنگ
گسارنده خون دخت رزان
نه از جرم شیران برآموده بند
بایران که دارند شیران کنام
ز خامی کنون دیوساران روس

آقای برادر او و راه ندادن ابو الفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیّت آن

همه دشت کوه و همه کوه کو
خروشیدن کوس و بانگ نفیر
همه گوش بر بانگ نای و سرود
بگو بهر امیر مقدم گروه
سپرده همه راه فرمان بری
نه چون جان بتن مهرداراورش
سراسر ز راکنده رو گنج شاه
همی ریخت در پای شه جان خویش
برافراخت بر کاخ گردون سرش
بگردنده گردون همی برد گرد
جهان آفرین کرده بر شاه یاد
فرود آمدند از در اکین ستام
بسی سروبن گشت کشتی گرای
بپرسید و بنواخت فرزند خویش
بشادی گرائید ری گاه کاخ
برآسوده از رنج بالا و پست
ز پوشیده رویان خودکامجوی
سراسر در اندیشه بوی و رنگ
لب می سرشت مگویان گزان
نه جز زلف آهو وشانشان کمند
ز اندیشه تیغ من در نیام
بآهنگ این مرز کوبنده کوس

همی زین زربافت از پشت بور
بهر راغ خرگه برافراشتند
ز تبریز فرماندهی پاک زاد
با حمد شده از پدر نام ور
بجان و بدل چاکر شهریار
بخاک پی باره شاه روی
پذیره شد انشاه را با سران
سپه را خرش داد با برگ و سا
سپیم گرد بدرود آراست زین
پذیره گرایان هر جا بمهر
برین کاخ شاهی براراستند
رده برکشیدند در راه شاه
چو کامی بشد شاه گردن فراز
سران را همی جست خسرو بمهر
پس انکه بفرمان ز شادی و سور
چنین راند فرمان که یکسر سپاه
چنین داد فرمان بفرماندهان
سنانها همه گشته زنگار خورد
بجز از رکاب بت دلپذیر
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ
نیفراخت کس گردن از سرکشی
سلیح سپه را بساز آورند

گزین کرد زین تکاور به تخت
همه دشت پر کوه پولادخای
رخ مهر شد قیرگون بر سپهر
ز پوینده گردون چو خورشید رو
برامش یکی انجمن ساختند
بدیدار روشن چو گودرز زاد
سرافراز و فرخ پدر بر پدر
بلب راست گوی و بدل راستکار
زبان نشاه گوی و درون شاهجوی
ابا نام جویان و نام آوران
ابا میزبانان مهمان نواز
دگرباره ری آسمان شد زمین
همی بر رهش سوده بر خاک چهر
سر تخت از گوهر آراستند
تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه
دگرباره بردند پیشش نثار
که چون رفتشان دور گردون سپهر
نشستند بر زین پوینده بور
سوی بنگه خویش گیرند راه
همه مرزبانان کشور مهان
تن مرد آسوده از دار و برد
نه بر سینه خورده از کینه تیر
فرامش ز آهنگ دشت فراخ
برآسوده کشور ز لشکر کشی
همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران یکی لشکر ساز ور / بپولاد و آهن بسیم و بزر
بآهنگ کین خواهی از هر دیار / برآرند بر درگه شهریار

که با لشکر روس کین آوریم / ز کین آسمان بر زمین آوریم
ازین پس بغور و بخواب باید گذاشت / بهامون درفش گوی برفراشت

باتش نهادان روسی بجنگ / ز و آتش ازین آتشی آبرنگ
زایران زمین شابه پرداخت جای / در افکند بمغز سرشان بپای

زمین بوسه دادند پیشش گوان / بفرمان پذیری بهر سو روان
وز آنسو جوانشیر ابوالفتح کرد / بفرمان ره مرز شوشی سپرد

برادرش چون آگه از راز شد / بکبر جوانشیر دمساز شد
ره باستان مرد بیچاره زد / که هر خردمند را کی سزد

که در خانه خویش بیگانه را / درار دو سپارد بدو خانه را
ابوالفتح فرزند فرزانه ات / بتاراج ترکان دهد خانه ات

نباشد گسارنده رنج تو / سراسر بیغما دهد گنج تو
گر از من دل روشنت کوفته است / بمن پاک جانت برآشفته است

ترا گر نه فرزند فرمان برم / بشمشیر خونریز بفکن سرم
نباشد گر از من روان تو شاد / همان به که بر تن روانم مباد

بپوشیده رویان خود بر به بخش / بنجر من میفروز شان آذرخش
چنان راه آن باستان بر بزد / که بروی بپوشید رای خرد

توندی روانگر دزی پور خویش / که هان ای پسر کام مگذار پیش
چو گردید ابوالفتح آگه ز راز / بنالید زان دیو نیرنگ ساز

پس اندرزش آراست از هر دری / ز هر در برافروختش اختری
بموئی بخشیدش اندر ز سود / دو گوش از شنیدنش بی بهره بود

سرانجام بر کین هم خواستند / نبرد از در کینه آراستند
شد این را همه داستان د گروه / بدو ماند شوشی زر و تخت و کوه

بناچار آن پسر گم کرده راه / بشوشی دراور دروسی سپاه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطانی و پیدا استان و طلب یاری در نظم کتاب

بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار / شرابی ز مینای دوشین بیار
ازان تلخ می جام چندم بده / کز کزان لب نوشخندم بده
کز آئین دیرین جهان نو کنم / بشیرین سخن مدح خسرو کنم

به برنا و پیر ارچه هستی رود / دلی خرم آن کش ز مستی روز
هوای بهار است و عهدی خوش است / الفر جهانبان جهان دلکش است

بکف تا توان جام جم داشتن / گشاید روان را ز خرم داشتن
درماند پیشام زین بلند آسمان / که بر من بر و دوش سرآرد زمان

زمانه بکف بشکند خامه ام / نورد و نورد فلک نامه ام
نماند که مانم یکی یادگار / بگیتی بنام جهان شهریار

مگر رای خسرو شود یارمند / ز دوران چرخم ندارد گزند
اگر شهریارم کند یاوری / نگارم یکی نامه زین داوری

رهاند کرم داور بیهمال / ز دستان این زال دیرینه سال
به نیروی دارای جبریل دم / که بخشد به شهروزه ملک جم

بترک فلک ترکتازی کنم / بدستان او دستبازی کنم
قلم بشکنم در کف تیر او / بنیرو درم کرده شمشیر او

بآئین گوینده پهلوی / کنم نامور نامه خسروی
صبا تا هوای جوانیت هست / بدرگاه شه کامرانیت هست

یکی نامه زین گفتهای دری / برآرا چو بتخانه آذری
چو باشد ترا گنج در آستین / برافشان ابر خسرو راستین

چو هشت آرای نه آسمان / بر این چار بالش برآراست خوان

جلوس خسرو صاحبقران و تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمین باسمان نازش آغاز کرد — فروزان گل از طارم نسترن
فروکشت گردون هزاران چراغ — گل از شقه شاخ بفروخت چهر
بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش — خروشیدن ابر بر کوهسار
چو پشت پلنگان زمین رنگ رنگ — ز شیپور و شندف برآمد غریو
دران ابکری چو دریای ژرف — بسی پیل جنگی بسی شیر نر
بران بر نشسته جهان شهریار — زهی رازدار ستاره سرش
لب آسمان بازمین رازگوی — فریدونش در پیشکاران بزم
نه جمشید فرمانبرش از عجم — سکندر ز رومی سواران او
جهان تازه شد چون رخ شهریار — یکی جشن نوروزی آراست شاه
جهان کهن راز فرش نوی — رده بر رده شیر رزم آزمای
بهشتی شده کاخ بر رنگ و بوی — ز هر مرز کشور خدایان ز راه
بزرّ و گهر پیکر آراسته — ز یکسوی رادان کشور خدای
پرستارفش دست برده بکش — همی بخت دارای خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بر در بامعدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر — بفرمان آن دادگر شهریار
کنارنگ گیتی خداوند دین — دو مرجان گوهرفشان باز کرد
به پرسش برآراست گفتار خویش — همه پاسخ داور آراستند
گشودند لب بر در شهریار — شدند آفرین خوان کیهان خدیو
نور دستاره بکام تو باد — ازین تنگ چشمان توران زمین
همه مایه پرداز بازارگان — بپوییدگان بسته در دشت راه
که هرگز روانشان انوشه مباد — بسی خواجه افتاده در بردگی
ستمدیدگان را بفریاد رس — ستم پیشگان را سرافکن به تیغ

چو بریان ماهیش مانند سر
زمانه درختی می باز کرد
بهر صبح زار رزم گلهای باغ
باذر سپندار ندر اندر خش
هراسان ز آوای تندر پلنگ
یکی عرصه چون باغ مینو شگرف
برآراسته تخت گوهرنگار
بر انجمن ماندار خورشید روی
جهانرا بدیدار جمشید جم
درین روزگاران که از نوبهار
زده تکیه برگاه کیخسروی
ز زرپاو شاقان مرغوله موی
رسیدند با گوهر و خواسته
رده بر کشیده پرستارفش
براورنگ زرین فروزانش چهر
ز هر شهر و کشور بامید بار
گروهی ز خوارزم و سقنین و جند
هم از دادخواهی گروهی دگر
خدیو زمان شهریار زمین
ز هر شهر برپایه خواند پیش
درآغاز از مرز خاور بزار
که شاها فلک خم خام تو باد
بهول اندراز بیمشان کاروان
ازان دیوساران ناپاک زاد
چو بر دادخواهان تو ای دادرس

برآراست خان از کباب بره
برین سبز طارم چو عقد پرن
چو خورشید از کاخ گردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیهان خدیو
بهر سو دران ذیر زنجیر زر
فروزانتر از آفتاب افسرش
تهمتن یکی از سواران رزم
خضر پیر و آبداران او
خروشیدن کوس برشد بماه
ببزم اندرون پیش خسرو بپای
ببوی زمین بوس درگاه شاه
دگرسوی گردان گردون گرای
چو بارنده ابر بهاری گهر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدربار آن خسرو روزگار
پی داوری کرده آوا بلند
بخرگاه شان برد سالار بار
ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
بپوزش سخن را برآراستند
بسالار گیتی بداراے نیو
دلی تنگ داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان بماه
بسی پرده بدرید بر پردگی
بشمشیر خونریزشان بی دریغ

بد اندیشش را خوار در دیده به / سر مار با سنگ کوبیده به
ز کیهان خدایان نه بینیم کس / بفریاد خوان جز تو فریادرس

شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان و سیستانی در پایهٔ سریر خلافت مصیر سلطانی

دگر سو گروهی ز کرمان زمین / غریوان که ای شاه باداد و دین
توئی سایهٔ پاک پروردگار / بپروردگان سایه بر گمار
براز هفتمین آسمان پایه ات / جهانی در آسایش از سایه ات
چو کردت خداوند کیهان خدای / نگهبان خدایان گردن گرای
ز پژوهنده رنج بر بنده باش / پرستار بر هر پرستنده باش
بپژوهش کن از درد درویش چند / ز نیش گزاینده کان در گزند
بسی اهرمن گوهر کابلی / بانبازی لشکر زابلی
همه ناخداترس و ناپاک زاد / کشان خنجر شاه کیفر دهاد
بکین بر بجوشن گره بر زدند / بآن بوم و بر آتشی بر زدند
بزیر پی باره شان پایمال / چه از سالخورده چه از خورد سال
خروشیدن مادر از مرگ پور / دران بوم و بر برشد از ماه و هور
همه ده خدایان بماندند جای / نه ده ماند بر جا نه ده کدخدای
یکی چاره بر درد بیچاره کن / بشمشیر کین رخنه در خاره کن
ازین مارفش نیزه در کارزار / بر آر از گزاینده ماران دمار
چو دادار پی داوری داورت / دل و تیغ و بازوی زور آورت

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه جوانشیر و سازش او با روسیه

چو خور سوی کین بارگی گرم کن / پی اختر دشمنان نرم کن
دگر سو گروهی ز ارمن هزار / خروشی برآورده کی شهریار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر / ز اندیشه خیره شیر گیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر / نه بیمش ز بیم تو از دادگر
بریده دل از مهر فرزند خویش / نبخشوده بر خویش و فرزند خویش
ز پوشیده رویانش آزرم نیست / ز ناموس پوشیده اش شرم نیست
بگوهر چو اهریمنی ریمن است / همه رای او رای اهریمن است
نه از پاک یزدانش اندیشه ئی / نه جز رای اهریمنش پیشه ئی
بگو داده ره لشکر روس را / تبه کرده پوشیده ناموس را
از آن مردمان راز چالشگری / بدل در سگالد سگالشگری
بر روسیان روی فرسا شده / ز ترس جهاندار ترسا شده
گران باستان مرد گم کرده راه / که بنیاد باد افراه تیغ شاه
ره دیو و او زن سپارد چنین / تباهی در آرد به دنیا و دین
فرو کشت اخگر توان از نمی / چو برشد فروزنده از و عالمی
کنون چاره کن آن بداندیش را / همان بدکنش مرد بدکیش را
گروهی بدیلم بکیهان خدیو / نیایش کنان کای جهاندار نیو
هم ایدر ز دیلم تو ندی توان / چنین گفت از گفته کاروان
که اشپخدر آن روسی بدگهر / دگر ره شد از جادوئی چاره گر
ز داندیشه اینکه چون شهریار / بارمن کشد لشکر بیشمار
ز دریای خزران سپاهی شگرف / فروزنده از امواج دریای ژرف
همه سرخ روی و همه زرد موی / بداندیش و ناپاک و پرخاشجوی
بکین بر بارو گره بر زنند / بدیلم نخست آتش اندر زنند
گرایند زان پس بمازندران / فروزند آتش ز کین اندران
هراسان شود زان مگر شهریار / در ارمن بپیچد رخ از کارزار
بروزی دو شاید دران رزمگاه / برآسایدش جان ز ناورد شاه
سپهکش شهنشاه گردون رکاب / جهان را جهاندار افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شنید
چو اکزرا ز خروشنده شد
بپیچید چون اژدهای دژم
بلی چون شود شاه پرخاشجوی
چو آهنگ شمشیر تیز آورد
یکی پیل جوشان بجوشن دراست
که دل شاد دارید و دل پیکزند
ز کین برشده چرخ پست آورم
ز سم ستوران هامون نورد
چو کیوان بد اندیش و دژخیم خوی
یکی ترکتازی بتوران کنم
کنم تیره گردون ز گرد نبرد
ازین تیره خنزرانی نژاد
چو لختی ازینگونه پاسخ براند
پژوهشگر آمد ز نام آوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر
پس از آفرین مرد اموزگار
چو بی کثری آنخسرو راستین
چو فرمان شه شد بدانا و پیر
که از گفت دارای گردنگرای
ابر کوه رخش چون زنده پیل
گزین پور خسرو محمد ولی
بهین چاکر شهریار جوان
بسی خون ز یال یلان ریخته
بفرمان اسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

بروها بر آهنگ سازد بروی
جهان زایکی رستخیز آورد
دیا آهنین کوه جوشن دراست
که آرم بزیر آسمان بلند
ز گردش بارکان شکست آورم
بلند آسمانی فرازم چو گرد
چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
زمین را ستوه از ستوران کنم

بجنبش درآید زمین چون سپهر
چو پوشد بتن خسروانی زره
ازان پس بپاسخ زبان بازکرد
بسی کوه آهن بهامون کنم
بلند آتشی بر باختر کنم
ز رخشان سنانها دران تیره خاک
درآرم چو آن اختران در نورد
بکوپال گردان گردن گرای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی مرزا فرمان فرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان بر سر تکه که طائفه از ترکمانیه است روان کن

شد آگه ز گردان خاورزمین
بفرمان شاهنشه ملک گیر
بخاورزمین بود خاورخدای
به برکوه آهن چو دریای نیل
برزم اندرون رستم زابلی
بفرمان خسرو کمر بر میان
بسی خاک با خون برانگیخته
بسی را چو دارا دریده جگر

دبیر گرانمایه را پیش خواند
یکی نامه بنگاشت از آب زر
به برز و بازو و بالا و چهر
بکاخ اندرون رادمرد بلند
ازان پس یکی گرد گردنگرای
ز خسرو سپهدار خاورزمین
دران مرز چون رستم زابلی
پی رزم تورانیان پیش خواند

فروزنده رویش چو تابنده خورشید
روانش چو دریای جوشنده شد
تو گفتی جهان می بسوزد بدم
برافرازد از باختر چهر مهر
ز کین اندر آرد بابر و گره
بهر یک سخن گفتن آغاز کرد
بسی پیل جوشنده از خون کنم
همه اختر آنرا چو اخگر کنم
فروزم بسی اختر تابناک
بسی زان نورد اختر آرم بگرد
نه کابل بمانم نه کابل خدای
سر لطف اعظم درآرم بگرد
دهم خاک دریای خوزان بباد
نگارنده نام لشکر بخواند
که بودند در کشور خاوران
بفرمانبری تنگ بسته کمر
شمار سپه راند با شهریار
بدانسان که بایست فرمان براند
بنام ملکزاده نامور
چو البرز و پولاد و شمشاد و مهر
بدشت اندرون اژدر شیربند
که آمد بنام سیم پیشوای
ز خاورزمین راند بس رخش کین
بسی کشته با خنجر کابلی
برادر ز ناورد گردان براند

که باید زخاور زمین سی هزار / سواران جنگ آور نامدار
کز بند ملکزادهٔ نامور / تو نیزش بفرمان ببندی کمر
یکی تاختن بر تبور آورید / بترکان جهان چشم مور آورید
به پشت پدرشان بدرید خام / برآرید شان کودک از ناف مام
ز پیر زغن مرکفن شان کشید / کز ازغن مرزغن شان کنید
پس آنخسروی نامه و داش تیر / زمین بوسه داد آن گو شیرگیر
دو اسپ گرانمایه تیزگام / چو کوهی ابر کوهه زرین ستام
یکی جامهٔ زرکش شاهوار / دگر باره و طوق گوهرنگار
بتشریف دستوریش دادشاه / سر مرد جنگی برآمد به ماه
ز درگاه خسرو دو صد مرد کو / سپه را بهر داوری پیشرو
بهمراهی خویشتن برگزید / یکی شیر پیکر علم برکشید
چو خورشید خاور تکاور براند / تکاور ز ری سوی خاور براند
جهان کدخدا شاه با آفرین / نگهدار کشور نگهبان دین

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهت تنبیه افاغنه

دگره نگارنده را پیش خواند / گذارش چنین با نگارنده راند
که بنگار منشور شاهنشهی / درخشنده خورشید اوج مهی
گرانمایه پور برادر پدر را / بکرمان زمین داور ازدادگر
که همنام با پور آذر بود را / درخت مهی را بهین بر بود
که ای شیردل پور رزم آزمای / دلیر و سرفراز و گردن گرای
پدر بر پدر مرز را مرزبان / پسر خواندهٔ شهریار جهان
نیاکانت پرمایه و شیر جنگ / بدریای ناورد پیچان نهنگ
سزاوار این تخم پیغاره نیست / نکوهش گرانرا ولی چاره نیست
بمرزی که دارد چو تو مرزبان / پی بدسگالان نرپید وزان
نباید کشاورز آن بوم و بر / بباد ار نالد ز بیدادگر
کنام هژبران چو شد بیشهٔ / نه آهو ز سگ دارد اندیشهٔ
در آرامگاه دم آهنج شیر / نباید که لاید سگی خیره خیر
بزیر آر آن چرمهٔ تیزگام / که بندد ره آسمان از خرام
زیال بداندیش خون برفشان / بگردان لشمشیر کین سرفشان
به بیدادگر کینه از داد کن را / روان نیاکان از انشاد کن
چو آن نامه پذرفت زانسان نگار / برانزد نگین جهان شهریار
بهم در نوردید دانا و پیر / بفرمان آن خسرو شیرگیر
بنوروز گردان گرانمایه مرد / چو گردنده گردون بکین گرد گرد
ز قاجار شیر اوژنی نامدار / سپهدار سرهنگ و سالار بار
نهنگی بجنگ اندرون تیزچنگ / ز دژخیم خویش هراسان نهنگ
چنین داد فرمان جهان کدخدای / پدر بر پدر شاه کشورگشای
که برگیر این نامهٔ نامور / سبک پویه پای هشیوار سر
رسان بر بپور برادر پدرم / که بدرد بچنگال بر شیر چرم
ز جنگی سواران خنجر گذار / ز درگاه شاهنشهی ده هزار
ابر کوهه بارگی زین نهند / بهر بندق از کینه فرزین نهند
بفرمان آن پاک پیوند من / که پیوسته با پاک فرزند من
یکی تاختن بر بزابل برید / جگرگاه گردان کابل درید
برآرید از دودشان بر سپهر / یکی دود گرزان شود تیره مهر
سر گردنانشان به بند آورید / ز خون مرزشان لورکند آورید
نمایند بر جاشی زان گروه / بجز زیر سم ستوران ستوه
ز تنشان بسی که بهامون کنند / ز خون کوه و هامون چو جیحون کنند
چو سالار لشکر ز کار آگهی / نیوشید اند ز شاهنشهی
زمین پیش شاهجهان داد بوس / وزان پس بگردون شد آوای کوس
ز ری سوی زابل برون تاختند / بهامون سراپرده افراختند

برخسار این گنبد لاجورد
روان کرد چون سوی زابل سپاه
ازان مرز گردان گردن فراز
گر اشنید آن روسی کینه خواه
بکین اژدر آتشین دم نهند
چو گردان دیلم نبرد آورند
ز خاصان درگاه شاهنشهی
چو عیسی نهاد ار چه بر چرخ کام
چنین داد فرمان که از رای او
نه پیچید سر انچه رارای اوست
بروزی که رانم بارمن سپاه
به نیروی پیل و باهنگ شیر
اگر لشکر روس جنگ آورند
ملکزاده رازان دهید آگهی
زنند آتش کین بخزران زمین
که ما بندکانیم و فرمان تراست
اگر رای خسرو شود یارمند
بهر تن ازان شیر مردان کین
بیا ساقی آن زابلی جام می
بمن ده که آهنگ زابل مراست
مغنی بکابل رهی ساز کن
کز جامی دو بر راه زابل کشیم
سرایند مرد سخندان سخن
کز آغاز دارای روشن نفس
بخود رای اندر دران بوم و بر

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهة روانه نمودن بملک ارمن

چو بردند بر شاه گیتی نماز
ز دریای خزران فرستد سپاه
هم آورد گردان دیلم نهند
سر لشکر اعظم نبرد آورند
ارسطوی دوران بکار آگهی
ولی از پدر موسی آمد بنام
نتابید در نیک و بد رای او
که آتش بخزرای دارای اوست
گذارم گشتن لشکری کینه خواه
بناورد پیل افکن و شیر گیر
بناورد دیلم درنگ آورند
که آن آفتاب سپهر مهی
بسوزند دریای خزران بکین
فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بزیر آوریم آسمان بلند
فراوان جهاندار خواند آفرین

چنین گفت دارای بیدار دل
هشیوار باشید در جنگشان
نباید درین کینه باستان
یکی پرخرد مرد اختر شمار
هشیوار و روشندل و کاردان
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد
میان بسته دارید بیگاه و گاه
همه رو بناورد روس آورید
ز نکان و زوم و ز غلخال زر
به پیش ملکزاده کامران
نتابید در پیش آهنگشان
بیاری فرستد سپاهی شگرف
دلیران دیلم ز کیهان خدیو
بفرمان دارا درنگ آوریم
چو لختی ازینگونه راندند راز
زمین بوسه دادند در پیش شاه

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعهٔ بم بنزد طایفهٔ افغان که متقرر است که یا قلعهٔ بم را تصرف بدهید یا رعیتی کنید

بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان به پیچیده سر

که بنگاه شان بود در مرز بم
که گر بنده گانید بیرنگ و ریو

یکی پرده قیرگون شد ز گرد
ز دیلم گرانمایگان خواند شاه
که باید نگه داشت زینهار دل
هراسان نگردید ز آهنگشان
بناورد باشید همداستان
همه راز اختر بر او آشکار
همین چاکر شاه بسیار دان
بگردان دیلم سپهدار کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروسی جهان آبنوس آورید
چو جنگی پلنگان پر خاشخر
علی شاه آن راد سرو جوان
نه بینید پایاب در جنگشان
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
ستایش کنان بر بد اراى نیو
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بر آهنگ دارای گردن فراز
وزان پس بدیلم نشستند راه
خورنده تهمتن بدوران کی
نبردی بگردان کابل مراست
بآهنگ کابل نی آغاز کن
شرابی بآهنگ کابل کشیم
بر آراست زینگونه در انجمن
بفرمان دارنده تخت جشم
نوردیده ره سوی کیهان خدیو

بدلشان

بدلتان اگر جای اهریمن است ‌‌ ‌ بناراستی دیوتان رهزن است
ازان پیش کز تیغ کند آوران ‌‌ ‌ بگرداند آید سرانرا سران

سر خویش گیرید ازان مرز و بوم ‌‌ ‌ مسازید نیک اختر خویش شوم
فرستاده چون گفت خسرو بگفت ‌‌ ‌ روانشان شد از بیم با مرگ جفت

بترفی دران دیده کردند باز ‌‌ ‌ ز شش سو ندیدند یکدر فراز
از اندیشه در کشیدند رخت ‌‌ ‌ تن از بیم لرزان چو شاخ درخت

ازان هول گفتار بنگاه را ‌‌ ‌ سپردند مر لشکر شاه را
بفرمان سالار کرمان زمین ‌‌ ‌ کو عامری تشنه شیر عرین

که داوش پدر نام پور خلیل ‌‌ ‌ بناورد شیران یکی زنده پیل
بکردار روئین تن اسفندیار ‌‌ ‌ درآورد لشکر بروئین حصار

در دژ فرو بست و بر باره شد ‌‌ ‌ بداندیش از چاره بیچاره شد
کشیدند چون رخت بیرون ز بزم ‌‌ ‌ پشیمانی آورد جانشان دژم

پراندیشه زان رای کابل گروه ‌‌ ‌ بداندیش جان زین سگالش ستوه
دگره سوی دژ چو باز آمدند ‌‌ ‌ دلیران دژ رزمساز آمدند

بکین جنگجویان خمه و پست ‌‌ ‌ بچابکی کمان اندر آورد شست
سواران کند آور کابلی ‌‌ ‌ اباکینه جو لشکر زابلی

گرفتند پیرامن آن حصار ‌‌ ‌ میان بسته تنگ از در کارزار
به پرنده بیلک دلیران شاه ‌‌ ‌ بگردان کابل فروبسته راه

بهامون سواران شمشیرزن ‌‌ ‌ ابر باره کند ادران تیرزن
بروها پر از ننگ کرده بکین ‌‌ ‌ کمانها بگردان گشاده کمین

دو مه در گذشت از نورد سپهر ‌‌ ‌ تنی را بدل در نجنبید مهر
خورشها بدژ در بپایان رسید ‌‌ ‌ بجائی بهای تهی نان رسید

بر کردنان گردان ستوه ‌‌ ‌ نهاد از کسی رامش بود و سوه
چنان بر دلیران خورش تنگ شد ‌‌ ‌ ازان دست شان کوته از خاک شد

بدژ خشک مرداری ار یافتند ‌‌ ‌ توگوئی که بریان تر یافتند
بهم جسته شیر اوژنان کارزار ‌‌ ‌ چو درنده کرکان مردار خوار

ز اندیشه کرسنه بر سپهر ‌‌ ‌ بلرزید بر گرده ماه مهر
سراسر بریدند از جان امید ‌‌ ‌ سیه بر به بینند روز سپید

همیگفت جا لشکر عامری ‌‌ ‌ بگردان سخنها ز جا لشکری
که کردم ژرفی در اختر نگاه ‌‌ ‌ چنین دیدم از گردش مهر و ماه

که گرد شب تیره روز سپید ‌‌ ‌ بها چرخ پیروزی آرد پدید
یکی لشکر کشن آراسته ‌‌ ‌ چو کردند کردون بکین خواسته

بیاری رسد از دژ شهریار ‌‌ ‌ همه کار بر ما شود چون نگار
شکفتند کردان پرخاش جو ‌‌ ‌ کزینگونه بس دیده بودند ازو

همه زان سپس دل قوی ساختند ‌‌ ‌ بشادی علمها برافراختند
زهامون همان لشکر رزمساز ‌‌ ‌ زبانها به بیچاره کردند باز

که دیگر نگردد خرام سپهر ‌‌ ‌ بجان بداندیشان بر سپهر
نوشت بوش از زمانه نکرد ‌‌ ‌ جز از چشمه تیغشان آبخورد

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروزخان قاجار و جنگ نوروزخان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

درین تنگ دژ از سپهر فراخ ‌‌ ‌ نه بینند دیگر برایوان و کاخ
سرایان سخنها بنابخردی ‌‌ ‌ که آمد بها آند رخت بدی
نگهبان دژ با مداد دگر ‌‌ ‌ هراسان بسر سنگ بر خاک نخ
رساند آگاهی کای سرافراز مرد ‌‌ ‌ دگرگونه شد آسمان را نورد
زهامون یکی لشکر اندر رسید ‌‌ ‌ که تاریک شد چهر تابنده شید
به پیکار ما کرکشایند دست ‌‌ ‌ بسی سربپا اندر آرند پست

دگر آمد انداز در شهریار   سه دگر بنالد بد اندیش زار
برون راند و باز آمد و باز گفت   که اختر به پیروزیت کرد جفت
همه پایمرد و همه دستیار   شدیم ایمن از گردش روزگار
که اینک دگرگونه شد روزگار   سه دگر بگرید بر خویش زار
سخنوشان همه تشنه از خشم و کین   چنان چون نمی مرد رامش گزین
سراسر سران انجمن ساختند   سوی چاره کار پرداختند
که تا هست جا زابتن و دستگاه   تهی رخ تتابیم از آوردگاه
بران رای کوته چو آمد سخن   یکی ژرف بنگه فگندند بن
بلی هر کرا بخت برتافت چهر   به بدخویش رهنمون شد سپهر
رسیدند شیران جنگی ز راه   درفش درفشان برآمد بماه
بهامون بسی کوه آتش نهاد   ابر کوه‌ها باد ختلی نژاد
بکیسوز کابل بسی پیل مست   دگر سوی شیران خسروپرست
چو نکیدن پیلبانان بجنگ   برآمد بگردون پیروزه رنگ
ز گردان بگرد اندر آمد بسی   نجنبید مهر کسی بر کسی
تن از تیغ کند آوران چاک چاک   سبکسار سرشان درآمد بخاک
تن کابلی ماند بیخود و بسر   ستورانشان گشته کام ثهر بر
تن کشتگان سوده در پای پیل   ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
تنی چند افتان و خیزان شدند   سوی مرز خاور گریزان شدند
اگر پیل با شیر جنگ آورد   سه دگر زمانی درنگ آورد
گروهی فگنده ز تن بار سر   گروهی گرانبار از سیم و زر
بهر کار اندیشه باید نخست   نتابد بپولاد بازوی سست
دلیران همه سرفراز آمدند   به پیروزی از رزم باز آمدند
چو آن نامور را که از راز گشت   کله گوشه او ز اختر گذشت
نوندی روانگر و چون شد باد   بدرگاه دارای با دین و داد
ز پیروزی آن شاه یزدان شناس   همی خواند بر پاک یزدان سپاس

چو سرهنگ گفت و نگهبان شنود   نوندی پی آگهی راند زود
دگر ره ستاره برامش خمید   که افزون ز اختر سپاهی رسید
وز آن سو سواری درآمد ز راه   رساند آگهی بر بکابل سپاه
رسید از در شاه پیروزمند   یکی لشکر افزونتر از چون و چند
هراسان ز گفت سراینده سخت   ز پیرامن دژ کشیدند رخت
چو گشتند با یکدگر رای زن   بناورد راندند یکسر سخن
بمیدان جنگ از در نام و ننگ   بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
یزکها بهر راه بگماشتند   بهامون یزک بر یزک داشتند
دگر روز برخواست آوای کوس   هوا گشت برگونه آبنوس
تو گویی زمین بیشه شیر شد   گیاهش همه نیزه و تیر شد
دو لشکر دران پهن دشت شگرف   کف آورده بر لب چو دریای ژرف
برانگیختند از دو سو بادپای   تو گفتی جهانی برآمد ز جای
بهامون شد از موج دریای خون   رخ چرخ پیروزه بیجاده گون
ز آهنگ گردان خسروپرست   بکابل گروه اندر آمد شکست
کسی سر ز خشمان کین برنگرد   که از آب شمشیر لب تر نکرد
سر بدکنش مرد در زیر گرد   زن و کودک اندر کف شیرمرد
بنیروی دارای پیروزمند   سر بدسگالان گرفتار بند
ز شش سو سواران پیروزبخت   بمردی گریزنده ره بسته سخت
ولی گر کند گور آهنگ شیر   بخون خود اندر شود خیره خیر
یکی را بپیغام شد خواسته   یکی را بزر پیکر آراسته
بویژه سبکسار ناهوشیار   گرفتار گردد به بد روزگار
یکی نامور نامه از مهر و کین   نوشته بسالار کرمان زمین
ز پیروزی لشکر شهریار   نوشته یکی نامه نامدار
بروزی همایون درآمد ز راه   رساند آگهی زان بدرگاه شاه
وزان پس در گنج زر باز کرد   چنان چون سزد در بزش آغاز کرد

بگردان

بگردان جهان آفرین را بخواند
بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند

سزد گر براه چنین شهریار
فشانند جان ناشده خواستار

که بخشش کوشش گرانمایگان
چنین سفت این گوهر شایگان

که چون رخت بربست دارای تور
از و فر فرماندهی ماند دور

مهین پور بدگوهر دانیال
که از رنگ و ریوش نیامد همال

گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیک خان در بخارا و گرفتن او مرو را و شهادت بیرام قلیخان قاجار

بجاه پدر تکیه زد شادکام
بتوران خدائی برآورد نام

همه شیوه اش رهزنی بود و ریو
بدین جادوی گشته توران خدیو

از آنسوی جیحون بفرمانبرش
بافسون و نیرنگ فرمانبرش

اگرچه بآئین دین باز گفت
ولی با روانش اهرمن بود جفت

بهر برزن آن دیو اندیشه ور
شدی یار با مردم پیشه ور

دل پاک مردان پاکیزه کیش
ز بیداد آن بدکنش مرد ریش

درفش از بخارا برافراخته
وز انجا بخاو زمین تاخته

چو دیوان رهزن در آن بوم و بر
ز آئین بگشته پیدا دگر

همه ساله آن رهزن کینه خواه
سوی مرو از کینه راندی سپاه

بمرو اندران رادمردان بدند
هم آورد گردان گردان بدند

بزرگان فرزانه راستین
گشاده جبین و فراخ آستین

سر نامدارانش بیرام گرد
که بر پور دستان زدی دستبرد

دلیر و سرافراز و نیکو نهاد
بگوهر پدر بر پدر پاک زاد

نبود از بزرگان خاور زمین
چو او پاکزاد و چو او پاک دین

سراسر روانشان بخم کمند
درش بوسه جای سپهر بلند

زمانه چو با رادمردان بداست
بدی آورد بر کسی کو بداست

نکویان بدی از بنوش یافت
بدان نیکیش از روش یافته

بر آن کو نهد در ره راست کام
بگردی بود آسمان را خرام

درین باغ پرخار بن هشت دست
بشاخ برومند آید شکست

بسالی سوی مرو لشکر کشید
در آن مرز رایت همه برکشید

سپاهی بد اندیش و پرخاشجوی
همه اهرمن زاد و عفریت خوی

نه جز تشنه بر خون یزدان شناس
نه از پاک یزدان بدلشان هراس

در انجا بغارت گشادند دست
خود اندر کمین سواران نشست

چو آمد بسالار مرد آگهی
برافراخت آزاد سرو سهی

نزین تکاور در آورد پای
بکیوان شد آوای هندی درای

سواران برابر و گره برزدند
گره بر به بند زره برزدند

چو شیران جنگی بزین پلنگ
روان سوی هامون با آهنگ جنگ

سر نامداران یزدان پرست
یکی آبگون برق رخشان بدست

زاندیشه پرداخته سینه را
بدل کرده نوکین دیرینه را

تکاور همی راند چون پیل مست
درآورده بر زنده پیلان شکست

ازان شیر جنگی سواران تور
گریزان چو از شیر نر ماده گور

گذشت از پل نهر نو باره اش
نه اندیشه از مرگ پتیاره اش

بناورد که بارگی گرم رو
نه آگاهیش زاختر نرم رو

نه هر سو بگردار روشن سروش
ز اهریمنان بود تاریک هوش

که آن اهرمن زاد ناپاک دین
برانگیخت پرنده دیو از کمین

گرفتند گردش سواران تور
به پیچید روی و برآورد بور

بسی را بخنجر جگر کرد چاک
درافکند بس مرد جنگی بخاک

ز ششصد سو بسی ناوک چار پر
گشادند بر مرد پرخاشخر

بخاک اندر افتاد از پشت زین
درآمد بلند آسمان بر زمین

غریوی برآمد ز گیتی هزار
تو گفتی که شد رستخیز آشکار

فغان زین ستمکاره دیر سال
که با نیکمردان بود بدسگال

کدامین تن از او نشد جفت خاک
کدامین دل از و نشد چاک چاک

خرامان بمینو شد آن رادمرد
جهانی ز سوگش پر از داغ و درد

چنین است آئین دهر دو رنگ
بدستی شرابی بدستی شرنگ

کسی را شرابی نریزد بجام
که نفشاند از وی شرنگش بکام

وزانجا سواری سوی مرو راند
بران انجمن راز بگذشته خواند

چو زان سوگ دو راگهی یافتند
بچنگال بر سینه بشکافتند

نه دستی که جفت گریبان نبود
نه خوئی که از دل بدامان نبود

چو ابر بهاری روان گوان
نوان از غم راد سرو نوان

خروشی ز دردش برآراستند
گران آهنین کوه را کاستند

بسوگش بسی ماه خورشید روی
همی موی کردند کندند موی

نه چشمی که آن چشمه خون نگشت
نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت

شد از سوگ آن نامبردار نیو
بگیتی یکی رستخیز از غریو

ز تیمار خویشان و بیگانگان
غریوان بهر سو چو دیوانگان

شدند انجمن زان سپس بخردان
که اینک برآید غوان و دوان

کنون باید اندیشه کار کرد
در دژ باندیشه استوار کرد

وگرنه تباهی برآید بشهر
شود نوش بر ما کزاینو زهر

کنون گاه جنگ است و کین خواستن
نه موکندن و مویه آراستن

ببرخاش یکسر تن آراستند
زآهن به تن جوشن آراستند

بروزی سه چار از پس آن نبرد
بدژ باره راندن بد اندیش مرد

بسی جادوئیها که در کار بست
بدان تا در مروش آمد بدست

سخنها بسی گفت نرم و درشت
گهی گشت سنجاف و گه خارپشت

گهی یاد از دانش و داد کرد
که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد

بسی چرب گو دیو مردم ربای
شنیده به نیرنگ چون دیوپای

فرستاد سوی دلیران مرو
بدل گرکس از تن چو زرکین تذرو

بچربی فرستاده نرم گوی
بران شیر مردان پرخاشجوی

سخنها کز انجام و آغاز گفت
زبان سنان پاسخش باز گفت

نیامد بران دیو اندرز و پند
جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بگردان چو نیروی جنگش نبود
درانمرز پای درنگش نبود

ره کشور خویش بگرفت پیش
سپه راند زانجا سوی مرز خویش

همایون برزآند رخت مهی
بباغ مهی راد سرو سهی

بگوهر جهان بخش و کشورستان
بمهر آفتاب و بکین آسمان

براز سپهرا که از رای هوش
بتن پاک هوشش چو روشن سروش

بگیتی شد آن پاکزاد از پدر
بنام نسیم پیشوا از پدر

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس بنزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین پیرام قلیخان و آمدن او بمرو و بفرمان فرمائی نشستن

درین داوری از پدر دور بود
نه آگاه از لشکر طور بود

بطوس اندرش بود آنگه نشست
که آمد بمینای مروی شکست

بگوشش نامه مردمی در نوشت
چنین آمد از آسمان سرنوشت

بسوگ پدر بر بفرخ پسر
زسوز درون وز خون جگر

نبشتند از روزگار نبرد
بزرگان یکی نامه با داغ و درد

که ای از پدر یادگار مهین
بگوهر جهان جهان را مهین

چو او سایه برداشت از فر مرو
تو افکن بران سایه آن راد سرو

توئی در خور شهیهای همه
خداوندئی کن بجای همه

پرستنده کانرا خداوند باش
پدر بر پدر گشته چندباش

پس آن نامه بر دوش نوندی نوان
رساندش سراسر نیاز گوان

چو آن نامه بردار آن نامه دید
بسوگ پدر جامه بر تن درید

پس از روز چند از دریغ و فسوس
سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

مراد

سران سر نهادند بر پای او — نه پیچیده یکتن سر از رای او
شب و روز پس کرد آنگرای — کمر بسته بودند پیشش بپای

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبکیه در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط مرو

بسی خون ترکان توران زمین — در آمیخت با خاک هامون نگین
بود جاودان زنده آن نامدار — که دارد بگیتی چنین یادگار
دگر سال آن دیو نیرنگ ساز — سوی مرو از کین سپه راند باز
چو آمد ز لار نو آگهی — بهامون سپه راند با فرهی
بترکان یکی تاختن برد سخت — شد از چرخ پیروزه پیروز بخت

بپیچید آن گرگ کرگینه در — رخ از رزم شیران پرخاشخر
ز ششصد فزون گرگ ناپاک دین — گرفتار گرگان ایران زمین
در آوردشان از کمند سران — بزنجیر مسمار آهنگران
بدژخیم زندانشان بار کرد — شبی را بهر روز بر دار کرد
بدان بدگهر ترک پرخاشخر — ز ناورد گردان بپیچید سر
گذرگاهش از رود مرغاب بود — که آب رخ مرو از آن آب بود
چو آمد بنزدیک آن رودبار — در اندیشه افتاد آن نابکار
که ویران کند بند مرغاب را — وز آن شهر بند دره آب را
دژی در سر بند مرغاب بود — که رویینه دژ خواندی آنرا درود
خدنگ افگنان را دران بد نشست — که بر بند تا ید ز ترکان شکست
بنا کرد بر آن از سپه راند سخت — بناوک زنان بر دژم گرد بخت
گرفت آن دژ و کرد ویران همه — بنجام اندر آورد شیران همه
وزان پس بمرغاب بشکست بند — زد آتش بر آن کشور گشتمند
بگل چشمها را در انباشت نیز — وزان چشمها گشت سیلاب خیز
نه مرغابی از رود مرغاب ماند — نه جز چشم دهقان پر از آب ماند
پس آنگه ازان مرز لشکر براند — بسوی بخارا تکاور براند
سه سال آن بد اندیش بیدادگر — همی راند لشکر بران بوم و بر
سرانجام از آن بدکنش مرد شوم — خرابی در آمد بران مرز و بوم
زمینهای آباد ماندش خراب — چمنهای سیراب گشتش سراب
نه دهقانی افشاند تخمی بخاک — نه گاو و کدیور زمین کرد چاک
ز بی آبی آمد زمین آنچنان — که گفتی بود دیده آسمان
چمنها ز بی برگی آمد چو سن — من از سیم بی بهره آن از ثمن
نیفروخت سوری بگلشن چراغ — سرایان نشد نای ساری بباغ
شب و روز بر خوان گردان سپهر — ندیدند جز گرده ماه و مهر
نه دودی بجز دود دل دید کس — همی دیگ دلها بجوشید بس
بسی جان سپردند بر یاد نان — سپرد آنکه جان برد از آن ورطه جان
ز یکسوی اندیشه تیرزن — دگر سو خروشیدن پیرزن
بهامون غو کوس و آوای نای — بدر نالهای هر بینوای
بزرگان لب فرمانده خویشتن — پی چاره سازی شده رای زن
سخنها بسی رفته از هر دری — ز پیشش سو ندیدند چون یاوری
بدینگونه آمد سرانجام رای — که آرند رو سوی توران خدای
بدارای توران مدارا کنند — بر آن راز خویش آشکارا کنند
وزان پس یکی نامه بردش نوند — در دوستی را گشادند بند
چو آن کینه خواه آگه از راز گشت — ره مهر بسپرد و دمساز گشت
بپاسخ بر آراست پس نامه — سزاوار هر تن بزر جامه
فرستاده را سوی آن سرفراز — گرانبار و خوشدل فرستاد باز
گذشت از نورد فلک ماه پنج — که گردی درین ره پراگنده گنج
وزان پس تنی از بزرگان خویش — که دادی بهم آشتی گرگ و میش

فرستاد با جامهای سره / دو بالای خنگی دو زین زره
به پیش گرانمایه سالار مرو / بدیدار و بالا چو سروی
بدو گفت با او سخن نرم کن / دلش را به پیوند ما گرم کن
بسوگند با او برآرا سخن / زگفتنش گوی در
که دل در برم روشن از مهر تست / دو بیننده ام تیره بی چهر تست
شمارم مگر مردم دیده است / که بینم جهان از تو نادیده
چه باشد که بر مرز ما بگذری / بجوی مهر و پیوند ما بنگری
فرستاده بردش بنرمی پیام / نیوشنده شد نرم برداشت
ز چربی لبش بند و اندرز برد / ز مروش با فسون بدانمرز برد
پذیره بهر منزل آمد برش / برآراست هر دم بزر پیکر
بشهر بخارا درآمد ز راه / ز مهرش درآورد تارک بماه
روانگرد زان پس بسی بارگیر / پرستار سالار برنا و
بفرمانش سوی بخارا شدند / بفرمانبری آشکارا شدند
بدهر از دو پور آمد او شادکام / ملک ناصر و میر حیدر ب

مردن شاه مراد و نشستن میر حیدر پسر مهین او بر تخت پادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بسته پر اینکه شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانای جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن و سر پیچیدن او

ملک ناصر آمد سوی مرو راند / بفرماندهی بر همه وش فشا
بتوران کمین گرگ بارای دهوش / بنیرنگ روباه گر کینه پو
بفرمانروائی دو ده سال راند / برآورد تارک بچرخ بلن
بیا ساقی ای خسروانت رهی / بمن ده یکی جام شاهنش
شرابی فروزان چو رخشان درفش / که بر تاجداران شوم تاج بخ
در آغاز دوران دارای ترک / جهان کدخدا شهریار سترک
سر تاجداران ایران و طور / بفرمانش شاهان ز نزدیک
ز توران زمین آن بداندیش مرد / درآمد ز اورنگ شاهی ز کر
چو بر کاخ هستیش آمد شکست / بجای اندرش میر حیدر نشس

بسی بدسگال و بداندیش بود / بداندیش بیگانه و خویش بود
یکی نامه سوی برادر نوشت / که آمد چنین ز آسمان سرنوشـ
پدر رفت و اورنگ شاهی بماند / بمن فر صاحب کلاهی بماند
تو چون آگهی یابی از نامه ام / برون شو باهنگ هنگامه ا
هم از مرو و مردم بپرداز جای / ز خاور بسوی بخارا گرای
که پایاب دارای ایرانت نیست / بتن توش جنگ دلیرانت نیـ
چو او دارد آهنگ خاور زمین / بدین داوری برزده آستین
ز گردان گرایان نماند تنی / تو نیز ای برادر نه از آهـ
بداندیش ما باشد از کیش ما / چنین است کیش بداندیش ما
برآرد یکی تیغ تیز از نیام / برانگیزد آن چرمه تیز گـ
نماند تنی را لب افسری / چو افسر که بر تن نماند سری
گرانی مکن گرچه باشد گران / تنت همچو سندان آهنگرا
مرا و را سنانیست سندان گذار / که از سنگ سندان برآرد دمار
بسی سهم دادش ز دارای نیو / که آرد بجنگش بدین رنگ
چو آمد فرستاده وان نامه خواند / بخشم اندرش آستین برفشاند
کسش هم که ز خوی بداندیش بود / ز رفتن خیم خویش دلی ریـ
پدر از پدر بود ازو کوفته / به او بر روانش برآشوفته
تنی چند از ویژگان پیش خواند / ز خوی برادر سخنها برا

هم آن پرخرد گفت با بخردان　　که آن بدکنش راست خوی ددان
بود گر به بیننده خوار اندرم　　ازان به که دیوار آن بنگرم
نه بیند به من جز در آوردگاه　　بگردون برآورده گرد سیاه
نیاید بمرا خرد بدشت ستیز　　نخندد برو جز لب تیغ تیز
سر از آب نیک و بد این نورد　　بگرز فنی یکی باید اندیشه کرد
گر افو شمارید اگر گفت من　　سر امید انسان که باید سخن
بپاسخ بزرگانش با آفرین　　برآسوده هر یک سخن را چنین
که برتافتن روی از آن خوی بد　　ز آزاد مردان بخبر و سزد
در این رای همداستان تو ایم　　کمر بسته بر آستان تو ایم
ولی باید آراست رای درست　　که بازوی زور آورش گرد هست
در آندم که راز آشکارا شود　　بناورد ما لشکر آرا شود
ز توران بکین تو راند چو بور　　نداریم نیروی گردان تور
تنی از بزرگان چنین راند رای　　که آریم رو سوی کابل خدای
زمان شاه گر پیش دریای سند　　بفرمان در بش تا با قصای هند
بخواهشگری زو درین داوری　　ستانیم لشکر پی یاوری
بنیروی او با سواران تور　　برانیم هنگام ناورد بور
یکی گفتش ای مرد کارآزمای　　دگرگونه باید برآراست رای
که بر شاه کابل ز رزم گشته بخت　　فرو مانده بیچاره در کار سخت
ز کابل زمین تا لب رود گنگ　　پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
دگر آنکه محمود و فیروز راز و　　بآهنگ او رنگ پیچیده رو
که ملک پدر سر بسر آن ماست　　ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
برانی تو کز این جهان فراخ　　نمانی بمانا یکی تنگ کاخ
پی سرکشی کردن افراخته　　ازانجا نگاور برون تاخته
بدرگاه دارای ایران شدند　　ز کابل به بنگاه شیران شدند
پس آن پرخرد مرد آموزگار　　که بود آگه از گردش روزگار
ازینگونه با او برآراست رای　　که ای تاجور گرد رزم آزمای
ازین بنده اندرز اگر بشنوی　　بکیوان برین افسر خسروی
ز ناگر سر کشور آرای است　　درین کشورت رای دارائی است
مجو جز در شاه ایران پناه　　که بر پادشاهان بود پادشاه
سرت گر سکالندهٔ افسر است　　هوای خداوندیت در سر است
ره بندگی پوییش از روی مهر　　برآرد سر سروری بر سپهر
گر از راستی گردلیش زیر دست　　شوی بر بد اندیش خود چیره دست
جهان پادشاهست دارای کل　　ز ترکان درگاه او صد بترک
بهنگام کین آنجهاندار شاه　　کهی بر شه تیر و نشیبش کلاه
برآید چو برزین رخشنده رخش　　بکف خنجری چون درخشان درخش
تو گوئی دو صد رستم زابلی　　برخشش است با بخیره کابلی
ابر زین زرین برآید چو کش　　برانگیز دان چهره شیر فش
یکی شیر بینی ببالای پیل　　بجوشش چو جوشنده دریای نیل
دم آهنگ از کینه چون پیل مست　　یکی آهنین پیلبانی بدست
ببر خاش جوئی چو شیر ژیان　　که شیر ژیان بنید از وی زیان
چو آهنگ جنگ دلیران کند　　جهان تیره در چشم شیران کند
ببزم اندرون چون شکفته بهار　　برزم اندرون کینه کش روزگار
به پایای او ملک گیرد زکس　　بپایای دیگر دهد باز پس
همایون درختی است کین بر دهد　　چه کشور ستاند چه کشور دهد
ببازار کالای من آن شهریار　　گذشتم بدرگاه آن تاجدار
بدیدار او دیده شد روشنم　　بمهرش انوشه روان در تنم
یکی بار که دیدم افراخته　　برا ز آسمان پایه ساخته
بگرد ایستاده سران سپاه　　کله گوشه سروری بر مه
هزاران جوانان نوخاسته　　بپولاد آهن تن آراسته
بجوشن بسی شیر پولاد چنگ　　درنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف گرزه گاوچهر / هراسان دل شیر گردان سپهر
بکف با نیایش بسی ساو و باج / ز پیروزه تخت و بیجاده تاج
دگر سوی سولان هندوستان / بسان بنفشه دران بوستان
کهر پیل بالای پیش کشش / بدرگاه آنشاه خورشید فش
بامید دیدار آنشهریار / شدم سوی آن بارگه کاربار
یکی کاخ بر آسمان برده سر / گرانمایه تختی دران از گهر
نشسته فرازش جهان پادشاه / ز گوهر بسر بر کیانی کلاه
ملکزادگان همچو روشن سروش / ز آرزم نوشین کمر لعل پوش
کلاه کیانی نشسته بسر / قبای قبادی کشیده ببر
وزیران برش کشور آرا برای / دبیران بکافور بر مشک سای
سپاهیش افزونتر از چون و چند / همه یار با تیغ و گرز و کمند
ملک ناصر از گفت آن راست رای / ستایشگر آمد بیکتا خدای
ز سالار سارق سران گزین / بگاه سخن پس نگر پیش بین
بپوزش یکی نامهٔ نام در / بنام شه آراست از آب زر
دگر گوهرین بارهٔ تخت عاج / ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
دگر تختیانی ز تن زنده پیل / کف آورده بر لب چو دریای نیل
بفرمانش از مرز مردان گروه / بهم در نوشته هامون و کوه
بلی از حرم چون نباشد گریز / شو و خار و خارا پرند و حریر
بدستوری شاه کردن گرای / بایوان دستور جستند جای
در ایوان راهش پس از رو و رنج / که آسودشان تن ز تیمار و رنج
بگر راین خرگاه شاهنشهی / نشسته بسی تاجور چون رهی
بسی پیلتن رخش زرین ستام / ستاده ابا گوهر آگین لگام
بهر سو بسی توپ تندر فغان / بناورد شین آتش فشان
بسی را انجم پیکر از زر و سیم / بسی را تن از تیغ کرده دو نیم
ز پولاد آهن بسر خود و گبر / بنیروی پیل و بچنگال ببر

بیکسو فرستادگان پروس / بدرگاه شاهنشهی خاکبوس
بسی ملتی مشک و چینی پرند / سقرلات و اطلس پیاز چون وچن
بسی پیلبانان دریا خروش / لب پیلبان راز گوبا سروش
همه بندگی را میان بسته تنگ / از انجای تابیش دریای گنگ
چو رفتم دران بارای نامجوی / چه دیدم بهشتی پر از رنگ بو
بران گوهرین مسند آشکار / بر آسوده از گوهر شاهوار
تنش آسمانی گهر اخترش / چو تابنده خور مهر گهر افسرش
جهان قوی دست در پیشگاه / چو سروی که بار آورد مهر و ماه
دگر شهریاران ز برنا و پیر / ستاده بپا و سر افگنده زی
وشاقان ستاده رده بر رده / غلامان زرین کمر صف زده
بنیروی او بشه پیلی شود / یکی ژاله جوشنده نیلی شو
وزان پس تنی چند ازان گروه / گزین کرد مردان دانش پژو
از ینگونه سی مرد کار آزمای / روان شد بدرگاه کیهانخدای
بسی شایگان گوهر آراسته / ز بهر ره آور بر آراسته
ز ختلی نژادان هامون سپر / سپرهای دیلم کمرهای زر
فرستاد با آن فرستادگان / بدرگاه دارای آزادگان
بشادی بهر وادئی دیر باز / نه اگه ز رنج نشیب و فراز
جهی در نوردید چون روزگار / رسیدند سوی در شهریا
بگرمی بگرمابه فرسودشان / بتشریف زر پیکر آسودشان
بدستوری خسرو کامجوی / بدرگاه شاهی نهادند روی
بمیدانش اندر یکی انجمن / ز ترکان هزاران کو پیلتن
به پیکر همه ژنده پیلان مست / زمین راهمی کوفتندی بدست
گروهی ز خسرو بتشریف زر / گروهی ز دژخیم افگنده
بسی سرفشان گرد رزم آزمای / که بجنبند در کام نر اژدهای
گشاده بر و تنگ بسته کمر / زمین زیر پا آسمان روی

هزاران ز مازندری دهر وار   بدرگاه شاهنشهی بهر دار
شب و روز در پاس آن بارگاه   برآورده آوا بخورشید و ماه
چو لختی بکرپاس شاهنشهی   نشستند حیران ازان فربهی
یکی عرصه دیدند مینو گهر   همایون تر از چرخ مینا بفر
مهندس دران کاخ افکنده پی   خم آسمان کرده آهنگ وی
تو گوئی بهر پیکر پرنیان   درآورده کلک نگارنده جان
نشسته بران شهریار جهان   چو تابنده خورشید بر آسمان
همالی ندیده دو بینده اش   که بادا آفرین ز آفریننده اش
وز آنسویش اندر بپهنای راغ   چو گلزار مینو یکی تازه باغ
چو بالای رعنا وشاقان شاه   تو گوئی برآورده خورشید و ماه
ملکزادگان منوچهر چهر   برآورده پر کله بر سپهر
ز آزرم جزع شبه گون بپای   ولی پای از پایه خورشید سای
بسی گرد جوشن ور تیغ زن   چو انجم دران بارگه انجمن
دو فرزانه دستور فرخنده دم   ستاده چو آصف بخرگاه جم
ستایش کنان با هزاران نیاز   رهانیم جانش از غمان دراز
که روز ملک ناصر آن رادمرد   نوردد چنان گنبد گرد گرد
بلندی وی بخشندهٔ بی نیاز   رهانیم جانش از غمان دراز
دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه   نهیمش بسر برکیانی کلاه
بپاسخ بر شاه دنیا و دین   زمین بوسه دادند با آفرین
پناه جهان پایه گاه تو   سر تاجداران بدرگاه تو
ملک ناصر آن چاکر شهریار   بیاری بختیست امیدوار
برین آستان دار داز دیر باز   چو گردون کرنده روی نیاز
فرازد سرش را جهاندار شاه   ز خاکش برآرد بخورشید و ماه
هنرمند سلطانی پاکزاد   بگوهر همایون و نیکو نهاد
سر نامور نامه را باز کرد   دران بار که خواندن آغاز کرد

گره کین بروی و پر آژنگ چهر   بریده ز دل سر بسر پای مهر
روان فرستادگان پر هراس   بهر تن همی در نیاز و سپاس
چنان چون سزد بردشان پیشکار   سوی پیشگاه جهان شهریار
شگرفی حجی آبگیر اندران   در آن چشمهٔ زندگانی روان
چو از رنگ مانی زبیا نگار   برآراسته خامهٔ نغز کار
در انگار تختی چو چرخ بلند   برآموده از گوهر ارجمند
تو گوئی ز چهرش خداوندگار   خداوندی خویش کرد آشکار
زهی کاخ دلکش زهی پایه اش   که بر سایهٔ حق فتد سایه اش
کشیده بسر سرو شمشاد شاخ   ازان باغ دلکش برین پاک کاخ
بر آهنگ دارای فرخنده کیش   که ساید ستاره برآن روی خویش
ستاده بتن گوهر آگین پرند   بیاقوت گویا فروهشته بند
دورویه رده بسته بس نامور   فروزنده تارک ستاره سپر
بکف تیغ در خیم بهرام خوی   چو کیوان گره کین بر و ها بروی
بپوزش فرستادگان در سپاس   زبان پر نیاز و روان پر هراس
بپرسش جهاندار کشورستان   شد از لعل گوینده گوهر فشان
ز نرم و درشت سپهر بلند   روانش انوشه ز بد باگزند
بداندیش او را گزندی دهیم   سرش را ز افسر بلندی دهیم
بویژه کش از ماست دل پر امید   در بسته را جوید از ما کلید
که شاها ستاره سپاه تو باد   ستاره سپر پایگاه تو باد
بزیر پی اندیشه خاک تو باد   خرد چاکر جان پاک تو باد
بتن جانش از مهر شه روشن است   نه از مهر دارائی جان در تن است
امیدش ز دارای پیروزمند   چنان است کز غم نماند گزند
پس آن نامور نامه با صد نیاز   ز سیفور چینی گشادند باز
چو آصف به پیش جهاندار جم   گرانمایه دستور فرخنده دم
سر آغاز آن نامهٔ نامدار   لبی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو
ندارد فلک بر شکست تو دست
جهان کهن را تو شاه نوی
به پیوند مهر تو چون بیم فال
نداریم جز مهر خسرو بدل
بدارنده دادار داد آفرین
بگاهی که از آسمان برتر است
به تبعیت که آن پشت ملکست و دین
بگفتار بی گژی راستان
بهرچ آن بود رای شاهنشهی
همایون چو پر هما سایه ات
چو خورشید بر سر فکن سایه ام
به پیرایه خسرو شود سربلند
مرا جز بخاک درت رخ مباد
ز دارا بجان بنده اش آراشدند
جهاندار دارای پیروزمند
بسی جامهای گران مایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار
یکی اسب شایسته خسروان
دگر گوهرآسود تاج شهی
چو خسروز یاقوت گوهرفشان
شب و روز با هم برآمیختند
غزالان چین کام برداشتند
بسی زنگی راهزن ایشگفت

جهانگیر تیغ تو چون نام تو
که دست تو بازوی گردون شکست
ز دادار بر خسروان خسروی
به نیروی تو برفروزیم بال
نه غیر از هوای تو در آب و گل
گزو بر روان تو باد آفرین
بخاک درت کافر اختر است
بدستت که نیلی است در آستین
که از راستی سر بسر خواست آن
نه پیچیم سر از هیچ ره چون رهی
بلند آسمان پست با پایه ات
که بر آسمان پا نهد پایه ام
ز دوران گردون نگردد نژند
رخم را جز آن خاک فرخ مباد

بنیروی اختر سر راستان
بگیتی تویی شاه شاهان همه
جهان پادشاهی ترا درخور است
همه مرزبانان توران زمین
بمهر تو از مام خود زاده ایم
بپاکان روشندل پاکزاد
بتیرت که آن شیر گردون نخست
بهر حلقه آهنین جوشنت
بعهدی که جانم بمهر تو بست
که جانم ستایشگر جان تست
روان نیاکانم ای سرفراز
چه فرخ کسی کز جهانداری
سری کت گذارند بر خاکپای
چو آن نامه بگذشت و بگذاشت راز

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهة ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمودیم

سزاوار آن جامهای مهی
برافشاند بس گوهر شایگان
بکافور بس مشک تر ریختند
بدشت ختن نافه بگذاشتند
ره چشمهٔ زندگانی گرفت

دبیران پی پاسخش پیش خواند
بجستی دبیران زیبانگار
ز هندوستان بس بت نازنین
بسی سیمتن رومی دلپسند
دلارا رخ لعبتان ختا

چو گردنده گردونت بر آستان
شهان بر درت دادخواهان همه
بنوشین و بنوشان که جامت پر
بران آستان چاکر راستین
وزین روی مردان آزاده
که پاکیزه دستند روشن نها
بگرزت که آن کاو گیتی شکست
بود بند اندوه و غم دشمنت
بود تا بتن جان نداریم دست
ز پیمانه نوشان پیمان تست
بفرمان پذیری برندت نماز
بکیوان برآرد کله گوشه دی
شود در دم از پایه اختر گرا
زمین بوسه دادند و گشتند با
بایوان دستور دارا شدند
فرستادگان را پس از زر و زر چیا
فزونتر ز هر پایه پیرایه دا
بایوان کیوانشان بر دس
شد از کاروان چاکران خو
ابا گوهرین زین و برگستوا
بدانسان که بایست فرمان با
نبشتند بس نامهٔ شاهوا
خرامیده هر سو بصحرای چی
برآراست پیکر بمشکین پر
برآسوده شد از خط مشک

مانکش بسی ترک مشکین کمند ‌ ‌ الحمدا فکن گردن هوشمند
بسنبل بر آموده شد نسترن ‌ ‌ بنفشه بر آورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور ‌ ‌ بقلسین و خوارزم و غزنین و غو
بهر نامجوی و بهر نامور ‌ ‌ ز فرمانروایان آن بوم و بر
وشد منشور شاهنشهی ‌ ‌ بدینگونه دادندشان آگهی
کراینک ملک ناصران پور داد ‌ ‌ که دارد ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم ‌ ‌ بتوران خدایانش بگماشتیم
همه رو بدرگاه او آورید ‌ ‌ نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او ‌ ‌ که رائش شکرفست در ویش نکو
نکوخواه او را بجان پرورید ‌ ‌ بداندیش او را بدی آورید
میان بسته باشید در هر بسو ‌ ‌ همش دستیار و همش یار مرد
بناورد گردان همالش شوید ‌ ‌ سگالشگر بدسگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت ‌ ‌ گرانمایه فرزند فیروز بخت
محمد ولیخان خاور خدای ‌ ‌ نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی ‌ ‌ که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم و بر پایمردش شوید ‌ ‌ هم آورد با هم نبردش شوید
چو او را بود با کسی داوری ‌ ‌ ز کند آورانش کند یاوری
ز گردان شیراوژن پیلتن ‌ ‌ ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشن کند ‌ ‌ بهامون بسی کوه آهن کند
زمین از ستوران ستوه آورد ‌ ‌ ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تنی را دران مرز و بوم ‌ ‌ کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد آراسته ‌ ‌ بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کام بخش ‌ ‌ بگرمی و چستی چو رخشان درخش
تکاور سوی مرو راندند باز ‌ ‌ همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت ‌ ‌ ز بهره پذیره درآمد بدشت
سم باره خسروی بوسه داد ‌ ‌ بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان هامون و را دانشهر ‌ ‌ بجان شادمان و بدل شاد بهر
یکی انجمن کرده در بارگاه ‌ ‌ برافشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی ‌ ‌ ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش ‌ ‌ بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس ‌ ‌ شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش ‌ ‌ مر او را اگر دون مکان ساختش
کنون سرفرازان توران بجان ‌ ‌ شب و روز بنشیش کمر بر میان
نه از بیم حیدر دلش در هراس ‌ ‌ نه جز بر جهاندار شاهش سپاس
روان کرد چون خسرو کینه خواه ‌ ‌ بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور بآهنگ جنگ ‌ ‌ روانکرد لبس شیر پولاد چنگ
شد آسوده جان شاه دشمن روان ‌ ‌ ز فریاد دهقان فریادخوان

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بمملکت ارمن ده روز پیشتر از خود

همه دادخواهان ازان دادگر ‌ ‌ شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار همواره شاد ‌ ‌ که از داوری داد بیچاره داد
هم آگهی آمد ز کابل گروه ‌ ‌ که کشته شد از لشکر شه ستوه
ده و ده هزار مرد و زن دخت و پور ‌ ‌ ستوه آمد از بر سم ستور
وزان پس خداوند دیهیم و تخت ‌ ‌ بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند ‌ ‌ بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد پس از روز چند ‌ ‌ سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشن چو دریای جوشان همه ‌ ‌ چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد ‌ ‌ چو سوزنده آتش به پوینده باد
ز کین کرده هر یک برآژنگ چهر ‌ ‌ چو گردون بجنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند
بسی شیر درنده رست از کمند

سراسر جهان شد کنام هژبر
تو گوئی بجوشید از خاک ببر

ز هر نبکهی از عراق گزین
سواران جنگی نهادند زین

ز مازندران بس یل تیز چنگ
چو نر اژدها آتش افشان بجنگ

بسیم و بزر پیکر آراسته
سلیح نبرد از زر آراسته

رسیدند از هر بنه فوج فوج
بیامد بدریای جوشان چو موج

بهامون بجوش اندر آمد خوید
بگسترد دیبای زر شنبلید

سراسر در و دشت پر سبزه گشت
چو ابر ستوران شد آسمان بدشت

پس آنشاه پیل افکن و شیر گیر
که پیروزیش باد در پر تیر

همه جنگ را زاده با خود و گبر
همه عهدشان کام جنگی هژبر

گرانمایه فرزند رزم آزمای
بناورد شیران چو نر اژدهای

به ایوان کیوان زمین اندرش
هزاران چو کیوان دران چاکرش

سگالش سگالد چو آن سرفراز
برد جان پور پشنگش نماز

چو تیغ از نیام آشکارا کند
هزاران سکندر چو دارا کند

بفرمان دارای پیروزگر
روان شد سوی بارگاه پدر

چو چهر دل افروز دیدش پدر
برو خواند یزدان پیروزگر

جهان کهن را تو سالار نو
سپاه جهاندار را پیشرو

هم اکنون ز پیش ای تو پشت گوان
بباغ روان راد سرو جوان

بیاری پس از چند روز ای پسر
بهامون کنم رستخیزی دگر

شبه گون سپهری ز گرد هیون
برآرم بگردون پیروزه گون

ازان پرده بندم بخورشید و ماه
کنم اختر بدسگالان سیاه

گرای پور نام آور و کاردان
بهر کار آگاه و بسیاردان

سبکسار شاهان تباهی کنند
وزان رخنه در ملک شاهی کنند

کز اندیشه درهای کار آگهان
شود ایمن از رخنه ملک شهان

چو لشکر نباشد پراکنده دل
بپولاد باشند آهن گسل

ز درنده شیران به پرنده دیو
برآمد بگردون گردان غر...

نبرده سواران با شاخ و یال
بجنگ اندر از چرم شیران د...

ز ترکان بسی اژدهای دژم
چو تنین جهانسوز هر تن بـ...

ز گرگان چو گرگان سواران هزار
به پرنده دیوان همه دیو خـ...

هژبران جنگی چو نر اژدهای
بدرگاه دارای رزم آزما...

چو ماهی ز نوروز پیروز رفت
به پیروزی آنشاه را روز رفـ...

چمنها شد از سبزه زنگار رنگ
گل افشان شد از شقه خاره سـ...

بهر نبکه آمد بفرمان شاه
خورشها فراهم ز بهر سپـ...

ز کند آوران سپه سی هزار
گزین کرد یکسر نبرده سوا...

هم آن لشکر آرای ایران و تور
بر خویشتن خواند فرزانه پو...

جهاندار عباس شاه جوان
فرازنده اختر کاویا...

منوچهر در کاخ دیزم بزین
سیاوش در مهر و بهمن بکیـ...

انوشه خرامد بمیدان کین
بایوان رامش چو رامش گز...

بگیتی ز دوران گردان سپهر
چو آن آفرینش نیفروخت چـ...

چو آمد بر آن جهاندار جم
فرازنده سرو سهی داد خـ...

بدو گفت کای پاک فرزند من
بفر تو پاینده پیوند من

گزیدم سواران ایران و تور
سپردم ترا ای سپهدار ا...

بآهنگ اشپخدر کینه خواه
ازاید ز بران سوی ارمن ...

برانم سپه سوی ارمن زمین
زمین را برآرم بچرخ برین

فروزم دران تیره گون انجمن
ز تیغ یمانی سهیل یمن

رسیدش ز گوینده بگشاد بند
بر آسود کوشش بدرهای بـ...

هشیوار و دانا بهر کار باش
گرانمایه زی نه سبکسار باش

بهر کار کارآگهی پیش خوان
ازان راه جوی و بران را...

کلید در گنج شاهی تراست
ز گنج پدر هرچه خواهی ترا...

شب از بارگی خود داری دریغ
بر و زیت ماند بجا و رکـ...

شاورد دهقان چو آزند باج
زالست کز جور بیداد کر
زانشه که بر رنج راحت کزید
و بهرام کور ای کرانمایه پور
شمشیر کین آتشی بر فروز
ه تا سر ز فرمان نتابد ترا
عرامان کند راد سرو بلند
در آرد ز خشان پولاد تن
هامون خرامید از بارکاه
آوای نای و ز آهنک کوس
ن خاک آسوده یکبارکی
ستهٔ در تنک زین پالنک
هر یک کشیده رسنهای زر
ردون دلیران سر افراخشند
س از روز چند آن یل تاج بخش
کوشنده کردان پولادپوش
غوغای کردان بکردان سپهر
ره ریزکهای بیدار دل
دیرا به پیرامن آن سپاه
چنکونه ها مون همی کرد طی
لش کشت لرزان ولب پر فسوس
زیدی لب خویش هر دم بکاز
بسی کهتم ایران نه هندست و روم
کفتار ایران فرو بند دم
ن کوش بر رایکان خوار چند

ز پیروزه طوق و ز بیجاده عاج
در آیند در سایهٔ دادکر
بسی رخنه در ملکش آید پدید
برآر افسر از جنک شیران بزور
همه اختر انش بآتش بسوز
بفرمان پذیری شتابد ترا
ز ایوان بخرکاه چینی پرند
حصاری ز آهن کند بر بهمن
برآورد خرکه ز ماهی بماه
شد آسیمه این کنبد آبنوس
بفرسود زیر سم بارکی
شتابان فلک چون زمین در درنک
زخاور چو خورشید تا باختر
همه کاویان اختر افراخشند
سوی ملک ارمن زری راند رخش
چو جوشنده دریا جهان پر خروش
شده سندروسی رخ ماه و مهر
به پرنده پولاد آهن کسل
نبودی شب تیره راندیشه راه
بارمن زمین تا نهادند پی
شدش لب بدین چهر چون سندروس
نهفتی و لی کشت بی پرده راز
ندیده کسی کام ز انکونه بوم
اکمن بخت فیروز بر خود دژم
که هستند چون دام و دد پر کزند

نباشند جز شاه را بنده
شود پای شان زا جهاندار نیز
اکرت هست اندیشهٔ اژدها
اکر سر کشد از تو چرخ بلند
زخاکسترش چرخ دیکر برار
پس آنکاه دستوریش داد شاه
کشاید ز دیبای زرکش کره
به پدرود دارا زمین داد بوس
بر و یال ز آهن برآراسته
زهر سو سواران جنک آزمای
بهامون سم بارهٔ کامزن
زد دیبای چینی بسی بارکاه
سراپردهٔ خسروانی زدند
خروشیدن اسپ پولادسم
ببالا و پستی همیسر اندبور
شب از نعرهٔ نای ترکان بپاس
ز آوای تبین شد در خروش
شب و روز با کرز و تیغ و کمند
کر از رخنه مور بکشاد چشم
چو اشنید آن دیو پرخاشجو
همیکفت بیهوده آراستی
همیکفت بر امیر اطور بخت
بکام دم آهنج نر اژدها
که از خون شیرانش آغشته خاک
ز اندیشه تیغ ایران خدای

بنانی بسازند باز زنده
ز پیروزه کون تیغ بیجاده ریز
ز اندیشهٔ کنج دل کن رها
در اندازیش آرکین بخاک نژند
ز اخکر فروزنده اختر برار
که خرکه کزین کرد از بارکاه
کره کین کند بند زرین زره
چو در پیش اسکندر اسکندروس
همه آهن از کوهر آراسته
بزین تکاور در آورد پای
چو سندان پولاد خاراشکن
برآمد برین نیلکون کارکاه
برآن اختر کاویانی زدند
برو بسته کوئی دم از کاودم
چو شیر دژ اکه با آهنک کور
نوان نای ترک فلک از هراس
در انباشت کیتی بسیماب کوش
نشسته ابر چار کاهه نوند
کشادند هر سو خدنکش بخشم
شد آکاه در کنجه ز آهنک او
سخن بسکال از دلش خواستی
دژم شد که بادش نکونسار تخت
منه کام کز وی نکردی رها
ستودان شاهانش باری مغاک
چو دیوان بکهسار بکزیده جای

پندار کایشان زایران بوند
بایران نداند کسی نامشان
برآورد از دودهٔ خویش دود
یکی خربطی بر لب جوببار
کلنگی چو آهنگ شاهین بدید
بتن زان فزونی نجود پیکبین
بآهنگ کبکی یکی پر کشود او
چو او در وحل تا بگردن نشست
کسی کو باندازه ننهاد کام
یکی بولکونیک نام کرکی کهن
کهن سال اهریمنی کاردان
بنا ورد کردان درنگی چو کوه
بسر برده در سالیان دراز
بسی شیر مردان زشمشیر کین
بسی جادوئی کرده در داوری
پراندیشه چون دید سالار روس
بشب خوابش از دیده بربست رخت
چه افتادت ای برق گیتی فروز
زکهسار البرز راندی بهند
زدی برق سوزان بهر مرز و بوم
نیاراد و دژ کو هزاران ترا ست
زد آتش به بنیاد خود خیر خیر
زاندیشهٔ کودکی خورد سال
زشیر و شکر یافته پرورش
نفرسوده از رنج کرم و کداز

زنام آوران و دلیران بوند	سراسر چو ناپاک اهرمنند

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بر سبیل مناسبت مثال می آورد

که او را بچنگال زاغر درید	نکوهش نجود کرد کای بیهنر
چو شاهین شکار تذروان گزین	زپستی چرا در خلاب اندری
قضارا خلابی در آن دشت بود	به تندی گذر کرد کبک از شتاب
شکار افکنی دید پایش به پست	کنون بار بیهوده کردار خویش

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است با اشپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر و کیفیت آن که بخشم جواب کفته و وقایع آن

شده کان بیچاده اش سندروسا	فتاده ز شفتش ردای ردی
روانش بهول اندر افتاده سخت	بدو گفت کای لشکر آرای روس
که بینم بچشم اندرت تیره روز	تو ای شیر دل کرد سیلی نژاد
زدی آتش کین بدریای سند	در انگشت و ایکرد گردن کرای
زسقلاب چین تا بسبحار روم	ترا خواند منشور شمشیر کین
پس اینگونه خنجر گذاران تراست	ازان نامهای گرانی گزید
که خواندش از خسروان دلیر	بدین شاخ و یال و بدین فر و هنگ
که نفراخت جز سایهٔ چتر بال	نخورده جهان و ندیده شکنج
زپالودهٔ شکر منش خورشش	در ایوان شاهیش پرورده تن
بمهد اندرش برده شاهان نماز	چنین مانده بیخور و خواب و هوش

چو ناپاک اهریمنان ره...
که کم باد چون نامشان کا...
نه از خویشتن بلکه از هر که...
کهی کرد بیچاده غوکی شن...
نه آخر چو شاهین تراهست...
زغوکی بکه کاه رامش بر...
فروماند خربط چو خر در خلا...
چو بیچاره خربط گرفتار خو...
بکام نخستین در آمد بدا...
سپهدار لشکر دران انجمن...
بلشکر کشی کرد بسیار د...
زگردش شده کوه آهن س...
سپر خاش گردان گرد نقر...
بگرد اندر آورد از لشت...
سپرده بسی راه کند آور...
نمانده بمغز اندرش نخبر...
نگر ره زد اهریمنت بر فسو...
که ماندت از نام گیتی...
نه مهراج ماندی نه چال د...
چه قیصر روم و چه خاقان...
تر زفی بگفتارشان همت...
بدین زور و بازو و نیروی...
تن نازک از پرنیانش...
ندیده جز از موی ترکان...
درون پر خراش و روان پر...



سرداران روس

کجا رفت آن خام هفتاد خشم
که بستی بدان اژدهای دژم

که آهنگ این کودک نارسید
به برنا دلت پیری آمد پدید

بر من به پیغاره رانی سخن
کنی بر گزافه نکوهش بمن

نه من برکشیدم بخورشید تیغ
نه من آتش افشاندم از تیره میغ

نه گیرد مرا در شمار خسی
ندیدم چو آن آفرینش کسی

مخوان پیکرش نرم هان از گزاف
ببین لاله زرم خارا شکاف

برآرد چو آتش فشان تیغ تیز
بدریا گذارد ز ماهی ستیز

بسی پیلتن را که بشکسته سفت
بسی شیر دل کرده با خاک جفت

اگر جنگ جوید به نر اژدها
نماند که گردد ز چنگش رها

بناورد گرگان برآرد چو رخش
جهانسوز باشد چو رخشان درخش

فشارد بران کوه پرنده ران
سبکدست بازد به گرز گران

اگر تیغ بارد بر او از سپهر
نتابد ز گردون گردنده چهر

نراندی به پیغاره با من سخن
لب از گفت بیهوده بستی چو من

که بینیم نیروی برز ترا
در آورد که تیغ و گرز ترا

مزن دگر برانی سخن بر گزاف
روان شاد داری بگفتار لاف

بتازی بخود پیش داه و رهی
بر خویشتن را فراخی دهی

شکوه تن و زورمندت چه شد
همان تاب و داده کندت چه شد

بر آشفت اشپخدر از گفت او
بدو گفت کای پیر بیهوده گو

نه من آن سرافراز کندآورم
که گردنده گردون بزیر آورم

همان شیر دل کودک نارسید
که صفهای شیران بهم بر درید

بموری نیارد مرا در نبرد
پر اندیشه دارد روانم بدرد

نفرسایدش برز از زخم گرز
تو گویی که دارد ز پولاد برز

ببارد گر از آسمان اژدها
چو کوه درنگی نجنبد ز جا

بدریا در آید بکام نهنگ
بدرد بکهسار چرم پلنگ

شمارد ببازیچه یکسر نبرد
نگیرد کسی ز آفرینش به مرد

ندارد بجز کوه ویران نشست
نیارد بجز گرز و شمشیر دست

به پیش آیدش کوه آهن اگر
بزخمی شکست آردش بر کمر

کنون دل دریدت ز آهنگ او
اگر بار دیدی دل و جنگ او

بناورد آن کودک خوردسال
گرت مردی هست بفراز یال

سخن گفتن آسان بود بر بکاخ
که میدان گفتار باشد فراخ

بر جفت خود گویی از خود و گبر
بدل اندرت کین منم یا هژبر

سگالش کر پر اسکالی بخویش
شمرده تهی گام و بالی بخویش

چو بختی ازینگونه گفتش سخن
ز گفتش برآشفت گرگ کهن

پاسخ گفتن بولکونیک روسی با اشپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر اورا

بدو گفت کای گرد پرخاشجوی
نه پیچم من از گفته خویش روی

چو گویی همی با من ای شیرمرد
چه ترسان کنی مر مرا از نبرد

بناورد گردان کهن گشته ام
بسی تن بخون اندر آغشته ام

نه من آن الکسندر روسیم
نه آن شیر نر گرد تر طوسیم

که افکندم از آتش تیغ تیز
بروم و بهند و بچین رستخیز

برانم ز ژولیده مویان سپاه
غو کوس روسی رسانم بماه

بس افتد بچنگال گرگ کهن
که گو کینه شیر بدرد به تن

ببینیم بر چشم سالار روس
شود روز بر گونه آبنوس

که جویای نامست و جوید نبرد
بلی من بناورد آن تازه مرد

که ناورد پیر و جوان بنگری
بگردیم با هم بگبند آوری

گر اشاد سازد گر استمند
ببینیم تا آسمان بلند

و یا لشکر آرای ایران بدرد
بنالد ازین گنبد لاجورد

دژم روی برتافت زان انجمن
روان شد سوی بنگه خویشتن

بدل اندرش کوه آسان نشده
برش مشکل اینکار آسان نشد

تهی گشتش از رای و اندیشه مغز
لبش را فراموش گفتار نغز

همانا بتن توش جنبش نماند
بناورد پای درنگش نما

همی با پرستار جنگ آورد
ز آهنگش از تیغ و تیر آورد

ازینگونه گفتی سخنها بخویش
نه از ریش پاسخ دلش گشت ر

ولی گفتن بدنهان خوش بود
نه خاطر ز پاسخ مشوش بود

نهانی سخن بخشند آرام دل
که گوید سراینده بر کام دل

نه از پاسخش کس ستیز آورد
نه آهنگش از تیغ تیز آورد

ورش هم نوائی بود راز دار
درختی است کو رامش آرد بیا

مرزاد هرگز بر آن درخت
که شیرین کند کام بر نیکبخت

براسش چو ای آسمان بلند
برآتش نه از اختر بد سپند

آهنگ شهریار زمین بجانب ملک ارمن و خطاب در تحریک خدمت آسمان

هوا را بهاون در افکن عبیر
زمین را برآرا بچینی حریر

بجام شقایق در آور شراب
زنای چکاوک برآور ربا

رخ سرخ گلزار می رنگ ده
نوای بنای شباهنگ ده

ز غوغا فرو بند منقار زاغ
درآور بمرغوله مرغان با

بکلش خنجر بید بن از نیام
چو شیرش ز هر گربه بگشای کام

بکف خنجرش چون دلیران بده
بهر گربه اش فر شیران بد

برابروی ابر اندر آور گره
ز باد آب را بر تن آرا زره

هم از پلک لالهٔ لعل رنگ
فکن چاکها در دل خاره سنگ

خدنگی ز هر شاخ گلبن برآر
بران غنچه پیکان جوشن گذار

بسوسن چو در کینه گردان زنگ
بده آتشین دشنهٔ آبرنگ

بزه کن کمان خداوند رخش
خدنگی بدان برنشان از درخش

بخونکش در آور بگاه چمن
تن روشنش را چو روئینه ت

که دارد جهاندار آهنگ جنگ
به پیروزی آنچرخ پیروزه رنگ

ره بندگی پوی چون راستان
که خواند شهت چاکری آستان

خدنگ آر بالای کوژ ای سپهر
چو بختش به برنائی آرای چهر

بپیروزی از مهر پیرایه ده
ز نه آسمان برترش پایه د

ز پروین برآموده کن گردنش
تن آرا به پیروزه پیرامنش

به بخت همایونش انباز کن
روانشان بهم یار و دمساز ک

نخست از دو پیکر حمایل ستان
که بندند از آن دو پیکر میان

سپرشان ده از ماه و از آفتاب
ز روز بداندیش خسرو شتاب

برآرا بسی ترک شمشیر زن
چو بهرام ترکش کش و تیر زن

بگو تا بچستی فرازند یال
بهمراهی آن دو فرخ همال

چو رامح هزاران یل نیزه ور
سر نیزه شان سر بسر جانشکر

بیاری فرست آن دو همسال را
دو یاری ده هر سرافراز را

بهاروی آن دو گرد نکرای
بکیوان فرو بند هندی درای

بدمسازی آن دو فرخ همال
قضا و قدر را برافراز یال

نخست آن دو انباز فرخنده کام
که پیروزی بخت دارند نام

بعهد جهاندار از عهد مهد
نه کامی سپرده بجز راه عه

هشیوار و بیدار در هر نبرد
همش دستیار و همش پای مرد

یزک بوده بر لشکر شهریار
نه در چشمشان خواب شبهای تا

کهی در خم خام شه راه شان
کهی در دم تیغ بنگاه شان

شب و روز گردیده رامشگرای
دران سایه چتر خورشید سا

بدرگاه خسرو خرام ای سپهر
خرامان پی آن دو فرخنده چهر

کز اینک دو تن چاکر شهریار
گذشتی ز دیرین رهی خواستگا

تن هر یک از زیور آراستم
پی هر تنی لشکر آراستم

کنونت که آهنگ جنگ آوریست
بجنگ آورانت سرداوری است

ستاده

ستاده بدرکه کمر بر میان
لی شهریاران چو جنک آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز
به پیمانه کن تازه پیمان من
جهانرا سخنکوی کوهر فروش
که پیر چو لشیر کرک کهن
صلیب از بر آویخت وقیس وار
ز اندیشهٔ شاه کردن فراز
بیاری از وخواست زان پس سپاه
بفرمان آن دیو جادو کرای
پشیمانی انکاه کردش نژند
بارمن روانشد باهنک روس
ز پوینده پیلان ختلی نژاد
بسی آسمان بر کشید از زمین
ز سیم و زر وشان رسن تافته
سراپردهای نکارین بپای
ز بهر جهاندار دارای نیو
نهادند نه قبهٔ زر بران
بسنجم بآن آسمان بلند
دکرانکه انه خرکه آسمان
نکارین ستونهاش زرین کمر
بهر پرده تمثال شاهی بدید
بسی لعبت چین بچینی پرند
وزان مانده هر میخ پیدا کر
نشست جهاندار را اندران

لشکر آرائی شهریار زمن بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروزمند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی وکیفیت آن

بکر کینه آراست تن
میاز ابزنار بست استوار
باشپخدر آور دروی نیاز
کر بود دش هراسان دل از تیغ تناه
بشوشی فراندر کرفتند جای
کزان پیماتیش سود مند
دوال اندر آورده بر کوس کوس
زمین جانب آسمان بر کشاد

ز آئین پاکان تبرا گزید
بدش راه رهبان چو از باستان
به پیمان آن اهرمن داد دست
دو ره راند اشپخدر نابکار
عنان خرد از کفش دیو برد
بفرمان دارای دیهیم و کاه
بهامون وکه راند لشکر تبه
شهنشاه ایران کنار نک تور

در تعریف خیمهای سپاه بارکاه نه قبه شاهنشاه گیتی پناه کوید

که داراش دارا دکیها نخدیو
چو خورشید تابان بنه آسمان
کزین شاد دارم روان نژند
بیک آفتابست روشن روان
بتارک زهر قبه تاج زر
بسرشان کلاه کیانی بدید
رباینده هوش هر هوشمند
بخرکاه آن داور دادکر
نهادند اورنک کوهر نشان

ز دیبای زرکش یکی بارکاه
بکشری مخیرادم از دل سکال
یکی سایه کسترنجا شاک و خار
ولی زین سرافراز زرین قباب
رده بسته در پیش اورنک شاه
سپرده بدارای کردنکرای
ز آسیب هر میخ آن بارکاه
بکردن چو مرد ستمکر ز تن
یکی کوهرین چادر شاهوار

چنانت که رالیست فرمانبران
پرستندکان کی درنک آورند
بده آتشین آبی اندیشه سوز
ز اندیشهٔ دل رها جان من
برآسوده زینکونه کوهر بکوش
به پیرانه سر دین ترسا گزید
به پیچید روی از ره راستان
بزد دست و پیمانه دین شکست
بهر ره ز ژولیده مویان هزار
ز نابخردی شد بدیوان سپرد
ز ایران ملکزاده عباس شاه
چو سیلاب کز کوه آید بزیر
بهامون پس از روز ده راند بور
همه ز آسمان رنک دیبای چین
چو دیبا رسن بر رسن بافته
سراسر سر قبه خورشید سای
ز ماهی بر آمد بخرکاه ماه
که خوانم بنه آسمانش همال
یکی بر سر سایه کرد کار
یکی آفتابست و نه آفتاب
چو شاهان کیتیش در پیشکاه
همه هوش و فرهنک نیروی ورای
بر آمد خروشی ز ماهی بماه
پریشان سر از پاک در خاک تن
بکسترده بر تخت کوهر نکار

ز رویینه خم شد زمین پر خروش
ز پروین و مه گرچه زیور گرفت
بباز و همه خام هفتاد خم
بهامون هزاران سواران کو
هزاران سپه کش چو افراسیاب
بتن همچو سندان آهنگران
چو ناورد با سنگ خارا کنند
درنگ از نهاد زمین ماند دور
بهامون ز آمد شد آن سپاه
دران تیره گون گرد تابنده تیغ
و یا زنگی در خنده بگشاد لب
و یا گشته هر سوی پر تو فگن
و یا چشمهٔ روشن زندگی
و یا باد دارای روشن روان
ز آیینه زنده پیلان بتاب
خم آسمان حلقه تنگشان
بخرطوم چون اژدهای دژم
و یا رود نیل آشکارا شده
نه خود رنگ زرین فلک ریخته
ز پایل هیون کوه هامون ستوه
کف آورده بر لب چو دریای ژرف
ابر کوهشان کوه اسکندری
بهامون در آمد چو افراسیاب
بهامون یکی کوه گردون خرام
بتندی چو برق و بنرمی چو ابر

فلک ریخت سیماب اختر بگوش | ز مسمار و نعل ستوران زمین
ولی راه پروین و مه بر گرفت | دلیران ایران و گردان تور
به نیرو چو نر اژدهای دژم | ز زرین تکاور گزیدند کاخ
دریده دل شیر گردون بغو | فرو بسته هر سو ز تاریک گرد

در تعریف سراران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

ز دل راز خویش آشکارا کنند | روان در سپاه جهاندار شاه
بجنبش در آمد ز سم ستور | ز انبازی تازی تیز کام

در تعریف روشنی شمشیرها در گرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام گوید

روان سروش از تن اهرمن | و یا نور دانائی حیدر رهست
بظلمات وارد فروزندگی | و یا سیمگون ابروی نازنین

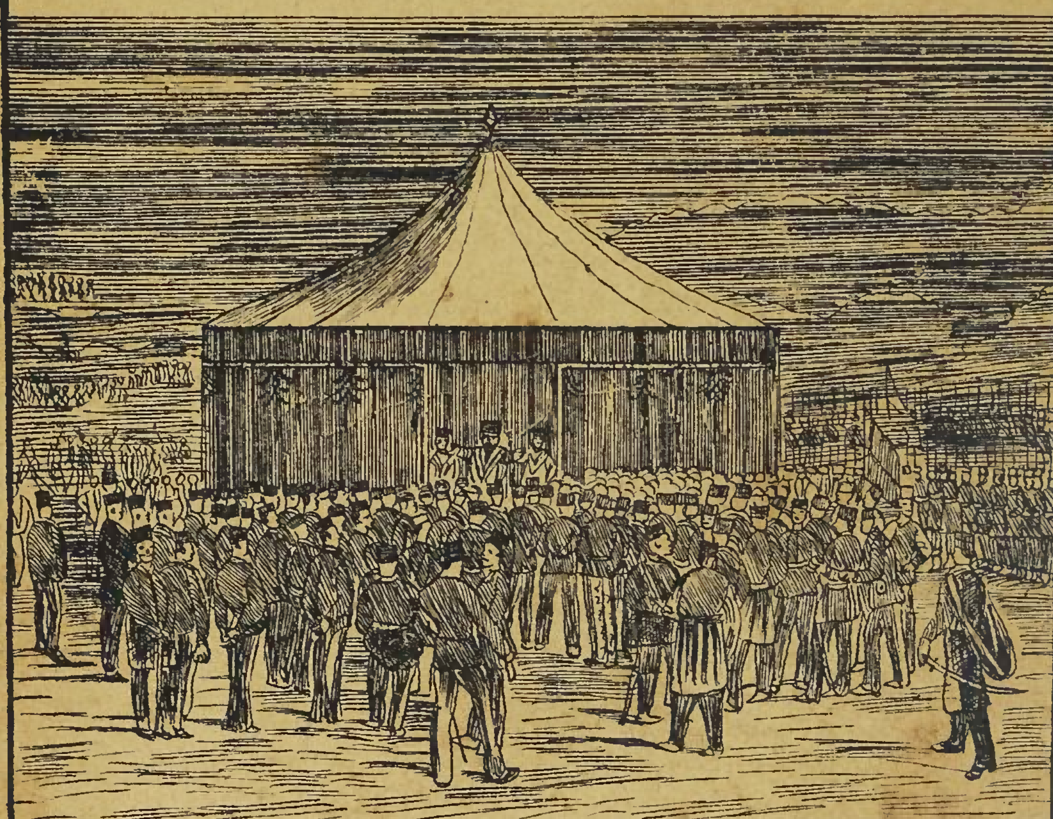
در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر گوید

نهم طاس خود طاسک زنگشان | ز هامون سپهر کامشان کوه درد
که هر دم کشد اژدهای بدم | و یا آمده چنبر کهکشان
سر اسب از کوه و خارا شده | چو بخت بداندیش خسرو نگون

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه گوید

همه ز آفرینش شگفت و شگرف | چو صوفی نهادان پشمینه پوش
کشیده ز دل ناله تندری | ز اورنگ جم شهریار عجم
دوان بخت و فیروزیش در رکاب | دمیدند دم در دم گاودم
سپهرش یکی گوهر اکین ستام | بر پای آن چون در آید ز جای
تناور چو پیل و دلاور چو ببر | بدنبال آن وهم دانش ژرده

شد آراسته چون سپهر بر...
گرا شر ز پیل و فر ونستر ز...
ز خون دلاور گرفتند شاخ...
یکی پرده بر گنبد لاجور...
کله گوشه از پایه بر آفتاب...
چو سوزنده آتش در آهن ز...
بگردون بر افراخته بارگا...
فرو ماند کام سپهر از خرا...
یکی تیرگون گرد بر شد به ما...
چو برق فروزان بتاریک می...
و یا روشن اختر بتاریک شب...
که در گوهر آن شهی کو هر است...
شد از روی شکل همی جلوه...
بداندیش دارد بتاریک جا...
در آئینه گون آسمان آشکار...
نشان دیده از آسمان فش...
نگونسار سوی زمین ز آسما...
وزان بخت بدخواه شه د...
بزیر شکمشان در آویخت...
بکوپال گردون بکوهان چو...
ز بانگ نهی در سماع و خر...
بفر فریدون و دیدار ج...
نشست از بر رخش پولاد...
بدستی است این پهنه دریا...
که پویه صد ره گرانتر ز کو...



بجرفی دو از جنبش نه سپهر
ارش از ینکونه تازی نژاد
بسی کنج اکنده از لعل و در
فزون از هزار استر زورمند
بهمراه آن کنج دان خواسته
هزاران ز روی اژدهای دژم
بنیروی ع‌اده هامون نورد
باهنک جنک بداندیش شاه
شب تیره را روز روشن بکشت
طلایه همی کشت کرد سپاه
برآراسته میمنه میسره
بقلب اندرون بسته کرد انمیان
بهر دم ز زنبوره شعله بار
بکرونده کردون شدی کوه کوه
توکوئی بسی مرخ زنبور تیز
بتقریر این هیین پورایر انخدای
بپرپایه کوهر برآراسته
ز خوزریش ترک کردان سپهر
سپار دهی ره بکام کوی
بکستر دو پای زرکش براه
ز وچید خوان خورش رنک رنک
بسی ماه شکر لب نوشخند
وشاقان ستاده چو سرو بلند
ملکزاده با فرشته مانند هی
بویژه سوی شهریار آمدند

نخستین زمانی که نمود چهر   باهنگ آن کرکسی راندش

در تعریف خزانه و صندوق خانه پادشاه که در رکاب ظفر ماب میباشد

کرا هامون و که زانشد آراسته   خروشیدن شندف و کوس و نا

در تعریف توپخانه همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

سراسر شده پیشتر و بر سپاه   در آهن زکهای آهن کسل

در تعریف ترکان جنگجو که در کرد سپاه نصرت همراه یزک و طلایه دارند گوید

باختر شده اختر کاویان   چو دریای جوشان هزار انسوار

در تعریف زنبورهای آتش فشان ثعبان نشان پادشاه گوید

بجوشید با اژدها در ستیز
محمد علیخان کردن کرای
بمردانکی کوهر آراسته
نهان کرده در نیلکون پرده چهر
سراید همی گفته پهلوی
که کرد و بران پی سپرخش شاه
کز ان هر خورنده بخائید چنک
برآراسته تن بچینی پرند
فروهشته بر ماه مشکین کمند
چمان کرده ازاده سرو سهی
بجان خرم و شاد خوار آمدند

بدینکونه لشکر بهامون روان
سیاوش هوش و منوچهر چهر
تن از جامه کوهرین پرورد
چو شمشاد بن راست بالای او
برزیش چو خسرو فراخ آستین
برآراست کاخی چو خرم بهشت
بمجمر همی مشک و عنبر بسوخت
دران کاخ جان پرور دلنواز
بفرمانپذیری میان بسته تنک
ابا ویژکان مردم سربلند
ازان شهر جان پرور دلپذیر

بکامی دو صد ساله ره بایدش
زپی شان پی افکنده تند باد
نهادند بر پشت پیل و شتر
ز رومی ستورات و چینی پرند
جداکانه کردیده کردونکرای
جهانسوز هر یک بسوزنده دم
دهان بازشان زار زروی نبرد
بلب نرم کوی و بکین سخت دل
چو کرکان بکر کینه در کوه و دشت
هشیوار و بیدار چون بخت شاه
پس و پیش با نای شندف بنه
روان کشته در ساقه شهریار
چو تنین زنبور و دود و شرار
ز پشت هیونان کردون شکوه
دل و کوس چون نای تندر فوان
رخانش پر آزرم و جان پر زمهر
بجان خردمند دین پرورد
سپرده سر آسمان پای او
پی شاه را پور باید چنین
بخاک اندرش مشک و عنبر سرشت
بخاری بعود قماری فروخت
یکی عود سوز و یکی عود ساز
رخ از لعلکون باده چاده رنک
بزرکان دانشور هوشمند
که ازان سوی دشت برناو پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار
چو خورشید در سایه اش شهریار

چو چهر دل افروز خسرو بدید
بشمشاد بن کوژی آمد پدید

ستاده بپا و بکش برده دست
پژوهنده از رنج بالا و پست

بفرمان دارای خورشید چهر
تجلی برآمد چو بر چرخ مهر

در آنشهر بر بام و در مرد و زن
ز بهر نظاره شدند انجمن

ز هامون بایوان شد آنشهریار
نشست از بر تخت گوهر نگار

بسی شایکان جشن آراستند
می تلخ و شیرین گزک خواستند

بفرمان شهزادهٔ کامران
بخون اندر آورد خالیگران

بهر تن یکی ماه خورشید چهر
پرستار فرمود از روی مهر

بجستی ملک زادهٔ تاجور
چو شد پیشتر باز بردش نماز
بپاسخ روانش پر از شاد کرد
ز هامون ملک راه ایوان گرفت
بجان اندر آمیخته مهر شاه
جهاندار با ویژگان سپاه
ز خورشید فرخنده بیدخت فر
نوازنده بس خسروانی خورش
بهر جا یکی انجمن ساخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمدعلیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

دگر روز شهزاده نیکبخت
یکی شایکان پیشکش ساخته
ز زر و ز گوهر بکشتی و سنگ

ز پیروزه پر گرز بیجاده تاج
ز پیرای زرین زاو رنگ عاج

دو صد کوه کوهان هیون سره
چو پرنده مرغان بکوه و دره

بسی عسکری قند کافور رنگ
تبرزد بخروار و شکر به تنگ

به نیرو چو شیر و ببالا چو پیل
خروشنده در کین چو دریای نیل

بسی غالیه موی و ترکان تنگ
بچهر فریبنده گلنار رنگ

دگر شایکان گنج آراسته
در و گوهر و زیور و خواسته

چو در پرده راهی بساز آورند
بتن مرده را هوش باز آورند

ملک را بدان برگرائید مهر
شکفتش ز فرزانه فرزند چهر

بگوهر بر آموده تشریف زر
ابا گوهرین تاج و زرین کمر

پس از آفرین شاه گردنفراز
بفرزانه فرزند بخشید باز

بران آفرین خواند دارای نیو
سپردش بزنهار کیهان خدیو

سزاوار هر تن برآراست خوان
ز سنجاب پیرایه و پرنیان

گرانمایه کالای چین تنگ تنگ
ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ

دو صد تازی اسپان پولادسم
بسی اشتر و استر بار بر
دگر هفت بالای زرین ستام
سبک خیز و آهن سم و تیز کام
دل از روی و آهن پر از سیم و علج
کنیزان جنگی بچهر پری
انوشه ملک زادهٔ پاکزاد
پذیرفت از و هر چه آورد پیش
دو اسپ گرانمایه تیز کام
برآراست پیکر به تشریف زر
ملکزاده زان پس بفرمان شاه
دگر با دپایان ختلی نژاد
بهر خانه بس خوان آراسته

...رتن زر و خواسته دادبهر
...ویم روز خسرو زایوان پور
...کرباره از نعره کوس نای
...عیار جوانان بگردون پیر
...سپه راند ازان شهر آن شهریار
...پنجم برافراخت بر مهر و ماه
...ده روز آن خسرو روزکار
...رودی چو دریا در این زمین
...ندر کاه لشکر جز آن پل نبود
...زید از سواران توران هزار
...سراسر بخون ریختن شادکام
...ل دامغان کرد خنجر گذار
...داده بدل این بروشن روان
...نکش بسوزد بچرخ آفتاب
...هان سربسر گیرد از زنده پیل
...شاید بخمیازه چون شیر کام
...پهدار کردش جهان شهریار
...ز انجا بدانسوی پل ران سپاه
...در هر دمی دیوزادان روس
...فرمان دارای با داد و دین
...سپاه ملکزاده کامیاب
...روان زاید یدارا و شاد کرد
...بدانسوی پل در بغر سنگ چار
...ز جبرئیل اندران پر فشاند
...هنگ پل راند روسی سپاه

بر پرش روان گرشان شاد بهر | گشاده جبین خواندشان آفرین

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک غلام پیشخدمت خاصه شریف با سواران ترکمان به ارمن زمین که محافظت پل خداآفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

که پلی شگرف اندران ژرف رود
خدنگ افکن و گرد و خنجر گذار
بجو انشان خورش نه بجز خون خام
بدل جانفشان در ره شهریار
براه خدا و خداوند جان
ز سهمش نپرد بگردون عقاب
ز خونشان کند خاک دریا نیل
زکینش گرانی پذیرد ز کام
بجنگی سواران خنجر گذار
فرو بند بر لشکر روس راه
سگالند صد گونه ریو و فسوس
زمین داد بوس و برآمد بزین
چو دریای جوشان بسد طرب
همه گفت خسرو برش یاد کرد

جهاندار روشندل کاردان
همه چون سپرهای دیلم بچهر
چو گرگان درنده تیر چنگ
بگیتی پدیدکرده نام آوریش
نفرسایدش چنگ از خاره سنگ
خم آرد به نیرو چو پشت کمان
فشارد چو در کین به پیکان روان
به نیروش نیرم نیایش کند
گزاید بران با سواران تور
زمانی میارای از تاختن
که بر پل مبادا شکست آورند
دلیران ز دنبال آن شیر مرد
گشش از پلی در آمد پل امغان
بدستوری شهریار جوان

گذشتن اسمعیل بیک از پل خداآفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بلب عذرخواه و برخ شرمگین
بهامون درآورد پوینده بور
برآمد دل تنگ گردون زجای
در اندود بر چهر خورشید قیر
نورد دید هامون بروز چهار
ز صحرای سلطانیه بارگاه
دران راغ دلکش بسنجید کار
پلی بود نامش خداآفرین
نبرد آزما شاه بسیار دان
سرکینه جو راز گویا سپهر
نهاد همه همچو گرگان بجنگ
ز پور براهیم بن آذرش
بدرد دل سنگ خارا بجنگ
گشاید ز هم چنبر آسمان
رباید ز غرنور گرز گران
بدستانش دستان ستایش کند
بارمن بر آن سپهدار بور
که هنگام جنگ است و تیغ آختن
بگردنکشان کار لیست آورند
شب و روز گشتند هامون نورد
برآراست بر آفرینش زبان
از انجا باهنگ پل شد روان
شکفته یکی دلکش لاله زار
که دهقانش زان باغ جبریل خواند
که بر شیر مردان به بندند راه

نهادند در باغ جبریل پی
گذشتند از پل چو شیر ژیان
یزکهای بیدار دل پیشرو
چو زآهنگ هم آگهی یافتند
ز گرد دو لشکر در آن رزمگاه
وز آنسو بیارال روسی گروه
بسی رودی تن اژدهای دمان
از آن ماه و خورشید پنهان شده
یل دامغان نعره از دل کشید
برانگیخت آن بادتازی نژاد
ز آهنگ گردان هر دو سپاه
سنان پهلوی پهلوانان درید
ز گردان شیر اوژن چیره دست
فکندند سرهای روسی بخاک
یکی گلستان کرده گردان نیو
بکهسار افتان و خیزان شدند
بفرمان شه با سواران رد
در آن نامه بنهفت راز نبرد
دگر روز کافروخت خورشید چهر
وز آن پس روان گشت با هیربد
گذارنده چون نامه ان کم نداشت
یکی نامه با آن بریده سران
پس آن پور دارای با آفرین
بصحرای ارمن سران سیاه
برین کاخ از باغ جبریل شد

جنگ کردن ایرانی با روسی در آن سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

بکین خواستن رایت افراختند
هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
ز عراده فرسوده هامون و کوه
گشاده بهانجه جانها دهان
بگیتی شب و روز یکسان شده
چو آذرگشسپش روان بردمید
برافروخت سوزنده آتش زباد
چو زنگیدن گرز برشد بماه
پلارک رگ شیر مردان برید
بروسی سپاه اندر آمد شکست
تن افتاده برخاکشان چاک چاک
همه باغ جبریل از خون دیو
بشوشی دژ اندر گریزان شدند
بسی خیمه در باغ جبریل زد
نگارش ز کلک نگارنده مرد
ز زنگارگون بارگاه سپهر
بنخجرگاه آن نامجو شهریار
سر نامه او بگردون فراشت
ز پیروزی جنگ کندآوران
گذشت از گذشت خدا آفرین
کشیدند بر آسمان بارگاه
جهان پر ز صور سرافیل شد

ز شیران ایران و گرگان روس
در آن قیرگون گرد تابنده شید
حصاری بهامون ز آهن کشید
ز تاریک دود و ز روشن شرار
چو مارسیه زره مویان بجنگ
برآورد چون رستم زابلی
ز هر سو سواران چو شیر ژیان
ز بس خون فشان تیغ الماس گون
شد از آهنین خشت و پولاد شل
ز یال بیارال جوشید خون
ز هر سو دلیران لشکر شکن
قدر مایه روسی دلیران ستوه
سپهدار گردان یل دامغان
وز آن پس دو صد سر ز روسی سیاه
کشیده ملکزاده عباس شاه
فرستاده با نامه و بار سر
به پیش ملکزاده بوسید خاک
برآراستش تن بتشریف زر
بلشکرگه شاه پیروز مند
برافراخت خرگه از آنسوی رود
ز شیپور نخجیر بخت سیار
شد از باغ جبریل پرده سرای

ملکزاده از باغ جبریل هم
بفرمان دارای جبریل دم

سپیده دمان زخمه بر کوس زد
سراپرده بر تخت طاوس زد

همه لشکر آن خداوند تخت
کشیدند بر تخت طاوس رخت

ببیروزی از گنبد لاجورد
گرانیده جانشان بسوی نبرد

ز دل برده اندیشه نامی و نوش
طلایه کمانکش زره ورع پوش

شب تیره تا روز بهر نبرد
پسیچی همی کرد هر شیر مرد

یکی خم بخم خامی از چرم شیر
برآراست از بهر دام اسیر

یکی بست بر تیر پر عقاب
یکی داد پیکان بزهراب آب

زبان سنانها فسانها همی
بافسانهٔ جنگ گویا همی

لب تیغ فولاد آهن گداز
همی با خم آهن سرائید راز

چو گردون بتن هر شبی را زره
نه کس از زره باز کردی گره

همه جنگ را روز و شب ساخته
بکین رایت مهر افراخته

ز پیر جوانشیر شیر جوان
ابوالنصر دوران ابوالفتح خان

شد از گردش آسمان آشکار
چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار

پدر روی از رای ایزد بتافت
پسر سوی فرمان یزدان شتافت

بلی زار و پور رفت این سخن
که آن تنگری بود و این بت شکن

کمر بسته بر درگه شهریار
بجان و بدل شاه را خواستگار

بپاداش دارای نیکی پسند
بارمن خدائیش کردار چمند

هم از رای روشن جهاندار شاه
سپهدار گردش بارمن سپاه

پدر را پس اندرز فرمود و پند
ولی ماند اندر زر او سودمند

بپیری ز اهریمن رهمین او
زننگ اندر آورده نام نکو

بریده دل از بیم کیهان خدیو
بجان اندرش هول او رای نیو

چو دیدش چنان آن نکورای پور
دل پاک از مهر او داشت دور

روانش ز دارا پر از شرم بود
که او را روان دور از آزرم بود

بجنگ پدر چنگ ازان شیر داشت
بجنگ اندران تیغ خونریز داشت

بفرمان عباس شاه دلیر
ولیعهد شاهنشه شیرگیر

با نبازی و افغانی دلیر
که کوشنده پلیست و جوشنده شیر

سوی عسکران با دلیران تو
براندند از تخت طاوس نو بر

بتنوشی در اندر روسی هزار
نیاورد روسی آن کارزار

چو آگاه از راز یاران شدند
غریوان چو ابر بهاران شدند

هم آگاهی از عسکرانشان رسید
خبر زانسپاه گرانشان رسید

بهامون ز دژ چون گراز دژم
کشیدند بس خوک پیکر علم

جنگ دوم ایل داغستان اسمعیل بیک و کرد جوانشیر ابوالفتح خان بالشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی ذکر و کیفیت آن

وزانسوی افغان کوفت کوس
بآهنگ روییده مویان روس

دگر روز کاین ترک آتش غبار
برین آبگون دژ شد آتش فشار

سواران ایران چو غران هژبر
و یا کوه آهن بغرنده ابر

نهادند بر بارهٔ زین خدنگ
زبین اندر افکند چرم پلنگ

تو گولی بهامون ز گرد هیون
فروهشت دامان شب قیرگون

زمین همچو دریای قطرانشده
فلک طیلسانش ز قطرانشده

غو تیر مردان دران کوه و در
چو در بیشه هرای شیران نر

فروهشته بر بازوی زورمند
ز چرم پلنگان جنگی کمند

زیک دست جنگ آور داغستان
بکردار نر اژدهای دمان

بآهنگ شیران در انداشت کین
یکی نیزه بر کف سنان زهرکین

نشسته ابر شیر فش بارهٔ
چو روشن سر و شهی به پیتارهٔ

غو کوس برشد بگردان سپهر
ز گرد سپه تیره تابنده مهر

دم آهنج چون اژدهای دژم
کشیده هزاران چو بهمن بدم

وزانسوی عفریت ساران روس
ز هر سو برآورده آوای کوس

چو گرگان جنگی همه تیز چنگ
بهر دم همی دود گردون نشان
زهرای گرگان بکوه و دره
خروشیدن نای ترکی بگوش
بجنبش در آمد زمین چون سپهر
ز روسی دلیران آشفته سر
همی گرز بارید بر خود و گبر
یکی سو البرز از رزم گرز
یل دامغان و ابوالفتح خان
ز آهنگ شیران بهامون کوه
توان خسته برجا در اندشت کین
همان غول رویان عفریت رنگ
که هر سو هژبران روانشان فکار
به پیروزی از بخت پیروزگر
سوی تخت طاوس کرده روان
که تخت از نیروی بخت پیروزگر
بسی آفرین کرد کیهان خدیو
چنین رفت فرمان شاهنشهی
چو نیل خروشان براند نوند
ملک تخت بر تخت طاوس زد
یل دامغان با سواران ترک
شب و روز بر گرد آن کوه در
در آغاز کامد سوی عسکران
بآشفت در آن تیز چنگ اژدها
بزاری یکی نامه از راز جنگ

بسان گرازان گرازان بجنگ
بگردون شدی ابری آتش فشان
رمید از چراگاه گردون بره
برآورده از نای ترکان خروش
ولی جز بکینش نجنبید مهر
بسی آتشین در در آنکوه و در
جز نکیدن گرز بر شد به ابر
یکی را چو البرز بر خاک برز
چو پیل دمان و چو شیر ژیان
پراکنده گشتند روسی گروه
دوان باره هر سو نگونسار زین
چو غولان به بیغوله جسته جای
همه کارشان زاری از کارزار
نهال سنانشان لبا بور
بر شیر دل شهریار جوان
بریدیم از بد سگالانت سر
بفرزانه فرزند گردان نیو
که آن سرو نوخیز باغ مهی
همه مرز شوشی کند نو کند
ملکزاده زی عسکران کوس نو
بفرمان عباس شاه سترگ

بغرّاده بس اژدهای شگرف
بباریدم از آن فروزان تگرگ
چو سیل بهاری از انکوهسار
دو رویه دو لشکر دران انجمن
ز گرد سواران پیر ذرمنه
ز ایران دلیران آراسته
ز خون خاک دریای بیجاده رنگ
عیان رستخیزی آن دار و گیر
نهادند بر لشکر روس تیغ
ز هر سو دلیران لشکر شکن
پراکنده روسی بکوه و دره
بشوشی شب تیره گون کرده روی
وزانسو دلیران ایرانسپاه
یل دامغان شیر پولاد چنگ
خداوند دیهیم و دارای گاه
ملکزاده آن نامه و آن بار سر
برافشاندشان گنج بر دست گنج
براند بشوشی سپاه گران
هم از پیل جهاندار خود در گذشت
بفرمان آن نامور شهریار
با نبازی شیر رزم آزمای

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن بولکونیک روسی از گنجه بجنگ

بدم آتش افشان بلب غار زر...
درین باغ نه شاخ ماندی نه ...
بهامون روان از در کارزا...
چو دریای آتش شده موج...
شبه رنگ پیروزه چرخ بلن...
چو جوشنده دریا بکین خواست...
تکاور دران چون شناور نهنگ...
زبرنده تیغ و زبرنده تی...
بریدند سرشان همه بیدریغ
سبکسار سرشان بریده ز تن...
زبیم سنان سران س...
درافکنده خود را بدر بوی بو...
زمیدان گریزان بآرام گا...
دو صد سر ابا نامه از راز جنگ
بهادر ملکزاده عباس شاه
روان کرد زی شاه پیروزگر...
همه بندگان زو خداوند گنج
برآرد بمر خیمه از عسکران
چو سیلاب ازان رود شگر گذشت
گرفته سپه گرد شوشی حصار
بهادر ابوالفتح گردن گرای
بپاس سپه گام زن ره سپر
یل دامغان با سپاه گران
که تین نگردد ز جنگش رها
بشستند از خون دل بیدرنگ

زشوشی نوندی سوی کنجه راند
همان نامه آن نامور را بساند
چو آگاهی از راز آن نامه یافت
روان آتش هولش اندر بتافت

زهرکس بپرسید گوینده گفت
زبیم تنش گشت با خاک جفت
برآراست یکسر فرستاده مرد
که در باغ جبریل چون شد نبرد

بپرسید کانشیر دل پور شاه
که بر شیر بندد بشمشیر راه
کمر خود برآهیخت تیغ نبرد
که یال نیارال آمد بگرد

بپاسخ چنین گفت کای هوشمند
مباد از زمان کو براند نوند
وران راندن شیزنگ بور را
درآرد بگرد اسپراطور را

شی از زیر کها چو شیر ژیان
که خوانند نامش یل وامغان
چو دود خروشان زیل در گذشت
چو آگه شدند آب از سر گذشت

تکاور سوی باغ جبریل راند
نشی راز روسی دلیران نماند
چو آتش پرنداندرش ابرشی
بدریای خزران فکند آتشی

برآورد دودی زسوک یلان
زمشک آورد آبسو والان
قدر مایه گردان ازان کارزار
کشیدند خود را بشوشی حصار

تن هر یک از کشتگان زارتر
بسی از دل خویش افکارتر
در وز فروبسته در کوهسار
بگردو زاندر زایران سوار

بجستی اگر سوی ایشان سپاه
نزالی شود کار یکسر تباه
دلیران ایران زهندی حسام
برارند کودک ززندان مام

دران در نمانند یکتن بجای
چنین داد دایرانی آیین و رای
سرانیده چون سر بسر راز گفت
برش راز دل خستگان باز گفت

بنالید زار و بپیچید سخت
فروریخت خون از مژه لخت لخت
نبرد دست و خفتان آهن درید
غریوی بدرد از جگر بر کشید

همی زار موئید و بر کند موی
خراشید از غم بچنگال روی
همی خاک بر سر پراکنده کرد
بخون جگر دامن آگنده کرد

لرفشند گردش دلیران روس
بدان کشتگان سر بسر در فسوس
دم از هول سرد و بدل سوزناک
تبارک زانده پراکنده خاک

چو لختی زغم مویه آراستند
زهر در بی چاره برخواستند
دران انجمن گرد دلیران روس
همی از زمین آسمان نشد فسوس

چنین گفت اشیخدر آن کینه کوش
ابا بوالکونیک ان کهن گرگ روس
که اینک چو نراژدهای دمان
رسیده همان نارسیده جوان

له دارد خورش چرب و شیرین و گرم
ببالا و تن سایه پرورد و نرم
ستاره نرفته بسی بر سرش
بخوردی ستاره سپر افسرش

روشن روانم ازان تیره بود
نهیبش بدل اندرم چیره بود
نه بینیم جز تو هم آورد او
برآرای لشکر بناورد او

پشیمان نه گر زگفتار خویش
بسیجی کن از بهر پیکار خویش
هزاران نیارال رزم آزمای
دم آهنج در کین چو نراژدهای

درین رزم همداستان تواند
کمر بسته در راستان تواند
بکام دل خویش ای شیر دل
گزین کن ز شیران آهن گسل

زاید زکهسار این گرای
که در چاره جوئی جز اینست رای
بیاورد آن شیر ناخورده دهر
برافشان چو مار گزاینده زهر

نهادش کلید در گنج پیش
که دادم بسیج ترا گنج خویش
همه گنج کاوان لشیران فشان
زر و خواسته بر دلیران فشان

دو صد روی تن اژدر شعله بار
درآور بهامون پی کارزار
بس افسون و نیجاره در کار بست
ز هر در بر و راه گفتار بست

سلیح و سپاه و زر و خواسته
فزونتر ز کامش بر آراسته
که اینک تو و گرز و میدان جنگ
نه با کفته رفته رسید درنگ

بد و گفت آن گرگ عفریت خوی
که من نیز دارم برین رای روی
برانم که رانم زپیمان خویش
بسوزنده آتش تن و جان خویش

بسی رفته بر تارک من سپهر
بسی دیده ام زآسمان کین و مهر
بگیتی درین سالیان دراز
نوردیده ام بس نشیب و فراز

بسی را سر از کین نگون کرده ام
ز بالا به پستی درآورده ام

به نیروی بخت تو ای مرد کو
درین کینه خواهی شوم پیش

لشکر کشیدن گرگ ترطوسی بولکونیک بامر ایشپخدر از شهر گنجه باهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

بگردار نر اژدهائی ز گنج نمو
بهامون بسی چرخ گردون روسن

چو گردان گردان و رعد نوان
ز دژخیم خویان عفریت زاد

بخوردی که ره کینه آموخته
روان گشته چون فتنه روزگار

نه آگه ز نام و نه دانا ز ننگ
همه چون نهنگان دریا سپار

ز ژولیده مویان چو جنگی نهر
همه اژدهافش همه پیلتن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

چو بیتن جهانسوز در دار و برد
دگر بت برد چنگ گرد دلیر

بهر جنگ خنگ آدر پیشرو
ابیسر چو عفریت قاروره باز

چو قنطال و ترطوس بابای کوس
سبیطین ترویچ مابوبد رفت

گرازان یکی پیلبانی بدست
دگر مدری اوفیج دریا خروش

چو شیری دلاور الکسندروس
بسان پلنگان و گرگان بجنگ

برو کرده از کین گره کین بروی
بس اینگونه گرگان عفریت ساز

بهامون چو دریای جیحون شدند
خروشیدن کوس روسی بدشت

و یا اژدهای خروشنده شد
دژی گشته زاهن بهامون روان

ره باختر کرده خورشید گم
بجنبش درآورده هامون و کوه

یکی گرد دیدند گردون گرای
هوا گشته تاریک زان تیره گرد

چو در روز تاریک روشن شرار
تو گفتی زبرای گرگان روس

همه کوه و هامون برآشفته دیو
پژوهنده راند خلق نوند

هوا دید بر خنجر و تیغ و خشت
ز روسی سپه فوج بر فوج دید

زمانه نه بینیم کزاین نورد
گراز دلیران درآرد به گ

سحر که بهامون چو دارای روس
پراکنده پس رزمه سند

برآمود سیلم بیاقوت زرد
ز زر داد پیرایه بر لاجور

بآهنگ نادر و آن شرزه شیر
برآراست لشکر کهن گرگ

گراز انشد از گنج با کوس سنج
که حیران شدی از روششان

زکالسکه آهنین تن روان
زیک مادر و ده پدرشان

بهامون بسی برق افروخته
همه گوش بر کوس آموزگا

بآهنگ آن کوششان صلح و جنگ
خورششان بجز غوک خرچنگ و

بسی از نیارال با خود و گبر
گریزان ز دیدارشان اهر

بسانو سر زرد مویان روس
برآورد آوای شیپور و کو

کپتان شیر اوژن و شیرزن
دگر بوالقدر گرد لشکر شکن

تمانوی و اندرالی سرو و گرد
دم آهنج و دژخیم چون شرز

بسانو سر شیر مردان کوه
بجستی چو کرگ و برفتی ک

پرلاپترویچ ابسر زروس
نخ از کین چو اژدر پیش ته

گرازه بسان گرازان مست
الالی و ترطوس پولاد پو

چو پلی تن آور کورتات بوس
هم این تیز دندان همان تیز

چو تنین کره کیر بر خاشجوی
بر هر تن از زرد مویان هزا

ازان شارسان سوی هامون شدند
ازین گنبد آبنوسی گذشته

تو گوئی زمین نیل جوشنده شد
چه دژ پر ز نفتین آتش فشا

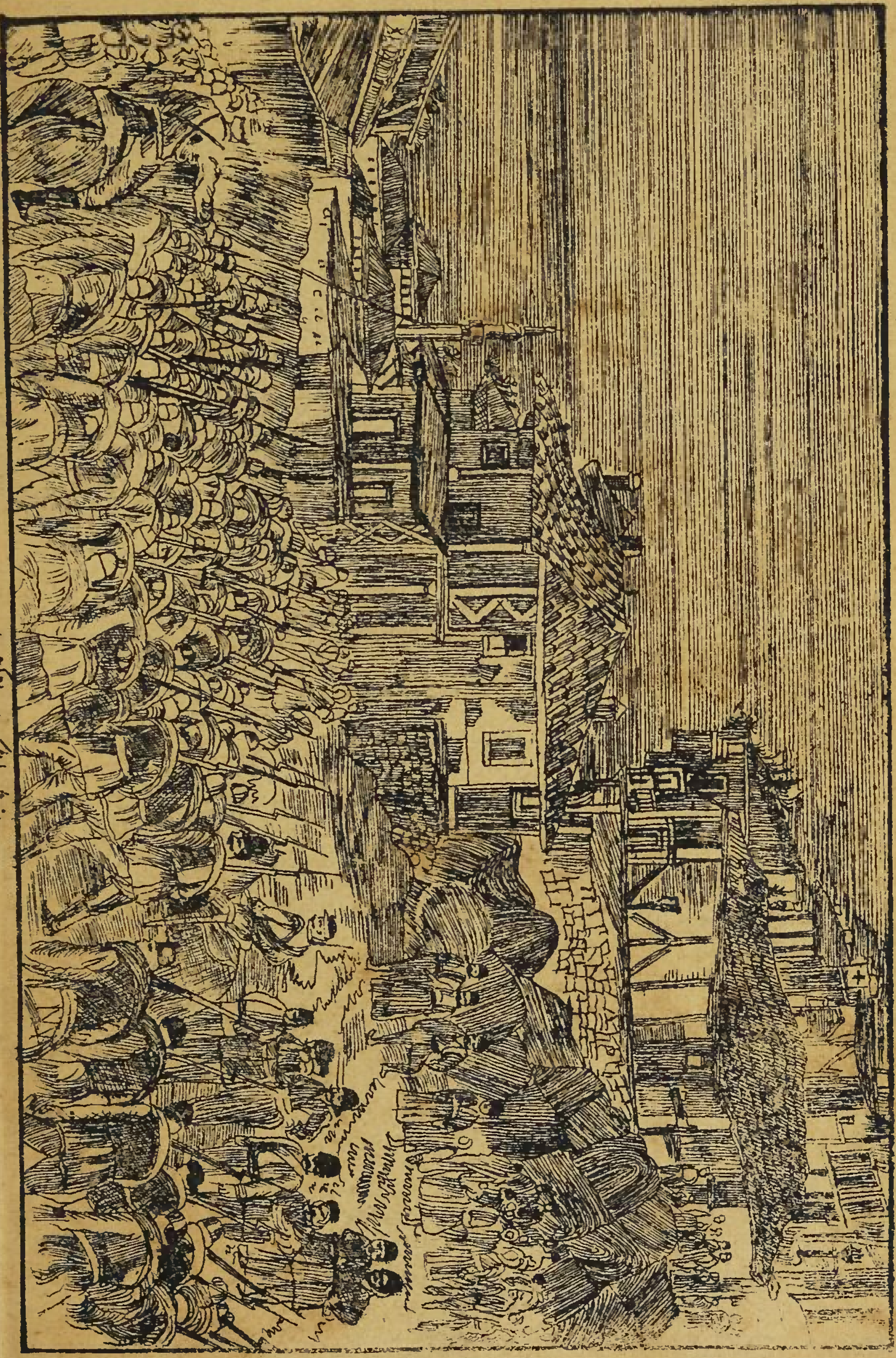
ز آوای کوس و غو کاو و دم
زعراده شان کوه و هامون

بهامون یزکهای ایرانخدای
شده قیرگون گنبد لاجور

درخشیدن تیغها در غبار
همی از زمین باسمان شد خر

زعراده در کوه هامون غریو
که برگیر وا زرانه سربسته ن

چو لخشتی تکاور زمین درنوشت
چو دریا ازین موج در موج



ساییل جوشان بهامون وکوه
یدارشان دیو بگریخته
هول اندر افتاد وبپیچید روی
اینک بسی تیزچنگ اژدها
سیدند. ولبسشد هرسو رده
زاده شان تنگ شد کوه ودشت
ر پاک یزدان کند چارهٔ
ا ناترا نوش ناورد نیست
آخر جهان پادشاه سترگ
سراسر جهان پرز کوپال وتیغ
امیدن آسمانش بمهر
لی ناز نوخیز سرو وستاخ
ها در ملکزاده شیرچنگ
لی از کمین چاکرانش منم
رافتم برایشان چو در گله گرگ
ه باید برین خارمایه سپاه
همه کشته ناورد را ساخته
بشادی گرازان بآهنگ رزم
بچنگ اندرش گرزهٔ گاوچهر
وز انسوی گرگان روسی گروه
سنانها دران گرد تاری درست
بدینگونه کردند آهنگ کین
ز اهرمنان کوه در کوه بود
نه جانشان زناورد اندیشناک
چنین گفت کاین لشکرای تیزچنگ

ز آسیبشان کوه وهامون ستوه
یکی رستخیزی برانگیخته
روانشد بایران سپه پوی پوی
چو دیوان که از بند گشته رها
بهامون کران تاکران صف زده
ستاره پی افکند گیتی بکشت
که خاری کند رخنه در خاره
تنت را توان هم آورد نیست
جهانرا جهاندار دارای ترک
همی تیغ وکوپال بارد زمیغ
مه خرگهش راز گو باسپهر
نبرده جهان برده برچرخ شاخ
بکین لشکر آرا چو پور پشنگ
که در کینه شین شیراوژنم
بگرگان یکی سور سازم بزرگ
به بندیم از تیغ خونریز راه
درفش کیانی برافراخته
چو رامشگرایان خرامان به بزم
هراسان از آن شیر گردون سپهر
یکی گرد دیدند گردون شکوه
ز کان شبه کولی الماس رست
تو گفتی بجنبش درآمد زمین
در و دشت پر دیو لستوه بود
نه دلشان هراسان ز یزدان پاک
بدریا نمانند پیچان نهنگ

دژی زآتش وروی هرسو روان
چو مرد دژ پردهنده زینگونه دید
غریوان وترسان ازان بهمن دشت
بکفشا بسی گرزهاے گران
ازان دیوساران جهان تنگ گشت
بدیشان کشان دیار بنبنده ام
چو بشنید شیراوژن دامغان
که ترسنده جانت پر از بیم گشت
چو سوزنده آتش بهامون درآست
از و کوه وهامون پرآواز غو
ودیگر که پور گران مایه اش
از و آسمان پرز تیغ وسنان
بهامون کشیده سپاهی گران
بنیروی بخت جهان شهریار
پس آنگه نبرد سواران بخواند
چو شیران جنگی نبرد آوریم
کمانهای چاچی گرفته بچنگ
یل دامغان شیر رزم آزمای
همی باره راند از چپ وراست چیست
ازان قیرگون گشته روی سپهر
کشیدند هرسوی کارزار
رده برکشیدند هردو گروه
بکردار پتیارهٔ تیزچنگ
یل دامغان کرد با دستبرد
هم از ریگ دریا فزون از شمار

گرفته جهان را کران تاکران
عنان تکاور زتک درکشید
بکند آور دامغان در گذشت
بکردار سندان آهنگران
همه روی هامون پرآژنگ گشت
امیدی بجز زآفریننده ام
بخندید کای مردک باستان
زاندیشه ات دل بد و بیم گشت
در و دشت پر ز اکنون خنجر است
چو نر اژدها خفته شیران کو
که برتر بود ز آسمان پایه اش
پراکنده رخشش زمین تاآسمان
شده تنگ بر لشکرش عسکران
کنم رستخیزی درین کارزار
بهرتن زمردی سخنها براند
سرناسزایان بگرد آوریم
نهاده بران تیرهای خدنگ
چو سوزنده آتش ابرباد پای
برآراست صفهای شیر اندرست
لقطران و راندوده رخسار مهر
زعرادهٔ پیرامن خود حصار
بزیر اندر آورده هامون وکوه
ز چنگالشان رخنه در خاره سنگ
بشمشیر چون شیر ابوالفتح کرد
نداریم پایاب این کارزار

مگر ناگهانی بنیروی بخت
زنیروی بخت شه بختیار
جز این نیست اندیشه و چارهٔ
ز دیوان ژولیده موآگهی
خروشان کند نای هندی درای
بگفت این و از جا بر انگیخت بور
تو گوئی ز روسی بدست ستیز
هوا پر ز چراره جان گزای
ولی بود در عرصهٔ کارزار
فتاده در ان رزم یک بر دگر
دو دریای جوشنده ناگاه شام
دو کوشنده لشکر در انشام گاه
خروش طلایه ز هر دو سپه
از انسو بهادر ابو الفتح خان
چو باد بهاری در آمد ز راه گو
از آهنگ عفریت خویان روس
هم از آتش افشان وز پویه در
چو ز آهنگشان سر لبسر باز گفت
همی گفت کای بخت فیروز من
مرا بویه کان بد کنش اهرمن
که تا بینه آهنگ جنگ مرا
چنانش نمایم یکی دستبرد
از این انجمن تیغ آتش نهاد

نگاور بر ایشان برانیم سخت
ببد خواه کرد و ژرم روزگار
که راند سروشی به پتیارهٔ
رسان پیش آن راد سروسهی
که مارا بآهنگشان نیست پای
ز دنبال گردان ایران و تور
عیانست هنگامه رستخیز
زمین پر ز آتش فشان اژدهای
ز ژولیده مویان برون از شمار
چو پیلان جنگی و شیران نر
بکوشند کی از در ننگ و نام

به پیروزی از بار گردون سپهر
ولی باید اندیشه کار کرد
از اید رنجستی تو بر گیر راه
بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ
سپه را همه چشم و دل سوی تست
فکندند بر لشکر روس اسب
زمین پر ز شیون شد ز خروش
دران رزم گردان پرخاشخر
نه زان کشتگان آگهی یافتند
همی یکدگر اب زوبین و گرز
رسیدان گردون چو دارای

آگاهی دادن ابو الفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن بولکونیک و سپاه منحوس روس لعبکران

که بر آسمان برده آوای کوس
چو تفتیده دوزخ در آنکوه و در
روانش براهش از انگشت جفت
مبّراد مهر تو از روز من
سپاهی براند بنا وردمن
بجنگ اندرون تیز چنگ مرا
گزین خردسالی شوم سالخورد
دهم خاک آن آتشین ژرباد
هم از نیروی داور داوران
بکین اندرش بار پویان کنم

وز انبوهی آن سپاه گران
بدان سرو نوخیز باغ مهی
چو شیری که گور آیدش در کنام
کنارم بفر تو خرم بهار
بدانسان که روشن دلم خواستی
نیفرازدا از این سپس شاخ و یال
بران آتشین اژدر که بالد همی
بجان اندر آتش برافروزمش
نمایم باو جنگ کند آوران
بمرگ اندرش ماتم مویان کنم

نشاید با بخت پیروز چه...
باندیشه هر کار ستوار ک...
بران باره زی شیر دل ...
نگاور براند بآهنگ جنگ...
نگهبان دیهیم نیروی لشکـ...
بسان سیاوش با آذر گشـ...
بگردون روان کاروانهای...
ز روسی بریدند هفتاد ...
نه ز آهنگ کین روی برتا...
بسفتند سینه بسود ند بر...
سوی بنگه با ختر کوفت کو...
گرفتند ره سوی آرام گاه...
برآمد برین برشده بار...
جوانشیر سالار و شیر جوا...
بدرگاه فرزانه عباس شـ...
که بگرفته هامون گران تا کر...
از آغاز و انجام او آگه...
ز شادی بجنبیازه بگشا...
همه آرزو از تو ام درکـ...
تو ای بخت فرخ برآرا...
نخواند مرا کودکی خردسا...
بجا لشکری زان سگالد همی...
بسوزنده آتش روان سوز...

ساقی آن آب آتش نهاد
ن ده که از آب آتش فشان
پیده دمان کین دم آهنج شیر
ریک اهرمنی وربع پوش
رآمد درین باغ بازی سفید
یوانشد از درگ شاه کوس
هان پهلوان پور دارای نیو
رسایه اش شهریار جوان
بازو کمند لیش هفتاد خم
ان تیغ هندی گرفته بچنگ
ر روئین سم خنگ کوتاه لنگ
روش درار و بر آمد بسر
وشیدن کوس هر سو بگوش
روشان بختلی جو جوشنده نیل
لارک دران اژدها فش غبار
سم تگاور در انداشت جنگ
واهیچو جان بد اندیش شاه
سپهدار د جنگ آور و رزمساز
دگر سوی پیلتن کرد نیو
همی باره راندی لفری فره
یکی چتر خورشید فش بر سرش
کمر بر میان بخت و نیر و زیش
شادندش از ناوکی چار پر
بزرگی چنان بود داور اشگرف
ز شیران جهانگشت پر داو کیر

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی باهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح ولشکرآرائی شاهزاده آزاده غازی

بخون پر زاغی سیه درکشید
که هر جا بر آورد آوا خروس
بر آمد چو روشن سروشی بدیو
چو خورشید با چهر رخشان روان
بهر خم هزار اژدهای دژم
بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
ز زهر آگنین تیرهای خدنگ
غریو هزاهز گذشت از سپهر
نیامد بجز نعره کوش کوش
غریوان بجوشن چو غرنده پیل
چو چنگال نر اژدها آشکار
گذشت آنکه بودی زمین در رنگ
شبه رنگ از جنبش آن سپاه
کمند افکن و گرد و گردن فراز
بکردار نر اژدها در غریو
همی ساز دادی صف میسره
باختر شده کاویان اخترش
هراسنده جان از جهانسوز پیش
دلیران بر آن کرده دلها سپر
که نامش نگنجد درین بحر ژرف
بجنبش در و دشت زاوای شیر

در روز روشن جهان باز کرد
برافروخت زرین درفش آفتاب
هم آن کاویان اختر شیر چهر
تن روشن او بجوشن شده
خم آسمان زان روش یافته
ستانش شده سینه کاو سپهر
زمین پر گشوده بچرخ برین
جرنگیدن سنج از نام و ننگ
سپاهی دلاور گروهی دلیر
ز لیس کوه پوینده هامون نورد
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان
ز گرد ره آن سپاه گران
بیکدست لشکر سیه شیر گرد
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت
برو بزر آراسته رامش
بهادر ملکزادهٔ پاک رای
دران سایه چتر خورشید چهر
روان گشته در ساقه اش خسروان
چو در خیم شیری یل شیر جنگ
به پیش اندرون همچو شیر دژم
بد بینان همی در شستند دشت

که داری دران آتش آبزاد
ز آتش فشانان نمایم نشان
درآورد کاو زمین را بزیر
دگرباره شد چهره روشن سر دشت
شب تیره بدرود را ساز کرد
رخ از مهچه اخترشه تاب
شد انباز با شیر گردان سپهر
شب تیره زان روز روشن شد
ستاره نگارش بوش یافته
بگردان خراشید رخسار مهر
نه پرنده بر آسمان جز زمین
نبودی بجز صیحه جنگ جنگ
همه پیل پیکر همه شیر گیر
البسی کوه پویان بگردون زگرد
زمین زیر پولاد و آهن نهان
جهان قیرگون از کران تا کران
که پاینده پیلست با دستبرد
سواران رده بر رده بر کماشت
ز پولاد جان وز آهن تنش
چو آتش بقلب سپه کرده جای
شده سایه اش چتر گردان سپهر
برافشانده از دل نبا تقش روان
که خواننداو را یلان شیر جنگ
و یا اژدهای جهانسوز دم
ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآندم که گردان روسی بجنگ   بایرانیان راه بربسته تنگ
بدان دیوخویان عفریت سار   گر بودند هر سو برون از ش

یل دامغان گرچه کوشنده بود   ولی ژاله و نیل جوشنده بود
نیایش کنان آن یل نامدار   بنالید با پاک پرور دگ

همیگفت کای پاک پوزش پذیر   میند ای تابنده چهرم بقیر
پزشک دل دردمندم تولی   پناه روان ژندم تو

ازین دیوساران رخم برمتاب   به بیدار بختم مفرمای خواب
روانش به یزدان همیداشت یاد   که گردی برآمد زهامون ف

تو گوئی زمین باسمان پر پرید   جهان قیرگون پرده بر سر کشید
همان گرد تاریک گرد نگرای   که بر چشم خورشید شد سرمه س

زمرغوا طره یار به   بتاریکی شام دیدار به
شبه رنگ در دیدها گوهرش   دلی روشنیها بگوهر در

بمغز سپهر اندر آکنده مشک   پی تری مغز گردان پزشک
شبه رنگ گرد ولی افراخته   بگردند گردون سپه تا خ

دران برق فش تیغ روشن نهان   چو روشن ستاره بشب زاسمان
گران قیرگون گرد دریا تهی   چنان از زمین باسمان خ

دگر نیست دریا چرا اندران   بو و صد هزاران نهنگ دمان
چو مقراضه بادها هون نورد   قبا کرد خفتان آن تیره

پدیدار شد بس درفش کوی   کوانرا بتن داده جان از نوی
بتن نوش شیران ایران فزود   کله گوششان سر بخورشید

نه یک پشه کان چو پیلی نشد   نه یک ژاله کان چو نیلی نشد
کشیدند پیلان غو بوی زنای   فکندند بر آسمان پیلپا

وزانسو چو دیدند گردان روس   رخ چرخ برگونه آبنوس
بداندیش جانشان ازان شد دژم   زهر تن شد از هول بگسسته

روا رو همی بر دبنیادشان   هزاهز بجان اندر افتادشان
چو پرکار بس بره آتشین   کشیدند هر سو در اندشت ک

دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ   بسر خشم و کین جنگ را تیز چنگ
ملکزاده چون آتشین چنگ شیر   یکی آتشین بادرخشان بر

ویا چون یکی نیل جوشنده   بآن بر نهنگ خروشنده
همی ز آهنین سم آتش فشان   زمین را پراکنده برآسما

یکی قیرگون کله تاریک کرد   فرو بست بر گنبد لاجورد
دران برشده گرد شاه جوان   بهشت نهم در دهم آسم

هم از جوشن تولی آسوده تن   ز پولاد پوشید روشن بهمن
بنظاره پیکر روشنش   بهر حلقه چشمی شده جوشنش

بسر بر یکی مغفر پهلوی   زبرش پدیدار فر کوی
ز پیروزه لعل و یاقوت و در   فروزان بکردار تابنده

یکی چرخ چاچی بچنگ اندرش   ستاره به پر خدنگ اندرش
برآراستی چون چپ از راستی   بجان آسمانها برآراس

خدنگی که از شست او برگشاد   بسی مرغ جان پر باختر گشاد
بآهنگ کین آن گو شیرگیر   بباز و کمندیش از چرم ش

ازان خام شیر ژیان زازیان   خم خام او دام شیر ژیان
بچنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ   ز پیروزه پچاده آور بجنگ

ازان کام شیران همی در نفیر   پی مورش از سهم چون کام شیر
ملکزاده پرسید کان گرگ پیر   گر گفتی که گرینه درم لب

کجا بر فراز دورین دشت یال   چرامی نجوید نبرد همال
که تابیند آهنگ جنگ وران   جز نکیدن گرزهای گرا

همان کودک نارسیده بهست دست   هم این گرز دیده همین تیغ و طشت
همان سایه پرورد نابرده رنج   نگشته ز شندو ندیده شک

زبادام و شکر خورش یافته   بدپای چین پرورش یافته
سپهرش ز رفته بتارک بسی   بخوردی خداوند بر هر کسه

ندیده نشیب و فراز جهان   نپذرفته آئین جنگ مهان
کنون از چه زان کودک نارسید   چو زالی برخ برقع اندر کشید

کجا رفته نیروی بازوی او   چه شد شدی آتشین خوی او
سخنها کزین پیش راندی بکاخ   از آن برز و باز و از آن یال و شاخ

نزیبد که اکنون درنگ آورد   همان به که روسوی جنگ آورد
زبان بداندیش بندد بخویش   نز بیسان نکوهش پسندد بخویش

بگفت این و آن برق سیماب تک   برانگیخت چون آتشی آبرنگ
برانگیخت رخش و برآورد غو   بگند آوران سپه پیش رو

ز شش سو تکاور برانگیختند   زمین را بهفت اختر انگیختند
بآهنگ گلگشت هشتم بهشت   بنه آسمان گردشان پرده هشت

وز آن سو هزاران غریونده دیو   چو آتش فشان اژدها در غریو
سراسر چو دیوان ناپاکزاد   نه ز آب و گل از باد و آتش نهاد

بگیتی بسی دوزخ افروختند   تر و خشک گیتی همی سوختند
ز آتش نهادان روسی گروه   چو دریای آتش همه دشت و کوه

ز زنبورهٔ آتشین در هوای   بسی سرخ زنبور مردم گزای
گزاینده پیکر دادران   رباینده هوش کند آوران

شد از گرد تاریک گردان سپهر   بتن کرده ادکن آراست مهر
همه دشت پر کوه پولاد سم   همه کوه پر نعرهٔ کاو دم

زمین آهنین برز برگستوان   هوا پر ز برگستوان درستان
ز گرگان دژخیم و شیران کو   همه کوه و هامون پر آواد غو

ز هر سوی از پیلک چارپر   هوا پر ز جراره جان شکر
بهر جا ز عراده چرخ سان   زمین پر ز تنین آتش فشان

غریویدن کوس و آوای نای   جهرنکیدن کزرهٔ پیلپای
از آن قیرگون کوه و تاریک دشت   ز تن کنند شندری درگذشت

ز هول نهنگان دریای جنگ   جهان شد بکردار کام نهنگ
هوا از پیکان پران تگرگ   زمین راعیان لاله از بید برگ

نه سنگی که آزا خدنگی نسفت   نه خاکی که در وی خدنگی نخفت
خدنگی که از پر کرکس پرپد   همی کرکس آسمان لشکر بدید

کمندی که بردخت از چرم شیر   همی شیر کردونش گشتی اسیر
ز کوشن ز سم شبرنگ تازیان   زمین پر سپر آسمان پر سنان

ز بس خشمگین گرز پرخاشخر   جگر شان همه چاک و دل پنچپر
دلیران روسی دلاور چو شیر   ولی شیردل پورشاه دلیر

برآراست از گرز پیکر خمه شان   زبنگاه کاو زمین دخمه شان
بهر جا که راندی تکاور بجنگ   درآورد نام دلیران آهنگ

همی راند هر سو چپ و راست پور   چو شیر دژم در پراکنده گور
بهر تن که سرپنجه برزد دلیر   ستودان گوران شدی کام شیر

بهر کس که بگشاد چنگال تیز   برانگیخت از جان او رستخیز
همی کرد روسی در آن کارزار   در افکند و بگذشت و بگذاشت خوار

سواران ز بی سر بریدند شان   بخون کالبد درکشیدند شان
بداندیش اگر کوهی از آتش است   بکف تیغ او آب آتش کش است

دلیران ایران چو شیران مست   گشاده پی غارت هوش دست
ز گرگان روسی بشمشیر و گرز   دریده جگرگاه فرسوده برز

بسی را دن تن در انداشت جنگ   توان خون برآوردن از رگ بجنگ
نه جز خنگ گرگانشان زخمهٔ او   نه جز کام شیر افشان دخمهٔ

بسی روسی زنده در پالهنگ   ز گردان ایران در انداشت جنگ
سنانهای شیران ایران سپاه   سر روسیان برکشیده به ماه

ملک زاده شان زر و کالا فشاند   بهر بلیتن پیل بالا فشاند
بداندشت کامد همه سو رشان   بگیسوتش اندر همه گورشان

کریحی بهر دخمهٔ ساخته   ستودان ترسا بسی افراخته
خطیره کزین روسیان از حذر   کشیدند خود را بهر گور سر

سوی گور هر مرده بشتافتند — پناه خود از مردکان یافتند
بگیرند گرد دلیران روس — نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
جهان پر ز تیغ درخشان کنید — شب تیره چون روز رخشان کنید
دران تیره شب زرد مویان روس — رخ از بیم ایرانیان سندروس
کرای زنگان زین سرای سپنج — چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
کز ایران و ایرانی آسوده اید — تن آسوده در خاک بغنوده اید
سپاهی همه ز آهن و روی و سنگ — چو کوه در تکی ولی بیدرنگ
نه کس را نیارد پایاب شان — نه اندیشه ز آتش و آبشان ها
نه دل نرم دارند بر خستگان — نه بخشایش آرند بر بستگان
بد اندیشی ما همه کیش شان — چو آهن روان بد اندیش شان
تن کشتگان مان ز آماس رفت — چو آکند جنگی بقطران نفت
نوان مادرین وادی خامشان — فرو مانده در کار چون پیهشان
درین انده جانگزا اندریم — نه در حلقه اژدها اندریم
به هامون نه شخ خار و نه خاره است — کش از خسروان نه جگر پاره است
نهان کرد دارای گردون تمام — جهانسوز شمشیر خور در نیام
ز سر مغفر زرفشان برگرفت — بتارک درآمود و افسر گرفت
درآمد به بنگاه ایران سپاه — چو شیری که باز آید از صیدگاه
ز چنگال خون بد اندیش شست — تن گوهرین جامه آراست چست
پس آنگه یکی نامه با صد نیاز — چو کهتر بدارای گردون فراز
ز جانبازی جنگجویان کو — چو شیران بجنگ اندرون پیشرو
نگارنده از نوشت سپهر — نوشت آنچه آراست از کین و مهر
بهر جا از جهاندار فرمان رسد — دگر بر با فشاندن جان رسد
فرستاد کر لشکری شهریار — هزار از پیاده هزار از سوار
چو زان پهلوی نامه پور شاه — شد آگاه دارای دیهیم و گاه
نخست آفرین بود بر شهریار — پس آغاز و انجام آن کارزار

چنین داد فرمان همان شیردل — که آن شیرمردان آهن گسل...
بگردان همان برق گیتی فروز — بگفت ای گوان بد اندیش سو...
ازان روز رخشان بروسی سپاه — نورد دید چون قیرگون شب سیا...
بزاری بهر گور آن مرزغن — چنین با کهن مردکان در سخن...
زهی بخت فرخنده یار همه — خنک روز و خوش روزگار هم...
نه چون ما گرفتار در جنگ شان — نه آگه ز آئین و آهنگ شان...
برآرند هر سو یکی تیره میغ — ببارند ازان دشنه و گرز و تیغ...
بدریا همه بحر سوز آتشند — در آتش چو دریای آتش کشن...
سر روسیان ساتگین آورند — چو بهیم دران خون روسی خورن...
بخواهندگی سوی ایران شدیم — بکام نهنگان و شیران شدیم
بخاری بر افتاده بر تیره خاک — ز زهراب داده سنان چاک چاک...
فرو بسته این آهنین دل سپاه — چو هفت آسمانها زنش سوی را...
بلی هر که آهنگ ایران کند — زمانه تنش خورد شیران کن...
ز خون خاک آن سر بسر لعلگون — گوارنده آتش بخواهنده خون...
برآراست از گوهرین جامه بر — ز سفت اندر افکند زرین سپ...
ز هامون به پیروزی آتشین جنگ — ز دوران گردون پیروزه رنگ...
ز چهر فروزنده افشاند گرد — فرو هشت از تن سلیح نبرد...
بجنگ آوران از پی دسترنج — برافشاند گوهرکان زر بگنج...
ز سیصد بریده سر افزون ز روس — صد ابنده بندی دو صد نامی گ...
ز سطرلس روسان بفر جاهگاه — بگرداند روشان ز ایران سپا...
روان کرد سوی جهان شهریار — گرانیگونه شد گردش روزگا...
بفرمان وی تا که زنده ایم — چو فرمان یزدان پذیرنده ایم
بنیروی بخت جهاندار نیو — برآریم از جان دیوان غریو
دبیر آمده نامه را باز کرد — بفرمان شه خواندن آغاز کر...
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو — شگفتش رخ از فر فرزند نو...

بلی خرم آن پادشاه جوان — که باشد چنین روشنش دودمان
ازان سروقدان خورشید روی — بهشتی بود کاخش از رنگ و بوی
بدان خواند یزدان بخشنده را — سپردش همان جان بخشنده را
سپه را هم از گنج و از خواسته — بپاداش خدمت برآراسته
بسی خسروی جامهٔ و گنج و زر — ابا پاسخ نامهٔ نامور
فرستاد دارای گردنفراز — فرستاده زینسان بفرزند باز
ز دژخیم شه ایمنی دادشان — بمرز سپاهان فرستادشان
بفرمود هم آن جهاندار شاه — کز ایدر دو گرد از سران سپاه
بلشکرکشی گرد و بسیار دان — بجنگ اندرون چون نهنگ دمان
هزار از پیاده چو شیر و پلنگ — پلنگ افکن و شیردل روز جنگ
بهمراه چون اژدهای دژم — ز لشکر که آن جهاندار جم
بر آن گرانمایه پور گزین — سپاهی چنان و سلیحی چنین
بفرمان دارای فیروزبخت — ازانجا بهامون کشیدند رخت
در و دشت پر شیر پرخاشخر — همه چنگ و دندان چو تیغ و تبر
شه آگه ملکزاده عباس شاه — که آمد بیاری ز خسرو سپاه
که ازره دلیران گردن فراز — رسیدند و بردند پیشش نماز

بباغش نوان را دو سروان لسبی — بسروش پرافشان تذروان لسبی
جهاندار را دل گرایان بسور — ز پیروزی آن گرانمایه پور
بنجشیدش آنشاه آزادگان — همه کشور آذرآبادگان
سر بهترین آن شاه با آفرین — برآورد بر آسمان از زمین
کلاه کیانی و گاه مهی — بدان مرز منشور فرماندهی
بسانکوا با صد تن از گرد روس — که آمد گرفتار با نای و کوس
ازان پس جهاندار یزدان شناس — پس آراست بر پاک یزدان سپاس
بناورد شیر اوژن و پیلتن — بمیدان سپهدار و لشکرشکن
هزار از سواران گردن فراز — جهانسوز و جنگ آور و رزمساز
جهانسوز بس توپ آتش فشان — بتن همچو شیرین شد رفتقان
جهانسوز زی آنسپاه گران — که بودند در عرصه عسکران
بیاری گرایند و جنگ آورند — جهان بر بداندیش تنگ آورند
بتیره خروشیدن آغاز کرد — زمین پویه آسمان ساز کرد
بشادی همی در نشستند شست — بخوناهی روئین ز کرد و بگذشت
روانش ز فرخ پدر گشت شاد — بران پاک یزدان همی کرد یاد
بهترین برآراست بس آفرین — انوشه روان و کشاده جبین

در مدحت سرائی خود و ناسازکاری آسمان و کین خواهی خود ازان بنیروی ثنای حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر — نه چهرت غم ماه و آزرم مهر
بمن ده یکی آسمان گون رکاب — گرفته گران تا گران آفتاب
ازان آتشین آب آتش کشم — بگرمی نشین و نشان آتشم
نه این دوده روشن شراب منست — گلستان سرای خراب منست
خوش آهنگ خامه شباهنگ من — شباهنگ در شرم از آهنگ من
عروسان سخن چون جگر پرورم — گزک از لب لعلگون شان خورم
بگیسوی شان دستبازی کنم — بهر غول مرغول سازی کنم
چو آریم آن جسلی شاهدان — ز نخم ز دم سردی زاهدان
سخنها کز اندیشه آید روان — سراینده را رامش آید بجان
کشم از رخ انروشنا نز انقاب — بروزن نتابد گرم آفتاب
ندارم بناهید چنگی نیاز — چو قانون اندیشه آرم بساز
بر آن خامه آهوی مشکین من — هم این نامهٔ نامور چین من

بداندیشت هر دم گرایم همی
ندارم بآئین آزادگان
نیوشنده بر نیک و بد بنگرد
من از رزم مردان بگفت دری
وگرنه توانا بهر گفته ام
گرانیدن از آفرینش به کین
بخون آسمان تشنه باشد مرا
ز خشم نبوش اندر آرد شرنگ
خنگ و حریر اندر آرد مرا
ثنای جهاندار یزدان پرست
فرود آرم از بام کیوان دُی
دم الحیض این شوخ ناهید غر
ابارکانش از کین شکست آورم
بنیروی نام جهان پادشاه
کز ان بدکنش بس زبونی سزاست
توئی راست آن کجنهاد انبار پست
سپهرش چنین روزگارش خیانت
فشاندم بهر تن گهر گنج گنج
بسیلی همی چهره گلگون کنم
چو جز مدح شه در دل پاک نیست
بیاران گهر گنج گنج آورم
چو شد بزم نیک وز دری
برافشان ز گنجینه در سپاس
من از نامهٔ باستان آگهم
سخن را بژرفی یکی بنگرم

غزل بر غزالش سرایم همی
ز پرهیز کاری سر ساوکان
ز هر خام گفتار رامش برد
کنم نامه بر لعبت آذری
ز هر گونه در دُرّ هی سفته ام
بکین اندرم بر زنند آستین
ستاره بتن دشنه باشد مرا
بکینم کند هوشیار پلنگ
بلوزینه سیر اندر آرد مرا
مرا پایمردی بود چیر دست
کنم واژگون کاخ و ایوان دُی
فشانم بدستار بر جبین بر
ز خوارلیش چون چاک پیست آورم
کنم روز بر روشنانش سیاه
وز ان داد واژگون سزا است
کی با راست ناراست ناید درست
ستاره بداندیش و نامهربان
ولیکن نه بر لوبیه سود و خنج
برخساره گلگون نه از خون کنم
زبی بر کیم در جهان باک نیست
بداندیش را در شکنج آورم

نگردم بی کام جویان چند
چو از رنگ و بوی بت سیمتن
نداند که آن گفته بد یا نکوست
ز تیغ و ز کوپال رانم سخن
سخن در ثنای جهان پادشاه
نتابد بمن پرتو ماه مهر
ز دهر اندهی خیزم کوه کوه
بجام اندرم باده خون آورد
سراینده مدح شاه سترگ
کنم نامه چون نامی از نام او
بگل اندر آمد همش آفتاب
قلم در کف تیر او بشکنم
ثنای شهم حرز بازوستی
کنم آشکارا با و کین خویش
بلی آسمانت نگردد به کام
جهان پادشاها ثنا گوی تو
بزرگان که گویم ثنای همه
چو کان در بزم ندارد چه اینیه ام
نه کردم به پیرامن هیچکس
همان یاد با سنگ خارا کنم
صبا دل بپرداز ز اندوه و غم

در ثنای خسرو صاحبقران و نکوهش بان آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود در اثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میگویم

زنان را چو مشاطه پیرایه بند
به نیک و بد آرا سخنگو سخن
همین بس که یاد از پر چهر اوست
که بیند نیوشنده بر گفت من
چو رانی بر آید بخورشید و ماه
بجنبد بمن مهر گردان سپهر
روانم بماند و خواهد ستود
زمی سا غرت واژگون آورد
نیندیشد از رنجهای بزرگ
نترسم ز گردون و بهرام او
ز کتان مهش را دهم پیچ و تاب
بکین آتشش بر بدفتر زنم
سپهرم کجا هم تراز و ستی
کشم ز اختران کین دیرین خویش
توئی راست رو آسمان کجخو
ندارد پناهی بجز کوی تو
دلم رنجه از کیمیای همه
ولی دل تراشنده از تیشه ام
پناهم جهان شهریار است و بس
از ان لعل و دُر آشکارا کنم
که باشد سخندان جهاندار جم
بگیتی نیامد یکی جوهری
بپای جهاندار گوهرشناس
ز دانش بهر داستان آگهم
چو سنجیده بینم بدفتر برم

نژاد

...ند سخن مرد دانا شگفت / بخود راه بیچاره باید گرفت
برآریم آنکو ز روی سخن / که پیرایه باشد بهر انجمن
...تی بسی خورده بین اندر است / کشان گنج در آستین اندر است
نشسته چو گنجی بگنجی خراب / همه بذله سنج و همه نکته یاب
...ک و بد اندر پژوهش کنند / از ان آفرین زین بخواهش کنند
بگژی چرا باید آراست گفت / گهر را نباید بجز راست سفت
...اید جز الماس سفت گهر / نه در سلکش آرند جفت گهر
بود تیر تر کان شه چون خدنگ / ازان جا کند در دل خاره سنگ
...نیز خود نگست گفتار راست / کش اندر دل دشمنان نیز جاست
نهالی که بر راستی سر کشد / ز پیراستن سر باختر کشد
...ی درختی فراز د چو سر / کدیور بره آزماید تبر
چو من در سپاس شه راستان / برآرایم از راستی داستان
...رد کر روانشان بود در فسوس / چه استاد گنجه چه دانای طوس
اگر چه زهر در نسبی برده رنج / ز پرمایه گوهر پراکنده گنج
...لی سر بر بهده رنجشان / نه جز بهرهٔ اژدها گنجشان
یکی نام پرویز را بر کشید / که او نامهٔ مصطفی را درید
...ن زنده کرد آیت زند را / ستایشگر آمد مغی چند را
نظامی که در گفته پهلوی / هنر دگر کند دعوی خسروی
...وران بهرام سر برده رنج / بنامش برآراسته پنج گنج
نه کس داند آغاز و انجام او / نه در نامه خسروان نام او
...کر راد فردوسی پاک زاد / که بند از در گنج دانش گشاد
بشهنامه محمود را یاد کرد / روان جهانی ازو شاد کرد
...اندیش خود نه بد اندیش او / زرتشتی سخن راند از کیش او
چو گفتار بدخواه بر وی شنید / از آتش سزای ستایش ندید
...سر انجام کردان جهان سخن / جهان بر جهان مویه بر خویشتن
به یزدان ز محمود نالش گرفت / با دبر نفرین سگالش گرفت
...ر ایشان بگیرا دیزدان پاک / که کردند زینسان تبه جان پاک
مرا پادشاهی ز دل خواسته / که او دین و دنیا برآراسته
...سر آهنگ شاهان دین پرورست / در آهنگ اگر آخرین گوهر است
کیومرث کیهان خدای نخست / که آراست گیتی برای درست
...جهانشه بدادوی آراسته / ستمکارگان را روان کاسته
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / برآمود گیتی بانصاف و داد
...ز انصاف داری چو این شهریا / بدین و بدانش نیاراست کار
همین پرخرد شاه دانش پژوه / که خورشید فرهست و کرد و نشکوه
...لگوید سخن جز بدانش وری / نراند سپه جز بدین پروری
همایون درختی است افراخته / براز داد و برگ از دهش ساخته
...لزیند باز زنده گیسر نده را / پذیره شود مرپذیرنده را
چنان کرم بیند بخواهنده مرد / که در آتشی تشنه بر آب سرد
...ازان کوثر دارد قد خود سپهر / که ساید بدرگاهش از مهر چهر
شکوه سلیمان بگوهر درش / طرازندهٔ گاه او گوهرش
...بسی باد با بارهٔ دیوزاد / بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد
سپهرش یکی چاکر سالخورد / کز اول جوانی بخشش سپرد
...چو آن نقش زیبا نگارنده بست / بنیرنگ شاهان قلم در شکست
روانش برآراست یکتا خدای / بنیروی و دانش بفرهنگ و رای
...هم از فرخود داد پیرایه اش / هم از پایهٔ خویشتن پایه اش
رخش کرد آئینه خویشتن / وزان جلوه گر شد درین انجمن
...ز جم باز بگرفت و او را سپرد / کله گوشه اش بر بخورشید برد
بفرمانش انجم درین انجمن / شب و روز بر کام او کامزن
...کسی کو بپیچد سر از رای او / دهد کیفرش گوهر آرای او
کله گوشه اش برشود گر بماه / بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دهد پستی از رستخیز　　که چون ماه بیند زماهی بشیز
بداندیش او را بداندیش اوست　　ز دشمن چه باک آنکه را دوست

برآسوده بر تخت شاهی تنش　　بگرد اندر آرد تن دشمنش
سرش بر سر دار دارا کند　　با و مهر خویش آشکارا کن

توان تا درین ناتوان تن در است　　روانم بجانش ستایشگر است
وزان پس که از گردش آسمان　　خرامد سوی آسمانم روان

همم آب و آتش همم خاک و باد　　ز بنگاه خود هر یک آرند یاد
بفرساید از خاک خاکی تنم　　پرد مرغ جان سوی این گلشن

بدان شهریار زمین زآسمان　　کنم زآفرین کاروانها روان
همش زآسمان نور خواهم فشاند　　همش آفرین زآفریننده خو

بر پاک یزدانش خواهم ستود　　بشکریش دو گوینده خواهم گشود
گواهی ندارم بدین گفته کس　　گواهم خداوند جانست و

بنیروی دارای آموزگار　　سرایند کان اندرین روزگار
همه زیره خواران خوان منند　　بری وار پر استخوان من

به نیک و بدشان قلم در کشم　　ز نام بد و نیک دم در کشم
نه زکس بداندیش باشد دلم　　نه جز مهر خیزد ز آب و گلم

ز انبازی کس خدوک آورم　　نه چون دیگران سوک سوک آورم
خوشم از سپاس جهانشهریار　　که باشند با من همه دستیا

ستایم بنه خام گفتارشان　　فروزم بگفتار بازارشان
ولی پیش دارای مازوتن است　　که کتان نه بر تیغ مه جوشن

بگفتن توانا چو من نیستند　　توانا چو من در سخن نیستند
چو این نامه بگذارم و بگذرم　　روان بر شاه جهان ب

شود روشن آن روز گفتار من　　که گفتار نبود بجز کار من
در آیندم چو بر خاک من بگذرد　　سزد گر به نیکیم یاد آور

سر نیزه بر خاک بگذاردم　　بیاری سر از خاک برداردم
روانم بیار بخشش از آسمان　　بخاک پیش هم فشاند روان

جنگ دویم عباس شاه غازی با بولکونیک و خود شان بمیدان آمدن و بولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن بولکونیک گرگانرا و مدروسی را بعوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

تن و جان آنشاه پاینده باد　　هزارانش چون من سراینده

گرایم کنون سوی جالشکری　　ازان آسمان سکالشکر

سرآهنگ شیران ایرانسپاه　　جهان پهلوان شیر دل پور شا

دگر روز کاین ترک گیتی نورد　　برآمد برین بارهٔ گرد گرد

همین پور دارای بیداربخت　　همین بار خسروانی درخت

جهانسوز عباس شاه جوان　　منوچهر چهر و تهمتن توان

نگهبان دیهیم و دارای گاه　　سرآهنگ گردان و پشت پناه
یکی فرهٔ پاک یزدان بچهر　　که یزدان بچهرش همی داد

برآید چو بر باره روز نبرد　　یکی آسمانی بود بیشه گرد
رخش آفتاب فروزان بران　　نیاز دل تیره روزان بران

فروغش زکین بر بداندیش و دین　　بیاد همین دشنه زهر کین
قدش چون یکی سرو نو خواسته　　رخش چون یکی گلشن آراسته

زگلشن بسی سرو سر بر کشید　　ولی بر سر سرو گلشن که دید
سلیمان فرانشاه لشکر شکن　　ازان ورع ادوی آراست

کمندی خم اندر خم از چرم شیر　　چو گیسوی آهو دسان شیرگیر
بآهنگ دام و دد آنگاه کین　　فروهشت بر گوهر آهو دزین

بگردار طهمورث دیوبند　　سرآمد بران دیوپیکر سمند
نگاور جهاندند ایران سپاه　　زماهی غو کوس برشد با

...دش کاویان اختر اختر گرای
...انبوهی خیز رانی سنان
...ز النسو در آورده گردان رکس
...ها النسوز هر آتشین اژدری
...ه سرخ زنبور زنبوره دار او
...ه یاجوجیان رایت افراخته
...ره گر سد اسکندری در شکست
...بگر نه شدی خاک گیتی بباد
...و بچپاده گوهر نیا باز گرد
...نمایم برادر وز روشن سیاه
...میان دو لشکر یکی بند آوری
...چرا خون هر بیگنه ریختن
...چرا بیهده برزنیم آستین
...ستاره کرا تا بر آرد بماه
...بپوزش رش برده یکسر نماز
...که آن بدگهر مرد ناپاک زاد
...ازان ژرف دریا گرفته نهنگ
...کسی کو بشادی برافراخت یال
...ترا اگر گزندی رسد از نبرد
...کند با هم آورد چون ساز جنگ
جهانی بجنگ آورنگ آورند
پلنگ و نیر و چو اهرمن است
زیبد که خود ساز جنگ آوری
سر بدسگالان نگون آوریم
چنین گفت کای رادمردان نیو

ز هر سو خروشید هندی درای
زمین گشت چون بیشهٔ خیزران
غو کوس بر گنبد آبنوس
بگیتی گشاده دو برزخ دری
بزنبور و زنبوره شین شکار
باشوب گیتی سپه تاخته
ز پولاد را دیکی باره بست
ز پی آب دیوان آتش نهاد
بگردان سخن گفتن آغاز کرد
برانیم تنها بناورد گاه
بگردیم با هم درین داوری
بخیره دو لشکر برانگیختن
بمرگ جوانان ایران بکین
زمانه کرا تا بر آرد بچاه
کرای شیردل شاه گردن فراز
هم آورد باشد بگهر و نژاد
که با پیکرش آبگیر است تنگ
بهر خوار مایه نگردد همال
سپهر اندر آید ز گردش بگرد
چو براژدهائی بود شیر چنگ
بدان بدکنش مرد جنگ آورند
روان تنش ز آتش و آهن است
همان به که لختی درنگ آوری
زیال بداندیش خون آوریم
من اینک بپردی کیهان خدیو

سواران برگستوان دار اسپ
دران شیر مردان پولاد پوش
به پیراهن اندر ز آهن حصار
ولی دوزخی لبش بگرفت و شگفت
سکندر بیاجوج سدی که بست
سپاس و ستایش مر آن پاک را
چو زان باره یاجوج را چاره کرد
وراندشت شهزاده عباس شاه
که امروز با آن بد اندیش مرد
بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل
باهنگ هم برفرازیم یال
جوانی به پیری به آهنگ گاه
همان به که از هم نپیچیم چهر
ز گفتار آن شیردل شاه نیو
تو خسرو نژادی و والاگهر
یکی جنگجو پیل باید دمان
سکندر هم آورد دارا ستی
چو انباز گردد شکر با شرنگ
و دیگر که آن بدگهر ریمن است
بسی جادوئی آشکارا کند
یکی دوزخ از جوشنی سر کشد
ترا ای جهان پهلو نامدار
بفرمانت ای شاه با فرهنگ
بگردان ملکزاده پاسخ براند
بآن اهرمن زاد ناپاک دین

جهانسوز برسان آذرگشسپ
چو در بیشه غرنده شیران ز پیش
بهر لشکرش اژدری آشکار
گزد هر نی راه مینو گرفت
همانا که آن باره گیتی شکست
نوازنده هر جان غمناک را
پسر بر نگهبان آن باره کرد
بهر شیر گیران ایران سپاه
یکی رزم جوییم بدشت نبرد
بکوشیم و از خون برانیم نیل
یکی سالخورد و یکی خورد سال
بهم جنگجوی و ز هم کینه خواه
ببینیم تا چون خرامد سپهر
برآمد ز ایران گردان غریو
پدر بر پدر خسرو تاجور
که تازد بران جنگ شیر ژیان
که با گوهری آشکارا ستی
گزاینده جان شود بیدرنگ
بهامون چو بستوده اهرمن است
گزان رخنه در سنگ خارا کند
چو دوزخ جهانی بدم در کشد
بسی چاکر است از پی کارزار
تکاور برانیم در دشت جنگ
ز مرجان گوینده گوهر فشاند
هم آورد گردم درین دشت کین

گرایم بفرمان یزدان بجنگ — چو فرمان بود نیست پروا نهنگ
جهانش به بلبنده تاری کنم — ز خون نیل جوشنده جاری ک

یکی کوش پیچش دهم در نبرد — که جز من نخواهد ز مردان بمرد
بپیران زمین آورد داستان — بخواند مرانا رسیده جو

یکی ترک تازش چنان آورم — گران تنگ بر روی جهان آورم
گزین پس گزافه نراند بکاخ — برخویشتن را نیارد فرا

برآری گراز ژرف دریا نهنگ — بخاری دل کوه خارا بجنگ
بلند آسمان بر زمین آوری — زمین بر بچرخ برین آور

سرانجام مرکت بکیستی برد — زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تارستی — اگر ابر باد بهار نیـ

اگر داری از سنگ و آهن روان — بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست — وگر آهنی سنگ آهن ربا س

بود مرگ چون ناوکی جان شکار — زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بکشاید آن ناوک چارپر — چه سود ار کنی نه سپهرش س

تا هنک تو گر نه تیر افکند — چه غم ترک چرخ ار به تیرت زند
همان مرگ گردد سپر بر تنت — جهانی کنند ارچه تیر اژ نـ

بگفت این و از جا برانگیخت اسپ — بهامون در آمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده — جهانسوز چون برق سوز

دو لشکر بران برز و بازو و یال — کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد — که از پاک یزدان گزندش مـ

سراسر ز دیدار او در گمان — که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شکفته گل — دو لب چون دو مرجان سو

ز نورسته خط کرده هر تازه باغ — بجلبرگ چون سایه پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر — سرودی همی نام یزدان بـ

ز آهن بتن اندرش جوشنی — و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیرگیر — گوندی سخندان بدان گرک

که ای لشکرآرای ترطوسیان — بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر پویه جنگ من — کشیدی سپه گردی آهنگ

من اینک بدشت نبرد اندرم — بهامون نه یک پایم داندرم
تر اگر ز مردی نشانی بود — بجو بیشت ز مردی کمانی بـ

بمیدان این کودک خوردسال — برانگیز رخش و برافراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم — ز رنهد و دشتی ترکتازی کـ

نکو کر کنی اختر کاویان — ازان راز گوید سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش — ازان پس بپائی بقبطال خویش

وگر من سرت را برآرم بگرد — نیارم که رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت تر دهش کنند — سزد گر مرا زان نکوهش کنـ

نکوهش کردن گرازاوند روسی به بولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلب کرده فردا با نکوهش اشپخدر چه خواهی کرد و فریب تقبل بولکونیک گرازاوند

زپرطاس کرگی گرازاوند نام — چو گرکان خورش کرده از خون جا
تیارال روسی دلیران کو — زپرطاسیان روز کین پیشه
چو نر اژدها کام بکشاده ژرف — بدید ار او بالا شگفت و شکر
به بالا دراز و بباز و ستبر — سر کینه جو برکشیده به ابـ
بچنگال دونان همی جسته جنگ — چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام بر شیر و پیل — ز خونشان همی رانده دریا

بسی جادویها برانگیخته — بسی خون بهرجا دولی ریخته
زکهسار البرز تا رود کنگ — دریده جگرگاه شیران بچنگ

چنین

۲۰

۶

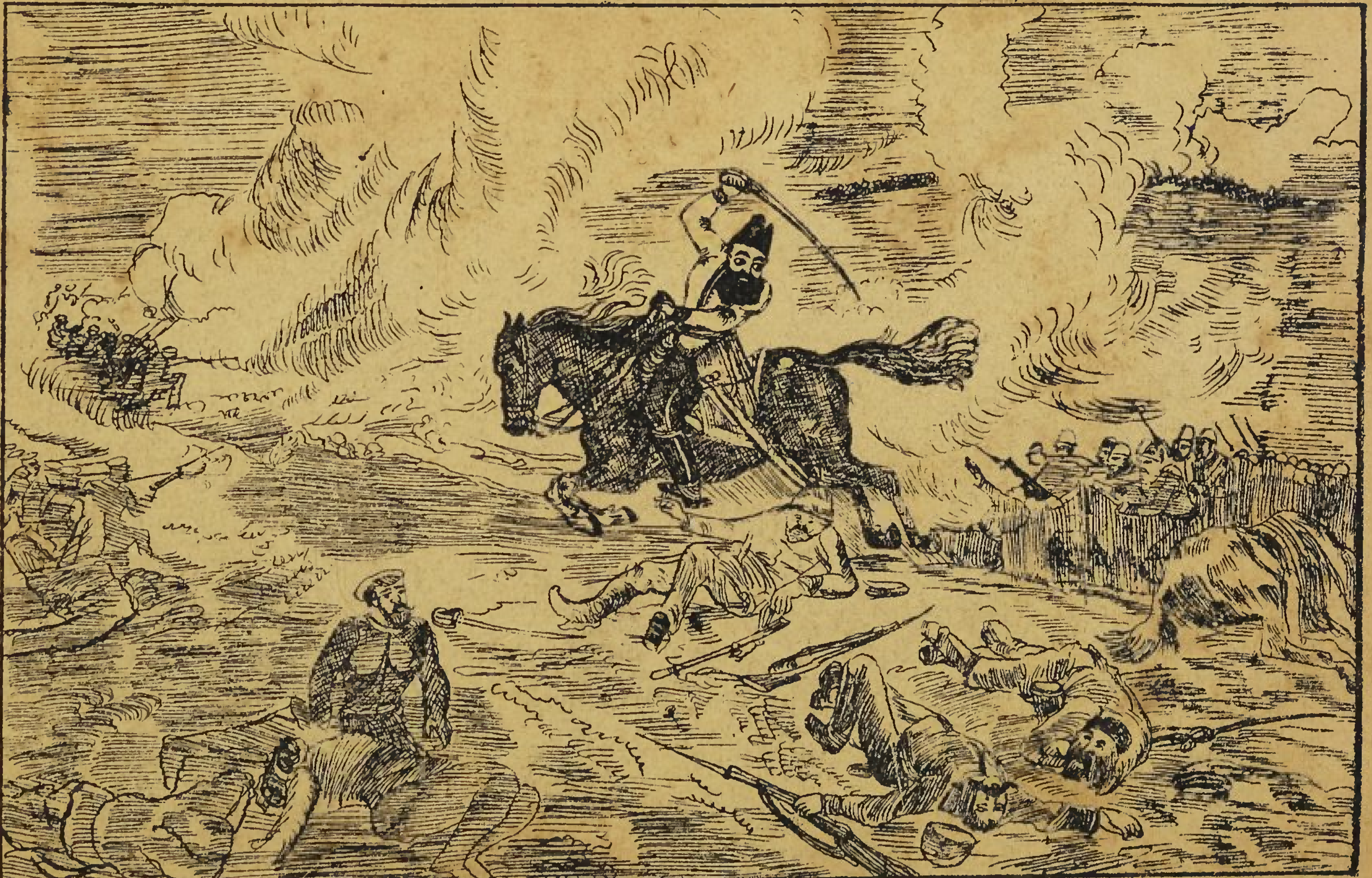
۵

۳۰

۲۰

۱

۱۰



جنگ عباس میرزا با گراوند روسی

چنین گفت با بولکونیک از فسوس　　که ای ویژه پیر و سالار روس
چه شد آن سخنها که راندی بکاخ　　چه شد آن برافراخته یال و شاخ

هوای نبرد نهنگت چه شد　　بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد
انوشه روانت نژند از چه روست　　توانا تنت را گزند از چه روست

نبرده سواری نبرده جهان　　نفرخنده مهری بفر مهان
به تنها سوی کارزار آمده　　نبرد ترا خواستار آمده

چرا زنبکیز لیش بارهٔ تو　　چرامی نیوئی ره چارهٔ تو
بمردی بناورد او بارهٔ ران　　حذر کن ز مردان پیغاره دان

با شنید رتا ای سرفراز مرد　　نکوهش بسی رفته از این نبرد
چو اکنون شود بر تو راند فسوس　　بهر انجمن با دلیران روس

به پیغاره ات آستین برزند　　هزارت گواژه بکیفر زند
میان یلان بر تو خندد همی　　زبانت بگفتار بندد همی

چو زان بولکونیک این نکوهش شگفت　　بنرمی چنین با گرز اوند گفت
که ای پیل پیکر هنر پر دلیر　　ترا توش پیل است و چنگال تیر

اگر جنگجوئی باین تازه مرد　　هم آورد باری شوی در نبرد
گشایم در گنج بر دست رنج　　فشانم بباز و و برز تو گنج

فرازم سرت از زمین تا سمان　　فروزم روانت بگنج روان
بر امپراطور بستایمت　　کله گوشه بر آسمان سایمت

بافسونش آن دیو ناهوشیار　　هیونی برانگیخت عفریت سار
توگوئی یکی آهنین کوه بود　　که بر کوهها دیویش لنتو بود

در و دشت زان اهرمن تیره گشت　　دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
بآئین جنگی دلیران روس　　دو گوشش بر آوای غرنده کوس

یکی کوه هامون سپر زیر ران　　ز آهن یکی لخت کوهی بران
چو شد رز دل نعرهٔ برکشید　　که هولش به ثبین جگر بر درید

بگردار غاری دو لب برگشود　　بروسی سخن خویشتن را ستود
جهان پهلوان پور دارای نو　　بهامون چو دید آن بداندیش دیو

بگردار آن گرسنه شیر نر　　کش آید ز پروازه کوری ببر
گشاید دهان دکش اندر کشد　　خم آرد دو بازو و سر بر کشد

پس انکه به نیرومی چنگال تیز　　برانگیزدش بر بجان رستخیز
باهنگ جان بداندیش مرد　　زمین راست گشت و کنان گرد کرد

بغرید برجان شیر دژم　　برآورد آن خام هفتاد خم
برانگیخت آن بارهٔ دیوزاد　　زمین شد سوی چرخ چون دیوباد

چو تر طوس پرطاسی آن خنگ دید　　برو برز و باز و آهنگ دید
شدش گونه برگونه سندروس　　همین خواند نفرین بسالار روس

که آن بدگهر دیو پر کیمیا　　تنم راند در کام نر اژدها
رهائی ازین اژدها یافتن　　نباشد بجز روی برتافتن

نبرد نبرده سواری چنین　　که آرد بلند آسمان بر زمین
بدریا نخم از دیده باریدن است　　بچنگ آهنین کوه خاریدن است

بخیره بخون خود اندر مشو　　نهٔ پور آذر بآذر مشو
چو پهلو زنی با چنین پهلوان　　چرا مهربان نام آری توان

هراسان از آن شیر دل تافت چهر　　همی جست آنسوی گرد انسپهر
که باشد رها کرد دار چنگ او　　برآسایدش جان از آهنگ او

همی خواند افغان همی راند اسپ　　ملک زاده از پی چو آذر گشسپ
چو تنگ اندر آورد با او سمند　　در افکند آن تابداده کمند

عنان تکاور به پیچید و راند　　ز زرین تکاور بخاکش کشاند
تو گوئی یکی لخت کوهی شگرف　　شگرفید از که بدریای ژرف

همی کف بکف راند سالار روس　　ولی پر هراس و لبی پر فسوس
برآمد ز یزدان پرستان غریو　　بر او خواند بس نام کیهان خدیو

غو کوس شادی ز ایران سپاه　　ز نبگاه ماهی برآمد به ماه
ز تنگ بارهٔ تیز تنگ در کشید　　ز دل نعره پهلوی برکشید

چو شیری که بر گور آرد شکست / ز زین ربان پیل پیکر نشست
بخنجر جگرگاه او چاک کرد / جهان پاک از اندیو ناپاک کرد
برآراست آنشاه پرخاشخر / ستایش به یزدان پیروزگر
برآمد چو غرنده شیری بخروش / ستایش کنان بر به پیروزه بخش
وزان دیوزادان روسی گروه / روانشان بهول اندر و جانشان ستو
برادرش شلکاوه بدگهر / یکی پیلتن گرد پرخاشخر
بدیدار دژخیم اهریمنی / بهامون و یا کوهی از آهنی
بچنگال نر اژدهای دمان / سرافراخته از زمین باسمان
ز گرزاوند چون کشته در خاک دید / بخنجر بر پهلوی چاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد / بپیچید بر خویشتن چون دیو باد

آمدن شلکاوهٔ روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود گرزاوند و کشته شدن آن عفریت جادوسار بدست ملکزادهٔ دشمن شکار عباس شاه غازی

چو آذرگشسپش روان بر دمید / بر دوست روسی بلارک کشید
برانگیخت کوهی چو پران عقاب / سیه کرد بر آسمان آفتاب
بکف آورده بر لب لبان هیون / دو پیروزه از خون دل لعلگون
نجفشان آهن در افکنده چاک / بتارک ز انده پراکنده خاک
بغرید کای گرد رزم آزمای / نکردی رها از دم اژدهای
درآوردی آن پیلتن را بگرد / که با پیل پهلو زدی در نبـ
یکی شیر جنگی فکندی بخاک / که پهلوی شیران همیکرد چاک
درافکنده از کینه خونم بدل / کنون خاک آرم نه خون تو گل
بکین گرزاوند آن گرد نیو / همی ایدر برآرم ز جانت غریو
بغرید شهزاده چون شیر نر / که ای ژاژخوا دیو پرخاشخر
ز گردان روسی ترا نام چیست / ازین ژاژخائی ترا کام چیست
بپاسخ بغرید برسان ببر / و یا تندری خواست از تیره ابـ
منم گفت شلکاوه رزمساز / سر شیرمردان گردنفراز
بکین برادر گرزاوند گو / که کردی بران کین دیرینه
بگرز گران و بشمشیر تیز / برانگیزمت بر بجان رستخیز
ملکزاده گفت ای بداندیش دو / کنونت چو او سر در آرم بگر
بدان چشمه کاو یافت زان آبخورد / بدانجا که او سوی آن ره ببرد
ترا آبخورد آورم نیز از آن / کنم زی گرزاوندت اینک روا
سبک سوی گرز گران برد دست / تکاور برانگیخت چون پیل مست
چو شلکاوه دیدش بزین آن پلنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
فرو ماند پایش ز چالشگری / رها شد ز دستش سکالشگری
هم از بیم آن گرزهٔ گاوچهر / ز جان بداندیش بسپید م
اگرچه بری شد ز کندآوری / ولی رخ نپیچید از آن داوری
درآورد بر سر ز آهن سپر / چو کوهی که آرد سپهری لب
چو تنگ اندر آورد ختلی بوی / جهان پهلوان شاه پرخاشجوی
فرو کوفت آن گرزه گاوسر / ابر تارک مرد پرخاشخ
برو برزد و خورد در هم شکست / درافکندش از باره بر خاک پست
بران راندن چرمه کامزن / همه استخوان نرم کردش بتن
ز تن سر بریدش بشمشیر کین / بجانش آفرین خواند جان آفرین
همی خواند گیتی بران زور و فر / بسی نام یزدان پیروز
ز ایران سپه نعره کوس و نای / برآمد بدین گنبد دیرپای
چو آن گرگ پیران دل جنگ دید / بجنگ اندرش فر و فرهنگ د
روانش نژند آمد و دل غمین / بلب اندرش بیگمان آفرین
بگفتا بدو کس هم آورد نیست / بنیروی او در جهان مرد نیست

جز این چاره نبود که یکبار کی / برانیم بر کین او بار کی
پس او گفت با دیوزادان روس / که یکسر برآید ز آوای کوس
چو شیران همه رو بجنگ آورید / برین شیردل کار تنگ آورید
بیکبار گردان روسی سپاه / نهادند رو سوی آوردگاه
در و دشت پر آتشین باره کرد / جهان پر ز لستوه بتیاره گشت
همی ز آسمان گرز بارید و تیغ / همی آتش افشاند هر تیره میغ
ز هر سو در آهنگ شاه جوان / دم آهنج نر اژدهای دمان
زشین شد ر فغان جانکداز / بزنبوره آتشین رزمساز
وزانسوی گردان ایران زمین / سری پر ز خشم و دلی پر ز کین
چو شیران جنگی بزین پلنگ / جهاندند ناختلی نژادان بجنگ
ملکزاده برسان رخشاند رخش / برافراخت چهر و برانگیخت رخش
بهندی پلارک ز روسی سپاه / همی سر فکندند زان رزمگاه
چکاچاک تیغ و گساره همی / ز هامون شدی بر ستاره همی
درخشیدن تیغ و تیر و تبر / چو برق یمانی در آنکوه در
شده دلنشین تیرهای خدنگ / چو مژگان دلدوز ترکان تنگ
همه کوه و هامون پر از تیغ تیز / ز هر سو بهامون و که رستخیز
ز بس چار پر مرغ چرخ آشیان / نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان
چو دریای جوشان زخون دشت کین / دران تیغهای دلیران دین
زمین زان نهنگان پیروزه تن / چو دریای بیجاده گون موج زن
ز بسیاری تیر ترکان درشت / تن چرخ چون پیکر خارپشت
بجان و تن آسمان و زمین / توانا همان و توانگر همین
ز بس کشته جا دید بر شیر و گرگ / یکی سور آراست گیتی بزرگ

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به بولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن بولکونیک

ملکزاده غازی چو آشفته شیر / همیداشت آهنگ آن گرگ پیر
که با او یکی جنگ سازد به رزم / کزین پس کز افزا نراند به بزم
به بندد دل و چنگ مردان نو / نگردان ایران کو پیش رو
نگاور همی از چپ و راست راند / ز هر پیلتن پیلبانی فشاند
که پیش آمدش گرد گردنکشی / در آهن نهان گشته چون آتشی
ز آهن یکی پیل جنگ آزمای / ز پولاد بر کف یکی پیلپای
جهانی پر اندیشه از خشم او / همی زهر بارید از چشم او
سواران روسی به پیرامنش / ستایش کنان بر بجان و تنش
همه رای او را کمر بر میان / پذیرند فرمان او را بجان
ملکزاده گفتا بدان بدکنش / که دارد ز سالار مردان منش
همانا که آن دیو جادوگراست / که روشن روانم ز یزدانش گواست
برانگیخت رخش درخشنده را / همیخواند یزدان بخشنده را
بهامونش چون دیدان گرگ پیر / بنیروی چنگ و دم آهنج شیر
به پرسید کاین اژدهافش جوان / که فرهی باشد از وی عیان
ندانمش نام از سران سترگ / یکی گفت کاین پور دارای ترک
نه بینی که چون ترکتازی کند / بترک فلک تیغ بازی کند
همانا بکین دارد آهنگ تو / همی جوید از آسمان جنگ تو
بناورد او چارهٔ بایدت / تنی سخت چون خارهٔ بایدت
بسیج نبرد ورا ساز کن / به بدرود جان سویه آغاز کن
کسی کش بدم اژدها در گرفت / رهائی ازان باشدش در شگفت
ز هر در ازینگونه راندند راز / که برزد ز دل نعره آن رزمساز
بدو گفت کای بدگهر اهرمن / چرا می نپوئی بناورد من
نه آنی که آهنگ ایرانت بود / هوای نبرد دلیرانت بود
سخنها بگاخ اندر آراستی / بآهنگ من لشکر آراستی
مرا خواندی آن نارسیده جوان / که نا آزموده نبرد گوان

بخوردی برآراسته خسروی
نخورده جهان خورده جام کوی

تنم سایه پرورد خواندی و رزم
خورنده بخوان چرب و شیرین کرم

ستودی همی خویشتن را بکاخ
بکاخ اندر از فراخی یال و شاخ

نمودی با شتیدر از خشم لشت
سخنها به بیچاره راندی درشت

دز و رزم من خواستار آمدی
ابا لشکر بیشمار آمدی تو

کنون روی پوشی ز مردان چو زن
چه شد آنکه راندی ز مردی سخن

چو بشنید زینگونه گفت درشت
به هنگام آن کش توانا دلیشت

چو گرگی که در تنگنا ناگزیر
زند پنجه در پنجه شرزه شیر

بغرید بر سان رعد از غمام
برآور تیغی چو برق از نیام

منم گفت سالار گردان روس
که پیلان توران ز من خورده کوس

رگم را اگر نیش کاوش کند
همه کین توران تراوش کند

نماند از تو ز آئین عیسی نشان
بعیسی ز دست تو پیر و جوان

دماغ بسی خیره از یاد تو
چراغ بسی تیره از باد تو

چه تنها که از تو نشد جفت خاک
چه جانها که از تو نشد دردناک

بسی شیر مرد از تو پویان گرد
بسی پیرزن از تو مویان بدرد

هم ایدر بخون بسی زنده پیل
که راندی ز خونشان بسی رود نیل

ز خونت یکی نیل جوشان کنم
جهانی بجانت خروشان کنم

ملکزاده گفت ای بداندیش مرد
نه بینمت جز مویه و سوک و درد

کنون جای جنگست و کین خواستن
نه چون پیره زن مویه آراستن

سزاوار ترا اینکه بالی بخویش
هم آهنگ یاران سگالی بخویش

پس آنگاه یک بر دگر کرد روی
سر و شیر و دیوی بهم جنگجوی

جز نکیدن گرز بر خود و گبر
همی زان دو پرخاشجو شد به ابر

ملکزاده برخواست بر زین رخش
بنیروی یزدان پیروزبخش

چنان بر سپر کوفت گرزیش سخت
که آن آهنین چرخ شد لخت لخت

وزان بارهٔ بادپا در گذشت
چه گویم کز آنش چه بر سر گذشت

نماندش بتن توش و فرهنگ و زور
بچشم اندرش گشت تاریک هور

تو گفتی که ز آهنش کوهی گران
نوردید بر تارک آسمان تو

ازان سفت او خورد درهم شکست
فرو ماندش از کار یکباره دست

ز مغز اندرش بخردی دور ماند
توانا تنش زار و رنجور ماند

که آورد از آنسوی آوردگاه
بغرید چون شیر نر پور شاه

بازگشتن ملکزاده شیراوژن ازان سر میدان با تمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری باو زدن و پیاده از زیر دست و پای اسبان فرار نمودن

بلرزید برخویش سالار روس
رخ از درد و تیمار چون سندروس

عنان باز پیچید زان داوری
همی جست از روسیان یاوری

ملکزاده چون دیدگان جنگجوی
بیک زخم کوپال پیچید روی

همی در فشردی بلعل از حذوک
همی سور بر خویش کردی چو سوک

گزان بدگهر جادوی برگزند
بباری چرا دور ر اندم سمند

تکاور همی راند در دشت جنگ
بود تا در آرد باو باره تنگ

هم از نیمه ره گرد خسرو نژاد
یکی چار پر ناوکش برگشاد

خدنگش هم از آن ره دیر باز
گذر کرد بر بارهٔ رزم ساز

تکاور ز تنگ اندر آمد بسر
ازان تیر پر ناوک جان شکر

دگر ره جهان پهلوان پاکزاد
خدنگی زره در با و برگشاد

بتن آهنین جوشنش بر درید
یکی زخم کاری از آتش رسید

روان بداندیش روسی ستوه
پیاده دران سوی روسی گروه

به پهلوجوان کز به زال تیر
ددان سوی زال سرای آ



ندیشهٔ شاه بدخواه جوی
شد از زیر هر بارهٔ راه جوی

ازان داوری چاره جز ندید
ره از دست و پای ستوران گزید

ز انجام از روس بیچارهٔ
رساندش یکی کامزن بارهٔ

نشست از بر چارکامه نوند
همیر اندر تن خسته و جان نژند

انگه رخ از چرخ بنهفت مهر
بگیتی شب تیره بنمود چهر

همان در سیه پرده آمد نهان
چو قلیس در قیرگون طیلسان

د یار از روسیان شصت تن
بتیمار از هستی خویشتن

بترنادت اندوزی شوم بود
که بام بربش بسنکه بوم بود

فرسنگ از عرصهٔ عسکران
فتاده هم آن شوم در برکران

شی چند از لشکر شهریار
دران شوم بنیاد وشان قرار

ناگاه آن اژدر کوفته
ابا شصت عفریت آشوفته

دران شوم در خویشتن در فکند
وزان پنجه خفتگان سرفکند

النسو دران شوم فرخنده فر
ز نوروز فیروز فیروزتر

ملکزاده چون آفتابی سره
بفیروزی بخت و فری فره

نیران دم آهنج و پولاد چنگ
خرامان به بنگاه از دست جنگ

در و دشت پرکشته و خسته بود
ازان زور روسیان بسته بود

سو یکی رود جاری ز خون
شبه گون سم تازیان لعلگون

ز خون کوه و هامون چو کان بدخش
در و دشت زالعل بیجاده بخش

تها دران کوه و دشت و دره
خورشهای درندگان فره

تکاور ببنه های بیمر دوان
چو بر کوه غران پلنگ دمان

لمزاده بر بارهٔ کام زن
ازینگونه با کشتگان در سخن

که ای رهروان نشیب و فراز
سپرده بسی وادی دیرباز

سر منزل خویش ره یافته
یکی دیر پادستگه یافته

فکنده دران جایگه بار خویش
برآسوده از رنج و تیمار خویش

تا لشب راه پیموده اید
دمی تا سحر که نیاسوده اید

ز رنج کسل زان نشیب و فراز
دو بینده بازید از خواب ناز

نون دیده از خواب باز آورید
همه کارزایران باز آورید

کتان مرز ایران نکو کشور است
روانبخش بومی و دلکش بسیت

سمارا همایون بود خاک آن
مبارک هوای طربناک آن

بهر شهر آن شهریاری کنید
دران بوم و بر تاجداری کنید

تر ازین سخنها ازینگونه گفت
بهریک ازین در دری چیده سفت

وزان جادوان شاد لشکرشکن
درآمد بلشکر که خویشتن

که کوهر آسوده خفتان جنگ
ز خون بداندیش بیجاده رنگ

ز تن آهن درع چون دور کرد
بر خویشتن زیب پیغور کرد

ر و شست از خون بر و خنگ و جوشن خویش
بفر خود آراست اورنگ خویش

برآراست چون گاه آسودگاه
بفرمود با جادوشان سپاه

سران پیش سالار بار آورند
بریده سران در شمار آورند

ز سرهای بی تن دران بارگاه
یکی توده برشد ز ماهی بماه

ز خسته و بسته وکوس و نای
ز روسی بلارک ز هندی درای

دلیران ایران فزون از شمار
درآورده در خرگه شهریار

پس آنگاه گنجور بگشاد گنج
بامر ملکزاده بر دست رنج

بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند
بهر سو بسی صره زر فشاند

ر چه سپه را روان شاد کرد
ولی نه بدریا و کان داد کرد

بامر ملکزاده دستور زاد
یکی نامه زی شاه فرخ نهاد

نوشته که از بخت شاه جهان
نوشت جهانشد چنین و چنان

بلشکر گه شه فرستادهٔ
فرستاد دانا و آزادهٔ

آگاهی ملکزاده غازی عباس شاه از کشته شدن امیرخان

سلیح و سپر بسته وکوس و سنج
لشه بردو آوردش از شاه گنج

چو پاسی گذشت از شب تیره چهر
ز غوغا برآسود کوش سپهر

زترنادت آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری مژه اشکبار
که ده تن ز مردان آهن کسل
به ترنادت اندر کشیدند بار
دو چنند ه‌شان خفت و در خواب سخت
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدرو
کر اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آگهی یافت زان
همیخواست کز برق شمشیر تیز
به چولختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برده پیشش نماز
بیچاچی کمان چار پر تیر بست
هزاران ز روسی فکندی بخاک
ملکزاده از گفت کردان شگفت
به ترنادت اندر براند لو رها
سه پاس از شب تیره گونیچو نگذشت
با آتش فشان باره سرکشان
شد آن اهرمن باز جادو گرای
هم از گفت ترکانش بود آگهی
بترکان برآرای گفتار گرم
بما بر ببخشایش آرید روی
بداندیشی ما نهید از نهاد
بروزی تو با ما مدارا کنید
نگوئیم جز شیوه چاکری

گرد در قلعه ترنادت در هنگام فرار بولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخان را با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید بیداری چشم بخت
بدنبال آن گرگ ناپاکزاد
ازینکه نه شد آسمان را نورد
نژند هراسان در آمد ز راه
که آمد چنین گردش آسمان
برانگیزد از آسمان رستخیز
بروها گره کین چو شیر دژم
باندرزش آنکه زبان کرده باز
ز شیری دهان کان بنخجیر بست
جگرزا کنون دشنه‌شان چاک چاک
بپاسخ بهر یک چنین باز گفت
برآرید زان بدگهر مرد شور
گرفتند پیراهن دژ ز دشت
ابر باره گشتند آتش فشان
دگر ره بجادوئی آراست رای
هم آن جادوی بدگهر راهی
بگرمی سخن راند و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جوی
از آینده در فتنه نارید یاد
مدارا بما آشکارا کنید
نپوئیم جز راه فرمان بری

که ناگاه سالار روسی سپاه
بچستی دران در نهادند پی
چو زان آگهی یافت سالار بار
گریزان خرامید گردون سپهر
چنانش ز دل آتشی بردمید
تن چرخ ساید بگرز گران
سران سپه آگهی یافتند
که شاه از نژندی بجانت مباد
ترا برز و بازی زور آورست
اگر خفته چند سالار روس
گزاید ز بختی گزارید زین
بفرمانش زان شیرمردان هزار
در دژ فرو بسته سالار روس
برآمد بگردون چو تابنده شید
ز ارمن شی بود در پیش او
بدو گفت آن روسی چاره جوی
که گر تیغ کین در نیام آورید
بسوگند پیمان کنید استوار
ز پیراهن دژ بهامون شوید
چو ما را هراس اندران خریست
فرستاده زان روسی کینه خوی

بدرگاه ان شهریار جوان
خرد شید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیردل
بغفلت در از گردش روزگا
بدان دژ در افکند خود را ز
ز روسی بلارک بفرمان دی
برآراست یکسر سپهش بار
قضای بدینگونه نمود چهر
که تابش بتابند و اختر رسید
بکین سوز دش پیکر اختران
سراسر بخر گاه دشتافتند
ز غم تیره روشن ز ذات مبا
فزون ز اختران بر درت لشکر آراست
گشند نیست جای دریغ و فسوس
بپوشید تن را الخفتان کین
جهاندند تازی بدان کارزار
رخ از بیم ترکان شده سندروس
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بهر بد هم آهنگ و هم کیش او
گزاید ر با ایران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورید
بپیمان و سوگند خود پاسدار
بخونریز این خستگان نگروید
با اهرمن آمد خرد چیر دست
ز ترنادت آمد با ایران سپاه

همه گفت او سر بسر گفته شد
بگردان ایران پذیرفته شد

دلیران ز پیرامن انحصار
پس از عهد و پیمان کشیدند بار

فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعهٔ ترنادت در نیمشب فرار نمودن از راه بیشهٔ که در یک طرف قلعه ترنادت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

چو شاهین خور در برآورد سر
فرو هشت زاغ شب از چرخ پر

جهان زرفشان چادر از سر فکند
یکی پرده قیرگون در فکند

نهان شد چو این قیرگون بط در آب
جهان گشت تاری چو پر غراب

چو نیمی گذشت از شب دیو چهر
ز آوا برآسود گوش سپهر

طلایه فرو بست از پاس دم
ز خوابش دو بیننده آمد بهم

ازان جادوئی کو بداندیش کرد
برآسود از رنج هر شیرمرد

انوشه روان خفته در هر کران
دو بینندشان در بخواب گران

بنزدیک آن دژ یکی بیشه بود
ز آنسوی هیش راه اندیشه بود

درختانش از شاخهای کهن
به پیچیده در هم شکن بر شکن

نه در بوم آن تابش مهر و ماه
نه جستی دران بیشه و سور راه

ز ترنادت انگرک عفریت سار
بدان بیشه خود را درافکند خوار

ز شیران ایران پراندیشه بود
رها مانده جانشان بیشه بود

سحرگه چو این آتشی جنگ شیر
درآورد این کاو عنبر بزیر

چو اهریمن شب نهان کرد چهر
چو روشن سروشی عیان کرد چهر

شب تیره زاندیشه ترک روز
نهان شد ازین بیشهٔ دلفروز

ز نیرنگ انگرک روباه باز
بشیران ایران رساندند راز

که از بند آن دیو پر کیمیا
بنیروی نیرنگ آمد رها

نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه
نه زیشان نشانی بهامون و کوه

بهمانا رهٔ بیشه بسپرده اند
ره بیشه زاندیشه بسپرده اند

سواران پیل افکن شیرگیر
ازان سوی بیشه چو شترزه شیر

باهنگ انگرک بشتافتند
فراوانش جستند و کم یافتند

ز آنسوی بیشه جستند راه
نه از بیمشان راه درگاه شاه

سرانجام سوی سپاه آمدند
بپوزش بر پور شاه آمدند

چو مرد کینه سر بسر شرمگین
ستادند بینندگان بر زمین

بگردن همه تیغ و پوزش کنان
که زینگونه بر ما نوشت آسمان

ملکزاده چون آگه از کار شد
نهانش نه بینندگان تار شد

بدژخیمشان داد و بند گران
نهاده بمسمار آهنگران

که در بام سرشان زتن ور کن
نگیرگان زتنشان یکی سور کن

سپیده دم آورد چون ترک روز
برون خونفشان تیغ گیتی فروز

باهنگ خونریزشان بد دریغ
برآورد دژخیم خونریز تیغ

نیایش کنان با هزاران نیاز
دو گوینده با خاک درگه براز

پس آنگاه از لب کشادند بند
ببخشایش آن گنهکار چند

که شاها گنه کاره را جان ببخش
بتن جانشان زاند و مرجان نخشبر

بپوزش ز اروش بسته رای تست
بد و نیک اختر بپایی تست

ترا باشد انشاه کردنگرای
سر آسمان چون زمین زیر پای

خداوند جانی و جان آن تست
بهرجا نروان رای و فرمان تست

بسی لابه و پوزش آراستند
ز بیجاده جان بخششی خواستند

بهر یک زچشم آن سرافراز کرد
ز بیجاده افشاند الماس خورد

درافکند زان غنچه نوشخند
بسی زهر کین خارشان در برید

نه نو کره کینش بر افتاب
شکر نکی برانگیخت از شهد ناب

فشردی همی در به بیجاده در
اگر گوهر سخا بید یاقوت پر

همیگفت کز این کینه شهریار　　بجانها کند رستخیز آشکار
ازان خشم سوزد همی ماه و مهر　　وزان گردش از گردش افگند سپهر
دگرباره آراسته پوزشی　　بهر پوزشی در نهان سوزشی
درفش بد اندیش کردی نگون　　یکی نیل جوشنده راندی ز خون
همان روزی جادوان یافته　　همان در جهان استخوان یافته
کشان جا کجا باشد از تیر تو　　فرو خواند منشور شمشیر تو
بدل چشمه مهر ورزایش آر　　به بیچاره چند بخشایش آر
چو لختی ازینسان بزرگان براَ　　بشستند رخ پیش آنشهریار
سرانجام شان آنشه راستین　　بجستور از جنبشی زآستین
یکی نامه آراست با صد نیاز　　ببخشیده دارای گردنفراز
بجستور پاسخ سرش برکشید　　بنجورشیدش از پایه افسر کشید
که ای شیردل پور نابرده دهر　　روانم بدیدار تو شاد بهر
بود استوار از تو کاخ مهی　　بکاخ مهی تخت شاهنشهی
تویی پسند آرای اورنگ جم　　تویی کارفرمای ملک عجم
بتن زورمندی بجان هوشیار　　توانگر بدانش توانا به کار
بدریای آتش مزن خویش را　　مکن روشن آب بداندیش را
زمانه چو اهریمنی ریمن است　　ستاره بنیرنگ اهریمن است
اگرچه نداری بنیروی و فر　　همالی به نیروی پیر و زگر
تو در جنگ شاهان برافراز یال　　که با لشکری شاه نبود همال
بسی دیده نرم و درشت سپهر　　بسی برده از آسمان کین و مهر
پس آن نامه بر دست دستور داد　　بتشریف و دستوریش کرد شاد
هم اندر زمان شاه گردنفراز　　یکایک بر آنشیردل راند باز
تراشش دو رخ چون دو گلبرگ تر　　همیخواند نیز دان به فرخ پدر
نوازش کنان پیششان خواند باز　　ز بخشایش شاه شان راند باز
کنون بشنو از نامه آرای راز　　که آراست این نامور نامه باز

چه سازم چو سوزنده خشم آورد　　چه گویم چو گردش بخشم آور
هم آهنگ گردان ایران زمین　　بر آهنگ آنخسرو خشمگیر
که شاها پناه جهان کومی تست　　بد و نیک زایمای ابروی تست
ز خالیگر تیغت اینک بدشت　　بگرگان یکی سور فرخنده گشت
جهان پاک کردی ز روسی بتیغ　　بدین یکدوتن نیست جای درنگ
بد وران پس از سالیان دراز　　بیاران ز جنگ تو گوینده با
گرفتاری از دار آزاد کن　　پس آزادرا زان گرفتار کن
بنرمی دل روشنش نرم گشت　　بچشم اندرش چهره آزرم گشت
پس آنگه فرستاد دستور خویش　　بپوزش بدارای فرخنده کیش
وزان خواست بخشایش آنگروه　　ببخشیدشان شاه گرد و نشکوه
دران نامه او را بس اندرز گفت　　بالماس حکمت دری چند سفت
تو امروز سالاری زادپور　　بشیران ایران و ترکان تو ر
بنام تو نازنده گاه و نگین　　بفر تو پاینده دنیا و دین
تویی افسر تارک خسروی　　جهان کهن از تو دارد نوی
حذر کن بجان و تن خویشتن　　یکی بر به بخشای بر جان من
نزیبد که سالار لشکر بجنگ　　خرامد بود گرچه پولاد چنگ
مخور دم ازان بدکنش کیمیا　　منه کام در کام نراژدها
ولی مرد دانای آموزگار　　حذر دار از گردش روزگار
تراینده اندرز من درخور است　　که آموزکار از تو داناتر است
پس اینگونه اندرزهای درست　　ز خسرو نگارنده بنگاشت چیست
ز درگاه دارای دیهیم و گاه　　درآمد بلشکر که پور شاه
ملکزاده بوسید فرمان شاه　　به پروین برآورد بتر کلاه
گشاده جبین شکدل مرد خند　　کشان بود از شاه بیم گزند
روانشان ز بند غم آزاد کرد　　پس آزادرا بنده زان داد کرد
پراکنده بر صفحه رنگین گهر　　برآمیخت کافور با مشک تر

زمین وزمان راپر آوازه کرد
بهنگامه آراست این نامه را
چوشیر آن کهن کرگ آشوفته
یکی نامه از رنج وتیمار و درد
زدود دل خویشتن دوده کرد
پراکنده بر روی جگر لخت لخت
بسی موبه هر یک جگر کاونیش
نگارنده چابک آن سرنوشت
چواشپخدر آن نامه بگشود باز
بدر ماند کی پوزش آورده پیش
تو آگاه بودی ازین نیل ژرف
خدارا سوی ناخدائی گرای
کنون بایدت چاره کار کرد
نه یکتن زگردان روسی سپاه
سرایم گران داستان سربسر
نه جنگ آوران کهن دیده اند
بهامون یکی سرو دیدم ستاخ
نه از اژدها روی پیچد بجنگ
پرنده چو باز ودرنده چو ببر
برآرد یکی ابر سیماب گون
یکی سودایران فشاندیم گنج
دران لاله کاشکارا ستی
هوا تیره از گرد وخورشید تار
بهر زش زابرار چکه ژاله ئی
بهر وشت آن صد هزار اژدها

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخدر از گذارش شکست خود واظهار ندامت از ادعای خود عذرخواهی کردن از اشپخدر وخشمناک گردیدن وزاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی پوزش از بیهده گفت خویش
بچستی نوشت وبهم در نوشت
جهان درجهان دید سوز وگداز
نشرم آمد از خام گفتار خویش
وزان ژرف گردابهای شگرف
که مارا خداوندی تاخدای
دوالی بدین رنج وتیمار کرد
که نادیدی یاری از پورشاه
نیوشنده راز هره بدرد ببر
نه از هیچ گوینده بشنیده اند
زپولاد آهن بران تیغ وشلخ
نه اندیشه از کام پیچان نهنگ
جهنده چوبرق ودونده چوابر
تگرگش همه مرگ بارانش خون
زسودش ندیدیم جز درد ورنج
شکافنده سنگ خاراستی
زمین نیزه خیز آسمان دشنه بار
زخاکش دمد گر ازان لاله
ابر کوه پرنده بگزیده جا

باشپخدر آراست با سوگ ودرد
به تندی سوی کلبه آن دیو راد
دران نامه بس بانه ها آراسته
بی چاره آورده زیشان نیاز
چوخواندیش آئی تنگ خیر خیر
پشیمانم ار دم زچالش زدم
بزشکی تو این درد بیچاره را
ندانم چگویم چه راز آورم
بدینگونه آهنگ زیشان نبرد
گرش چارپر تیرباری زکین
همه برگ او دشنه وخنجر است
یکی باره دارد چو پران عقاب
بران شیر فش باره آنشیر گیر
ازان لاله گون ژاله بار دهی
نهفته خنگ در پرندش سپهر
سپاهش همه پیر وبرنا ولیسر
نیا هند کان را چو آب آتش
همان ژاله دریای بیناوراست
بچنگال زوپین بدندان سنان

جهان کهن رانو تازه کرد
برافراخت زینگونه هنگامه را
شبانگه به بنگاه شد کوه شه
زناسازی گنبد لاجورد
بخون سرکش برآسوده گرد
زژولیده اختر شوریده بخت
زرزم ودرشت نخستین نبرد
نوندی فرستاد چون دیو باد
بهرراز . یاری خود خواسته
که ای چاره گرکردکردن فراز
فکندیم درد ی کنون دستگیر
زچالش دمی بی سگالش زدم
بیاری بران شیر تک باره را
چه زاری ازان ترکتاز آدرم
که با ما برآراست آن تازه مرد
نیارد سپهر برجبین راستین
بمرگ هم آورد بارآور است
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
چوتابنده خورشید در برج شیر
با آهن گل ولاله روید همی
زخرمانش جز خار ننموده مهر
که پیرش کمانست وبرناش تیر
نخواهند کان آتش آب خوشش
همان لاله پیکان خار آورست
چوشیری خروشان وآتش زبان

ز دوم آتش افشان بگیتی همی   جهانی بسوزند در هر دمی
ز کس سایه در خاک ایران نخفت   که او را نگردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده به   وزین پویه خوناب در دیده به
که رستن ازین دام پرپیچ و تاب   وزین پس بگردیده بنید بخواب
بتو جان قسطال نازد همی   بنازش ز تو سرفراز دهی
که در مرز ایران کشیدی سپاه   غو کوس بردی بخورشید و ماه
سزد گر سرت بگذرد ز آسمان   کزین خاک خونخوار رستی بجان
رهاندی تن از کام نراژدها   روانرا ازین بند کردی رها
کنون بر من این آشکار استی   که رویین تنت سنگ خار استی
دریغا که بطراکه از کار نیست   برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل در ترا کاین مرز بند است و دم   که دارد لب شهر این مرز و بوم
نداند که در کام ببر اندر یم   بچنگال غران هژبر اندر یم
کرا کاه بودی ازین رستخیز   نراندی بدین مرز راهی ستیز
به بنگاه نراژدها سود نیست   بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج   کت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست   که بازت سر جنگ ایرانخداست
بیاری گرای کو شیرگیر   گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دها نرا بنجاک اندر انباشتم   گر این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود   بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست   بلی رنج جان از زبان منست
بانبازی رای و نیروی بخت   کشیدی ازین جا نگزاعرمه رخت
ز چنگال این پرگزند اژدها   روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون بسنجیده راند سخن   کند خواجه را خوار در انجمن
با آهنگ یاری فرو کوب کوس   که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است   بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی   بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز مازار و بیسر بخاک   قتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر   بتن ناتوان تر بجان خسته تر

رسیدن نامه بولکونیک به اشپخدر و نکوهش کردن اشپخدر بولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زمین کشته شد و کیفیت آن

شب تیره از رنجهای بزرگ   خروشان چو دیو غریوان چو گرگ
چو اشپخدر آن نامه بکشود و خواند   ز خون جگر نیل از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید   غریوی ز سوز جگر بر کشید
همیگفت کان پیر ناهوشیار   ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هژبرانت نبود بجنگ   چه جنگ آوری با هژبران بجنگ
نگفتم که این لشکر آرای ترک   کنش آموزگار است شاه سترگ
برزم اندرون شیر پیل افکن است   بدشت اژدها بند و شیر اوژن است
نگفتم که نام بزرگان مبر   تویی میش چالش بگرگان مبر
گزافه بگاخ اندر آراستی   ز من جنگ شیر اوژنان خواستی
گوازه زدی کر بمردان مرد   بکام آمدی با سمان هم نبرد
درخت سخن گفتنت نابکار   غم جان و رنج تن آرد ببار
درآغاز باید سخن سخته گفت   ژرفی نگه کرد و پرداخته گفت
که پایان ازان آمدت چون گزند   پشیمانیت سودمند
پرت نیست بر آسمان بر مپر   وگر بر پری اندر آئی بسر
دریغا جوانان روسی گروه   که افتاده بیسر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردنکرای   شده در پی تازیان سرمه سای

گهی با دد و دام راندی سخن / که ای دام و دد اندران انجمن
تن آن شیران جنگی خورید / بدندان جگرگاهشان بردرید
که هر یک ازان شیرمردان بجنگ / جگرگاه شیران دریده بچنگ
بکیفر کنون کرده شان بردرید / براشش جگرشان زکیفر خورید
که جاشان بر آسود زآهنگشان / شدید ایمن از دشنه و جنگشان
گهی دیده دریای خون نیاز / چنین با نهنگان دریا براز
کجا آن نهنگان دریای جنگ / که بودی خورشان بدریا نهنگ
فتاده بدریای خون اندراند / بدان ژرف دریا زبون اندرند
بدریا کنون شادمانی کنند / انوشه روان زندگانی کنند
که جاشان ازین ایمنی شاد باد / از اندوه اندیشه آباد باد
گهی با عقابان سخن گسترند / که ای مرغکان زین سپس خوش پرند
گذشت آنکه از پیلک چارپر / نبود از بر آسمانتان گذر
کنون آن عقابان ناوک گذار / که کردند از آسمانتان شکار
گروهی ز ترکان به تیر خدنگ / فکندندشان خوار در دشت جنگ
ز خونشان همی آب خورده خسان / کفن شان شده زاغ و کرگسان
گهی گفت کای شیرمردان روم / خبر امید انوشه روان مرز و بوم
که آن شیرمردان سپه ورمند / که از بیمشان بود جاشان نژند
نه در دیده زاندیشه شان خوابتان / نه در جنگشان پای پایابتان
بیاری الشان داوری دهر سود / که خوابی بجا دیدشان در ربود
کنون خوش بخسپید در خواب ناز / کزان خواب خوش دیده بازید باز
گهی گفت کای تاجداران دین / کنون شاد دارید تاج و نگین
که افسرستانان تان بی سرند / بسر تا سر نیزه را افسرند

عزیمت کردن اشپختر از گنجه بآهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر بدامن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف ارس داده وکیفیت چگونگی آن

بیاران چنین پایه دریافتند / سر از پایه گردون سر بافتند
چو لختی ازینسان دریغ و فسوس / برآراست در سوگ گردان روس
ز گنجه بکردار جنگی پلنگ / بران بر دل لشکر آهنگ جنگ
بهامون چو سوزنده آتش روان / روان در رکابش چو آتش گوان
بکردار آنکوس خورده گراز / همی لب گزیدی بدرنده گاز
همه ره چو آشفته دیو دژم / بگردان زگفتار بربسته دم
بسی آهنین آسمان برزمین / بگردش ز غرّاده اهریمنین
بران اژدری خفته رویینه تن / چو نر اژدها برکشاده دهن
بسوزنده دوزخ دل افروخته / بسی دل ز سوزنده دل سوخته
سراسر نهان گشته کوه و دره / ز رویینه کوپال و زرین زره
تندش کوس روسی غریوان بدشت / غریوی ازان نای دیوان ز دشت
ولی چون ز خسرو پراندیشه بود / نوردش همه از بر بیشه بود
همه ره باهستگی در نوشت / همی تخم اندیشه در سینه کشت
که بودا که آن گرگ پولاد چنگ / زآهنگ شیران ایران بجنگ
هم از بولکونیک الکهی یافته / که با شصت تن روی برتافته
سپه کشته و بسته در داوری / زیکتن کش او آورد یاوری
هول اندرش دل ز آهنگ جنگ / که بس آزموده بپولاد چنگ
بسی دیده در خاک گردان روس / بسی خورده از گرز پولاد کوس
در آن داوری سست بنیاد بود / کش آورد پارینه در یاد بود
سپه را بپیچید از آوردگاه / سوی رود ترتر نوردیده راه
نه بودی گذرگاه آن رود ژرف / یکی دره از کوهسار شگرف
بپیوسته با شوشی آن کوهسار / وزان گرهی الشوشی حصار

دران دز برآورده آوای کوس
پناهنده از لشکر شهریار
که گرگ جوانشیر از بیم شاه
ز اندیشه تیغ کند آوران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که اسمعیل بیگ را فرستاده گرد اورا گرفته و خود بجهت مسلمانان گنجه بر آن

زخونشان یکی ژرف رود آورم
ببندندشان راه بر بازگشت
یکی دستگیری توشان دستگیر
که بادا آفرینت بهشیار مغز
شهی چند زی پور دارا شدند
دبیر آمد و خواند منشور شاه
که کامت برآراد کیهان خدیو
باختر همی راز گوید سرت
تو گفتی که فرمان یزدان رسید
گزاید ز نیروی کیهانخدیو
بسی آتش ز ابگون میغ بار
زماهی خو … نامی برشد بماه

دران کوهسارا درنگ آورند
تو ای پور فرخنده از عسکران
رهانشان از اندوه و تیمار و رنج
برین رای روشن که آراستی
چو منشور شاهنشهی در رسید
دران نامور نامه پهلوی
ستاره درین کار یار تو باد
درین کار نیروی یزدانت باد
ایل دامغان را بر خویش خواند
بآهنگ تا دز د سالار روس
روانشان بدان آتش اندر فزود
ایل دامغان با سواران کو

رفتن اسمعیل بیگ دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و گرد اورا گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و سنگر بستن اشپخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

هزار از جهانسوز دیوان روس
بدان کوهسار و بدان رودبار
بهانماز آگاهش از کار گشت
چنین داد فرمان شه کاردان
که جنگی سواران کهسار در او
بگیرند گردش درانکوه و دشت
فراز کوه راند بهامون سپاه
برآیم ز ران دیو نستوه گرد
ببر آسمانشان فرود آوریم
فرستادگان اندرانکوه و دشت
بیزدان پرستان ز برنا و پیر
نمازش هران برده زین رای نغز
دران انجمن نامه آرا شدند
بجرگاه آن نامور پور شاه
بسی آفرین خواند دارای نیو
انوشه خرامد بچرخ اخترت
چو فرمان خسرو بپایان رسید
سروش بسی جنگجو کرد نیو
براو ز آسمان خنجر و تیغ بار
بفرمان فرزانه فرزند شاه
در و دشت بر پیل پولادپوش
زمین ز آهن درد اندوده گشت
شد آگاه اشپخدر آنگه ز راز
هراسان ز زنبوره رعدسان
در و دشت پر برق سوزنده گشت

بدان شوم دژ داده شان جایگاه
بکامی ازان راه شد بر کران
گزان کوه و زان رود نامد بدشت
بفرزانه فرزند بسیاردان
همه کینه خواه و همه جنگجوی
نمانند زی گنجه اش بازگشت
برانیم با لشکری کینه خواه
بگردون رسانیم گرد نبرد
همه باهم آورد جنگ آورند
بجستی سوی گنجه لشکر بران
که دارندشان روسیان در شکنج
روان بداندیش را کاستی
سر نامور بر باختر رسید
بدان آفتاب سپهر کوی
زمانه در انجام کار تو باد
نگارنده جان نگهبانت باد
بران راز منشور خسرو براند
باختر رسان ناله نای و کوس
بجانشان یکی آتشی بر فزود
بآهنگ ترتر برآورده غو
ز آهن همه پیلبانان بدوش
ز گرد آسمان توده بر توده گشت
که گرد آسمان تیره کرد سوار
بگردان ایران شد آتش فشان
بسوزنده آتش فروزنده گشت



یل دامغان باسواران گرد / دو ندش بناگه یکی دستبرد
ز فتند گرد دلیران روس / فکندند سر بدریغ و فسوس
چو شنچد را اینکونه آهنگ دید / بجنگ اندرون نشان دل جنگ دید
زهامون سپه را سوی کوه راند / بهر تنگ راهی گروهی نشاند
حریفان ایران دران داوری / گرفتند گردش بکند آوری
دو یک بر دوشش چو نفرزون آمدند / تمامی ز بت اشتحون آمدند
چو آن جنگجو روسی کینه خواه / برآراست شطرنج نادرشاه
چو از بیدق شاه فرزین کرفت / درو دشت زانکر فرزین گرفت
فرو ماند حیران ز کردار خویش / ز شه مات شه مات در کار خویش

چو آذرگشسب آذرافشان شدند / ز هندی پلارک سرافشان شدند
دلیران روسی ز سیصد فزون / سر از تیغ گردان ایران نگون
پر اندیشه جانش ازان گیر و دار / درآویخت بر دامن کوهسار
بگردسپه راند مطریس سنگ / در انکوه آتش فشانند بجنگ
چو نرد نبردش برآراسته شد / ببازی حریفانه برخواسته شد
ازان مهره افتاد در ششدرش / برازشش جهت بود هفت اخترش
یکی بیدقش راند شاه جهان / که نابشود منصوبه‌ها ی مهان
برآن پیلتن راند اسب ستیز / رخ آورد کوبی بران رستخیز
سحر چون بدین ژرف دریای قیر / روانشد یکی جوی روشن چو شیر

رفتن شاهزاده بگنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را و روانه ایروان از راه گنجه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن

نهانشد یکی زنگی دیو چهر / سر روشنی بدیدار گشت از سپهر
بگیتی سپه راند دارای روز / برافروخت رخ مهر گیتی فروز
ملکزاده چون آتش افشاند فرش / سوی گنجه از عسکران راند رخش
بموکب سپاهش خنجر گذار / سراسر چو جاره جان شکار
ره کینه با آسمان بسپرند / بخنجر دل ترک گردون درند
بهامون چو شیران آشوفته / بسم تکاور زمین کوفته

همه آهنین چنگ شیران نر / بنیرو درند اژدها را جگر
ز ترکان ترکش کش جنگجوی / ز گردان جنگ آور شد خوی
صهیل ستوران ستاره سپر / غو کوس گوش فلک کرده کر
بدینسان ملکزاده با آن گروه / بهم در نوردید هامون و کوه
ز روسی بهرجا که دریافتی / جگر کاهش از کینه بشکافتی
چو یزدان پرستان آن بوم و بر / که بودند از چرخ بیدادگر
شدند آگه از چاره گر پور شاه / گشتان رانده برپایمردی سپاه
سرانجام از مرد و زن ده هزار / شدند انجمن بر در شهریار
بدان چاره گر شاه گردنفراز / نیایش کنان در سپاس و نیاز
روان رنجه کردی بدین داوری / که درماند کانرا دهی یاوری

درختی همه دشنه شان بار و برگ / بناوردشان بار تیمار و مرگ
برافشان بسی آتش افشان خدنگ / درخشان بسی خنجر آبرنگ
چو سوزنده آتش روان کوان / چو جوشنده دریا بهامون روان
زهامون سپه تا در گنجه راند / بر و آفرین آفریننده خواند
همانکه ز کین آتش افروختی / بسوزنده آتش تنش سوختی
گرفتار در بند روسی گروه / در ولشان نژند و روانشان ستوه
ز هرجا زن و مرد برنا و پیر / شدندی بر پور شاه دلیر
همه اشک شادی روانشان بچهر / بدلشان ز چهر ملکزاده مهر
که شاها بداندیش تو خوار باد / سر بدسگالانت بر دار باد
ترا پاک دادار یاری دهاد / بامید دل کامکاری دهاد

براز آفتابت سرای تاجور
ز دادار فرخ سروشی رسید
ملکزاده با آن اسیران بمهر
پدرم انجهاندار دارای ترک
در و دشت بینید پر تیغ و گرز
کنون باید از گنجه بربست بار
سراسر بدان پاکرای سره
سپاهی بهمراهی آن گروه
گشاده جبین و انوشه روان
ملکزاده آهنک آن راه کرد
همه بیشه و کوهساری شگرف
ره هفتخوانش یکی جاده بود
بهر بیشه اش هول هرای شیر
گیاهش همه گرزه مار شکنج
نگردید پوینده زان رهها
زخون مسافر بهر جاده سنگ
بهر دره از نای غولان غریو
درختانش با شاخ در شاخ هم
بهر جا نگزادره پر گزند
شدند اندران بسته ستوران ستوه
شگفت آمدش زان نکو مرغزار
رخ افروخته لاله و سنبلید
بدان در چو طاوس نرماده ون
دمانی دران دلگشا مرغزار
بگشتی دران عرصه ترکان گش

بسر سایه چتر فرخ پدر
بدین مردگان تازه هوشی رسید
نوازش همی کرد بگشاده چهر
که از پیش ببریده چنگال گرگ
بد اندیش را سوده بر خاک برز
سوی ایروان رفت از اینده‌یا
برآراسته آفرینی فره
روانگرد آنشاه کردونشکوه
شدند از ره گنجه زی ایروان

نخواری زن و مرد آنشهریار
زشادی کرسشد یکسر خیان
کزین پس بشادی و دروزتان
بشاید گشاید چنین در ز گنج
جهان پر ز فر از دها آورد
بدان مرز در سایه شاه نیو
بفرمان شهزاده برنا و پیر
که او رهنماشان نباشد گزند
سوی ایروان راهی از گنجه بود

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهسار قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کرادیچ روسی که بیاری اشپخدر از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

درانکوه پیچاده پچاده زنگ
بهر بیشه بیگاه پیتاره دیو
بکردار نر اژدهای دژم
کش اندیشه نسپرده پست و بلند
ز بسیاری بیشه و رود و کوه
که در دوزخی شد بهشت آشکار
قد افراخته سرو و شمشاد و بید
زده چتر بر آسمان چون پرن
پی خوردن و رامش آنشهریار
برافروخته آتشی کوه فش

بهر راه آن در کمین رهزنی
چو پیچیده پیش غرنده نهر
تو گوئی ز بس اژدر جان شکر
زهای غو و دیو بر مه روان
دویم روز نور جهاندار کی
دران آسمان گون زمین مرغ
چو زیبنده سیمای خوبان کنگ
ز انبوهی لاله رنگارنگ
فرود آمد از باره کامزن
نهادند پس کود آهو بران

بزندان بدخواه درمانده خوار
که بگریست زانسنگدل آسمان
دهد یاوری بخت فیروزتان
رهاند روانشان ز تیمار و رنج
روان از غمانشان رها آورد
ستایشگر آمد بکیهان خدیو
نهادند بار از بر بارگیر
بنیروی گردان پیروز هنر
که پرنده شاهین از و رنجه بود
که آن راه کمتر بد اندر نورد
شگفتش ز خون همچو دریای ژرف
زخون سنگ آن نعل و پیچاده بود
برآورده از شیر گردون نفیر
نه ماری کز آن باشد آئینه رنج
دهارکمش هسنکه اژدهای
بهر سهمکش آهنک چرخ افکنی
گوارنده آبش گزاینده زهر
بناورد پیچیده یک برد کر
زهولش که از ان دل رهروان
بخرم زمینی درآورد پی
کز پیش از سمن داشت سیمین زره
چو بالنده بالای ترکان تنگ
زمین خال خالش چو پشت پلنگ
نشستست از بر سبزه آن چمن
خورش کرده در خورد کندآوران

بخوان ملک زاده نامور / نهادند بس نغز بریان تر
چو شیری بران خوانش آمد ز تنگ / به بریان گور اندر آورد چنگ
که رومی پلنگان جنگی هزار / بهنگ نهنگ از در کارزار
سپهدار ایشان کراویچ نام / که پرداختی شیر نر از کنام
تن و جان گرانش ز پولاد و روی / فروهشته بر سفت ژولیده موی
در آغوش نر اژدها مهد شان / لعاب دم اژدها شهد شان
بخوردی همه بوده همشیر شیر / بمهد اندرون سر بسر شیر گیر
بد اندیش و خونخوار و ناپاکزاد / گران جان و بیمغز و خاکی نهاد
بفرمان اشپخد جنگجوی / بتفلیس زی گنجه آورده روی
ز دنباله لشکر شهریار / بیکایک ز بیشه شدند آشکار
بکردار جنگی گرازان به کاز / با ایرانیان جنگ کردند ساز
شتابان سواری ز ناورد شاه / غریوان همی در نوردید راه
بپور جهاندار کی در گذشت / خروشش ز هفت آسمان در گذشت
که ای شیر دل شاه پیروزمند / روان ز آسمانت مباد اگزند
بود تا زمانه زمان تو باد / خدنگ قضا در کمان تو باد
بگرزی گرائید گردان سپهر / بگیتی بر خوامید این ماه و مهر
ستاره بگردون دگرگون چمید / وبال آمده مرد دین را پدید
ازان بیشه کامد ره بر کران / گذر کرد چون خنگ کند آوران
یکی لشکر از روسیان در رسید / غو کوسشان بر اختر رسید
ز هر سو بلشکر نهادند روی / بوا ماند کان سپه جنگجوی
ملکزاده اش بانک بر زد بخشم / که تاریک گردد جهانشان بچشم
بگفتا مگر من نیم در نبرد / که آمد دم گرمت از هول سرد
به تنها منم گرد این داوری / برآریم اینگونه کند آوری
که بر برز و بازوی تیغم سپهر / از اختر درم ریز گردد بمهر
چنان ترکتازی بر ایشان بخشم / که تاریک گردد جهانشان بچشم
همی گرز بر ترک بینند و بس / ز تشش سو رخ مرگ بینند و بس
بگفت این و گردان لشکر بخواند / بدان جنگشان آتشین بر فشاند
بخوردن خود آسوده بازید چنگ / بدان گور بریان چو جوشان پلنگ
تو گفتی که در کاخ بگزیده جای / بآرام چون مرد رامش گرای
چو از گور بریان فرو شست دست / چو شیری بزین تگاور نشست
بفرمانش مردان لشکر شکن / نشستند بر چرمه گامزن
زمین را بدرید از سم بور / هوا قیرگون شد ز گرد ستور
ز تشش سو یلان تیغها آختند / تگاور بران روسیان تاختند
دو لشکر چو گرگان دژخیم خوی / فتادند یک بر دگر از دو سوی
ز هر سو کمانی کمین برگشاد / ازان ناوک دلنشینی گشاد
فرو ریخت از زخم گرز گران / بماهی هم گاو تا گردران
سنانهای شیران پرخاشخر / دریدند بر شیر گردون جگر
ز بهرام ترکان بلارک ربای / بلارک ز بهرام تارکسد بای
همه برجنکیدن گرزها / بماهی در از زخمشان برزها
بهر سو شد از آشیان کمان / یکی مرغک چار پر پرفشان
بهر تن که او آشیانی گزید / ازان آشیان مرغ جانی پرید
سنانها بسی سینه سفتند باز / دران سفته خنجر نهفتند باز
بسان هیولی کراویچ گرد / گرانجان سبکپای در دستبرد
بناورد هر سو چو دیوانه دیو / درآویخت با شیر مردان نیو
ملکزاده چون دید کو در نبرد / فرازنده گردون در آرد بگرد
برانگیخت شمشیر پولاد را / برانگیخت آتش عنان باد را
بغرید و گفت ای نبرده سوار / هم آوردت آمد یکی پایدار
کراویچ چون نعره او شنید / برخش اندرون چهر رخشنده دید
بدو گفت کای شیر نابرده روز / بدیدار خورشید گیتی فروز
ز نام آورانت بگو نام چیست / ازین جنگجوئی ترا کام چیست

بگردون روانت چو پویان شود — که بر سوی مشکنت سویان شود
نبرده جهانی و نادیده کار — تجو باهنر بری چو من کارزار
مرا بر تو بخشایش آید همی — روانم بمهرت گراید همی
دریغ آیدم زین فرزنده چهر — که گردد دژم بر تو گردان سپهر
ملکزاده زان دیو بیهوده گوی — چو آذرگشسپش برافروخت روی
بدو گفت نام مرا خواستی — سخنها بکام خود آراستی
مرا آتش جان روسی است نام — بدین نام خواندم گرانمایه مام
چو بازم بجنگ بداندیش دست — بمینای سستیش آرم شکست
ز دارا همم سنگ خاراست نام — باشبخدرم آشکاراست نام
بگفت این و سوی بداندیش مرد — برانگیخت شبرنگ گیتی نورد
چو دیدش گراویچ آن یال و بر — زهول اندر آورد بر سر سپر
ملکزاده برسان جوشان پلنگ — باد بارگی چون در آورد تنگ
بتارک یکی تیغ هندیش راند — کز از باره بگذشت و در خاره ماند
گراویچ آنکه شد آگه ز کار — که یک زخم تیغش دو ره اگر دچار
شکست اندر آمد بدیوان روس — جهان گشت در چشمشان آبنوس
سپهدار کشته سپه گشته روی — ز دنبال ترکان دژخیم خوی
سر روسیان گوی میدان او — بمیدان سم باره چوکان او
ز لشکرشان گزین پور شاه دلیر — یکی مسند آراست بر گرگ و شیر
بشادی نوان نای ترکی بدست — غو کوس شادی ز گردون گذشت
قدرمایه زان مردم دیوسار — فکندند خود را دران بیشه خوار
بجان گرچه رستند ناندار دگیر — دلی تن همه زخم شمشیر و تیر
ازان رزمگه شاه گردنفراز — بفیروزی آهنگ ره کرد باز
دران بیشه و کوه تا روز پنج — نلبشنده ره شیر مردان برنج
گزارنده دهقان آموزگار — چنین یاد دارد ازان روزگار

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در روز ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان پژوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر فرجام تمام و کیفیت آن

که پرمایه پور جهاندار نیو — به پیروزی از فر کیهان خدیو
بهر دیولاخی در آنکوه و در — بنیروی دادار پیروزگر
همی راند با خنجر کابلی — چو در هفتخوان رستم زابلی
گهی راند در کام نر اژدها — ز چنگش نگشت اژدهای رها
گهی دشنه اش چرم شیر اندرید — گهی گرده شیر گردان درید
همه ره بدش باره کامزن — ببنداش پولاد خاراشکن
هماره کرهکینش ببند زره — گشاد و جهان بسته بر آن گره
درانکوهساران کهی شیخ و شاب — ندیده فروغ از مه و آفتاب
زخون مسافر دران خاک گل — بخاکش بسرشته همه خون دل
گروهی ز قزاق با گرز و خود — سبکسار و تاریک دل همچو دود
همه یار با خنجر و تیر و تیغ — سبکشان سر شان گذشته ز میغ
چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ — بتن گرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورششان همه گورخام — بخامی همه گور ناگشته رام
درفشان درفش جهانشهریار — چو خورشید تابنده گشت آشکار
ازان هنگ خونخوار تیغ آخشند — چو سوزنده آتش برون تاختند
وزین سو جهان پهلو پاکزاد — برانگیخت آن کوه صرصر نهاد
دلیران ز دنبال آن تاج بخش — کشیدند تیغ و جهاندند رخش
فتادند یک بر دگر در ستیز — بگیتی عیان شد یکی رستخیز
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در — بتارک شدی گرزه گاو سر
ز هر خاره زان لاله آشکار — بدلها چو پیکان خارا گذار

ملکزاده



ملکزاده چون رستم زابلی
بکف اندرش خنجر کابلی
بهر جا که ختلی برانگیختی
بخنجر ز آب آذر انگیختی
انان آتشین خنجر آبگون
ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سبک دستبرد
بجنگ سبک تک گرازان فشرد
نه زخمی زد از گرزه هفت جوش
که بر ماه تا ید ز ماهی خروش
بهر سو درفشش درفشان شدی
ز گردی گرایان سرافشان شدی
ز تیغش ازان اژدها فش گروه
فتاده بسی اژدهای گروه
ازان بدگهر مردم دیو بار
نرسته تنی زنده زان کارزار
همارا دران کوه و در زا ستخوان
برآراست خوان خورش جاودان
وزان پس ز خون شسته چنگال خویش
ره خویشتن بار بگرفت پیش
بیک هفته آن هفتخوان کرده طی
بهشتم بهامون درآمد دلی
نهم چون برآمد خور از قیروان
شتارش کرد پیرایه ایروان

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه گران بایروان و نامه نوشتن روسیان از گنجه باشپخدر از آهنگ شاهزاده شیرجنگ و نجات مسلمانان و کشته شدن روسیان در ترکتازی ملکزاده

وزانسو باشپخدر آمد نوند
که بر گنجه زینگونه آمد گزند
ملکزاده با لشکر جنگجوی
چو آتش بدان مرز آورد روی
زمین پر سمند آسمان پر سنان
نهان در غبار زمین آسمان
نهنگ کمین کرده ناهنگ جنگ
بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
بهامون خورشتان همه گور خام
بخامی همه گور ناکشته رام
بهامون چو از گنجه بشتافتیم
در و دشت پر اژدها یافتیم
بسی روسی از تیغشان کشته زار
بسی را بخون پیکر آغشته خوار
برافروخت آتش بدان مرز و بوم
باختر فرخ آورد شوم
بسی پشته از کشتگان برکشید
که هر پشته زان سر باختر کشید
بهامون چو کوه آتشی برفروخت
تن کشتگان بر آتش بسوخت
برآمد بگردون ز برنا و پیر
ازان شد خو ترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد
ازان ترک بیدادگر داد داد
جهانسوز چون آتشی سرکش است
تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی کوه هرین جوشنش
چو سوزنده آتش در آهن تنش
یکی آبگون تیر دارد بچنگ
بجنگ اندرون آتشی آبرنگ
گرت نیست باور قدم رنجه کن
پس آنگه بسین سوی برگنجه کن
روان خون روسی بهامون نگر
گیاهش ز خون چون طبرخون نگر
رهانند یزدان پرستان ز رنج
نمانند در گنجه جز نام گنج
بسیجی برآرا اگرت چاره ایست
بجنگ ار چه خاریدن خاره ایست
چو سالار روس این سخنها شنید
غریوی برآورد و جوشن درید
که این پور دارای گردنفراز
چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی
باو آتش کین فشانم همی
هم آورد او خویش پنداشتم
درفش هم آوردی افراشتم
نه آگه ز نیرنگ آن ترک تاز
که گرد از نیکونه نیرنگ ساز
بما شام که تیغ بازی کند
بگنجه سحر ترکتازی کند
چه پیلان بپنزد و چو شیران بجنگ
چنین آفرینش ندیدم بجنگ
بگردان روسی دران انجمن
برآراست یکسر شنیده سخن
کز اینگونه آن ترک نوخواسته
بما کیمیائی برآراسته
کنون اندرین داوری چاره چیست
به بیچارگی زار باید گریست
ز هر کس که پرسیدم اندر وسیان
ازان نامداران قرطوبیان
پاسخ فرستاده بگریست زار
که بس سر بخاکش تن افتاده خوار
سراسر گرسا شد گردان روس
کز آن شیرمردان ره می فسوس

گر اینگونه تان گردش آسمان
بسوزنده آتش برافروخت جان

دم اژدها در سپردن بکام
به نخچیرگاه شیران گزیدن کنام

دد و دیدن بکهسار چرم پلنگ
بدریا شدن در بکام نهنگ

گرفتن تنگ پیشی از آسمان
نهادن بر نخچیر پای زبان

بس آسا شر از یاد ایران زمین
که یادش بود دشنهٔ زهرگین

چو لختی بدینگونه بگذشت گفت
بدین رای ایشان شد سرانجام جفت

که چون از شب تیره چرخ بلند
کشد بر رخ روز مشکین پرند

شود مهر در بنگه باختر
شبه رنگ گرد ز شب کوه و در

ازانکوه جوینده راه گریز
تن و جان رهانند زان رستخیز

بلی نخجروان راست این آشکار
که باشد گریزنده را شب حصار

شب آمد هراسنده کان راپناه
نوردد بشب مرد ترسنده راه

چو آلوده شد روی گیتی بقیر
برآمد ز دیوان هامون نفیر

سوی گنجه راندند زان کوهسار
نه کام آکه از زخم خارا و خار

بلی چون روانرا ست بیم گزند
شود خار خارا و خارا پرند

بکام نهنگ و بچنگال ببر
به نخچیرگاه گرگ و کنام هژبر

از اندیشه تیغ ترکان شاه
سزد گر هراسنده جوید پناه

چو گند آور دامغان بامداد
بگند آوری زین برابرش نهاد

سواران ایران بآهنگ کوه
ابر کوه برخنگ گردون ستوه

ز خر مهره کاو دم خواست غو
نشستند بر باره شیران کو

بآهنگ نادر در وسی گروه
ز هامون نهادند ره سوی کوه

به شیین روبین برآورده سر
نه زنبور زنبوره بگشاد پر

بمطر لیس نه نعره نای و کوس
بنا ورد نه بانگ گردان روس

پراکنده هر سوی راندند بور
ببالا و پست و بنزدیک و دور

در آن بیشه و کوه و هامون و در
نشانی از آن دیوساران نبود

بژوهنده هر سوی بشتافتند
سرانجام زارمن شهی یافتند

چنین گفت با او یل دامغان
که گر راستی رستی از ما بجان

وگرنه تنت چاک چاک آورم
سزا ناسزایت بچاک آورم

بگو کان بداندیش سالار روس
کجا راند لشکر کجا کوفت کوس

تنش لرزلرزان ز گفتار او
چنین گفت کای گرد پرخاشجو

بدادار بخشنده جان و تن
که خو راستی می نرانم سخن تو

چو از راستی رستگاری سزاست
نرانم سخن جز بگفتار راست

پر از ویش نوندی در آمد توان
گزان آمدش جان و تن ناتوان

بدو گفت کای جنگجوی دلیر
ز فرزند دارای ایران نفیر

تو در کوهساران بجنگ اندری
بجنگ از یلی نام فرهنگ اندری

ندانی که نام تو آمد به ننگ
از آن نامور شیر پولاد چنگ

که در گنجه از آتشی آب گون
بهامون روان کرد دریای خون

چو بشنید با سوبه پس موی کند
بچنگال زان غم بر و روی کند

شبانگه ز کهسار زی گنجه شد
روانش پر اندیشه جان رنجه شد

یل دامغان گرد لشکرشکن
بگوینده کرد آفرین زان سخن

که جز راست گفتار نا راستی
ز مستی گرت بود نا راستی

چو لختی بخواند آفرین وزهش
زرش داد دستوری و نکهش

بیا ساقی ای مایه رامشم
که آهنگ در آهنگ آرامشم

بساغر کن آن رامش آرا شراب
زماه نو مه کهن آفتاب

که اندیشه در رامش آرائیست
گذارنده راز دارائیست

شب تیره با کلک زرین براز
ازین گونه آراستم بس نیاز

راز گفتن صبا با خامه و شکرگذاری از قلم که آسمان ازجهان اکشت و نوازیاری و غمخواری بدستیاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشیدی و باز بدرگاه شاه راهم دادی

که ای خامه هنگامه آرا تویی
بدین پهلوی گفت انباز من
بهر مشکلی مهربان یار من
زمانه بمن تیغ کین بر کشید
بخواری تنم مرده بر خاک ماند
صریر تو چون صور دویم از آن
همی نشره از نام دارا کنی
نیازم به پشت ای گهربار کلک
توای درفشان کلک زیبا نگار
وگر نه بمن آسمان چیره بود
بر آورد از دودمان دودمان
پراکنده شد دودمانم ازوی
بر آورده چینی پرند از تنش
نجنبید یکره با و مهر او
همه گفت او دشنه زهرناک
گهی از در طعن سنگدل
که بازت پدر حکمرانی کند
ز گفتار گرد ولایت ستان
از ینگونه بر سینه اش نیش زد
درودی بدارای داد آفرین
رهم باز دادی بدرگاه شاه
کنون نیز خواهم یکی یاوری
همه گنج و گوهر پراکنده کن
همه گوهر و در و مرجان من
نگارنده کلک گهربار باز

نگارنده راز دارا تویی
چو دادار داننده راز من
بسر بر دوان از پی کار من
ز تن رشته چار گوهر برید
بزاری بخاکم تن پاک ماند
تنم را دگر باره بخشید جان
بمن مهر خویش آشکارا کنی
که داری بسی پایه گوهر سلک
بفر سپاس جهان شهریار
جهانم به پیش اندکان تیره بود
که دودش بر آباد از دودمان
بسوزنده آتش روانم ازو
در آورد دوزنده او کنش
نه بخشود بر نازنین چهر او
ازان سینه ریش من چاک چاک
سرودی بدان کودک تنگدل
بدرگاه شه در فشانی کند
حریری تنت پوشد از پرنیان
لبش نیش بر سینه ریش زد
کش از آفریننده باد آفرین
سرم بر کشیدی بخورشید و ماه
که بر شاه گیتی سپاس آوری
جهان را بگوهر پراکنده کن

بهر سختی و پایمردی مرا
بهر کار ناگفته ای پر هنر
صریر خوشت رامش آرا بجان
ز تنش سوی هفت اختر راه بست
تو بر باریم آشکارا شدی
ز کید بد اندیش ناپاک زاد
هم از نشره ات آهنین جوشنم
همه در سپاس شهنشاه نیو
شدی چیره بر گردش آسمان
از دوده ام در پراکندگی
بچشم از ور وزر دشمن سیاه
ازو کودک تو شخندم نژند
کشیدش پرند از تن دلپسند
شنیدم بگوش خرد از سپهر
گهی سهم دادش که جا لنسورمت
که دل شادمان دار و زاری مکن
چنین سای بزم شهنشه شود
اگر دادمش در و گوهر بباد
تو ای خامه چون یافتی نازیم
پی یاری من بر آراستی
رهاندی مرا از زبونی و رنج
صریر خوشت مایه سور من
بپاداش احسان آن تاجور

پزشک دل پر ز دردی مرا
بدستم دهی بوس و بوی لبسر
برامش درم از صریرت روان
برویم ره درگه شاه بست
سراینده مدح دارا شدی
توای پر خرد موبد خاکزاد
هم از دوده ات دود تار و ستم
زباد آفرینش ز کیهان خدیو
رهاندی تن و جانم از بند آن
پس او خواجگی و مرا بندگی
که بنیاد کین فر ز شمشیر شاه
لبش را فراموش از و نوشخند
تنش کاست از کین چو تار پرند
سخنها که راندی باد خوب چهر
بسوزنده آتش تن افروخت
بزاری چنین بیقراری مکن
ز درد تنش شهنشاه آگه شود
زبان بر مدح شاهش مباد
دویدی بسر از پی یاریم
روان آسمان را ز دو کاستی
فکندی بد اندیش را در شکنج
گنجینه راز گنجور من
کبازم بگردون برافراخت سر
بخاک پیش ریز با جان من
بگوهر بر آراست بازار را

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه و اظهار

بفرمان شاهنشه راستان
از آنگونه این نامه نامدار
که دارنده تاج و تخت کیان
ز گوهر کیانی کلاهش بسر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش بفرهنگ و رای
سکندر شکوه است و دارا دراست
بدوران دادش بنالد شهی
دو شاخ گوزنان دو شاخ هژبر
دم گرگ گردون بکوه و دره
سپاس و ستایش بیزدان پاک
نیاشامد آن شیر مرد آبخوش
جهان را نیامد چنین کدخدای
از و تخت طاوس پر زیب و فر
رسن بر رسن پرده بر پرده بود
ز هر مهچه شان آفتابی پدید
بخوردی همه بوده همشیره شیر
یکی روز بر درگه شهریار
دویم نامه خاور از زاد پور
چهارم بداد دامغانی دلیر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامه نام خدای
رهاننده بندیان را ز بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مغرب خیام ظفر فرجام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ با روس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

بتاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارنده کیهان خدای
بنیروی چنگال خارا درست
نه پیداد در دل سگالد شهی
سم آهوان کاز دندان ببر
دم گرگ بند دز آهو بره
که آن گوهر آراست از جان پاک
که تا پیرزن را برد خواب خوش
که یادا سرافراز هر دو سرای
بگاه بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر پرورده بود
کز آن تیرگی روز بدخواه دید
بمهد اندرون سر بسر شیر گیر
ز پیروزی آمد نوندی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان تور

هزارش چو جم پیشکار عجم
بدادش جهان زنده چون تن بجان
نه از تاجداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آورد
تن از آن پلنگ اور دخال خال
بدین پروری در پراکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
زنشش سوی نا و ردبار دوش داشت
بسی خیمه از آسمان گون پرند
بسی کاویانی درفش از زمین
بهر جا که راندند روسی سپاه
بر ایشان گرفتند راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه و کیفیت نجات دادن مسلمانان گنجه را از چنگ اروس و کوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
برآراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش دژم ماه و هور
بترکی رباینده تاج جم
نبودی اگر او نبودی جهان
ز خسروان پایالش بسی
همی پشت گوران بخارد بمهر
هم از رنگ از آن بهر رنگ آورد
که باز یکر اید بسنده غزال
بی راحت عالمی برده رنج
نپیداد کس بر نیاید لنفیر
ولی تخت در تخت طاوس داشت
در آورد بر آسمان بلند
برافراخته بر بچرخ برین
ز ترکان سپاهی فرستاده شاه
فکندند شان سر بشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بکردار شیر
سر و افسر شیف با نای و کوس
که چون آمد اشنخد راز خنک پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده رهنمای
نماینده راه پست و بلند

وزان پس ستایش بدارای نیو
که شاها روان تو پاینده باد
سر اختران گوی چوگان تو
زمه تا بماهیت فرمان پذیر
بگردون گرایانت گرد نبرد
بخواب اندرش اختر تیره باد
زمین را بدریدم از سم بور
چو کوهی یکی آتش افروختم
مگر مرغ جان بداندیش شاه
پیزدان پرستان یکی شور شد
ابا چار صد گرد پیروزمند
سوی ایروان راه برداشتند
بزاری همه پیش کیهان خدیو
بجان گرانمایه رنج آوری
وزان پس من ایشاه انجم سپاه
همش کوه و شخ سر بسر شاخ شاخ
بهر سو یکی سهمگین بیشه اش
همانا زانبوهی شاخسار
نه از روز تا که بر و بوم آن
بخوبی بر آن ره هولناک
گرا پیچ روسی ابا نای و کوس
دران ره بجت جهانشهریار
که چون آتش آن هندی آبرنگ
وزان پس بشبگیر راندم براه
ششم روز تا که دران هفتخوان

گنجه بجانب ایروان از راه گنجه و خود از کوهسار رفتن

بلند آسمان سبز میدان تو
نگین ترا ماه و ماهی بزیر
سر بدسگالانت در زیر گرد
فرنگ با وجاودان چیره باد
سپه کردم از گرد تابنده هور
بسی گرد روسی دران سوختم
که بگشاد پر با خدنگ سپاه
غم و رنج از جانشان دور شد
که در راه شان ناید از کس گزند
ره درگه شاه برداشتند
شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که جانی رها از شکنج آورد
سپه راندم از کوهساری براه
شگفت و دمارش همه دیولاخ
که بدرد دل شیر از اندیشه اش
بهم تافته بس گزاینده مار
زمینش ندیده لب آسمان
بگشتی زبیتاره سر بخاک
هزارش زپی زرد سوپاروس
بدین جا گراستین شد دوچار
ز تنگ نگاه ورنها نشد بسنگ
انوشه سپاه جهاندار شاه
غو کوس بر شد بهفت آسمان

کله گوشه ات باد خورشید سای
بلند آسمان پایه تخت تو
نگونسار بادا بداندیش شاه
بفر تو از عرصه عسکران
در و دشت آن بوم و بر یکسره
بفرمان خسرو دران بوم و بر
ز تیغم بنیروی اشاه جهان
بداندیش را کشته دیدند زار
کشیده تن از گنبد لاجورد
همی یاد کردند بیگاه و گاه
که ای آفریننده یاریش ده
چنین پادشه درخور شاهیست
زهی سهمگین دره جانگزای
شب از نعره گرگ هرای شیر
درختان آن بیشه را بار و برگ
رزش کردن آسمان را طناب
بهر سو مغی همچو جوشنده سیل
ره هفتخوان همچو هشتم بهشت
ز تفلیس زی گنجه آهنگ داشت
همه لشکرش را بهم بر زدم
بفر بلند اختر شهریار
شی را گزندی نیامد بجنگ
گروهی ز قزاق ناپاک زاد

سپاهی بسر داور کیهان خدیو
انوشه تر از رفته آینده باد
بدین دستگاه اخترت دیرپای
بلندی خنیبت کش تخت تو
ز گاه مهی وا زگون سر بچاه
سوی گنجه راندم سپاهی گران
نهفتم بگوپال و خود و زره
بگردون بیفشاند پرنده پر
زمین پر ز تن آسمان پر ز جان
بشادی ازان مرز لبشد بار
شدند از ره گنجه با هون نورد
جهان آفرین بر جهاندار شاه
بهر کام دل کامکاریش ده
کش از حال درویش آگاهیست
که بشکسته بر وهم پوینده پای
بپوشنده را سوری آمد ز زیر
نه جز رنج و اندوه و تیمار و مرگ
بیلش رفته در ناخن آفتاب
که از آن نیارد گذر کرد سیل
چو جور بهشتیش دیوان زشت
بگردان ایران سر خشک داشت
یکی تیغ هندیش بر سر زدم
برآورد دم از گرزه ماران دمار
بزیر سم باره سوده سنگ
سراسر جواهر مین آتش نهاد

چو گرگان دیوانهٔ کینه‌ور / ز گرگینه شیر پوشیده بر
فرو هشته ژولیده مو تا میان / ز هر تار مو اژدری جانستان
سراسر کمانهای چاچی بچنگ / چو شاخ گوزنان دو شاخه خدنگ
دران تنگ راه از نشیب و فراز / بنام آوران جنگ کردند ساز
گزندی ندیدیم ز اندآوری / چنین آمد از بخت شه یاوری
ز دنبال جوشن وران سیاه / بنیروی بخت جهاندار شاه
برافراخته پهلوی بارگاه / همه دیده در راه فرمان شاه
بر ایشان گشادیم درنده جنگ / ببرنده شمشیر و پران خدنگ
نماندیم یکتن بجا زانگروه / ز خون کان لعل آمد آن دشت و کوه
کنون شاد و پیروز و روشن روان / سپاه جهاندار را پر روان
ز برمایه پور و ز گردان سپهر / چو تابنده هورش برافروخت چهر
سراسر چو بشنید دارا سخن / بر آن آفرین خواند در انجمن
سپهر ز پس یزدان بخشنده هوش / ز اهریمنش بر بر و تن سروش
وزین سو همین چاکر شهریار / بر آهیخت الماس بیجاده بار
ز گفتار فرزند و کردار او / چو خرم بهاریش بشکفت رو
چو آن نامه در پیش شاه دلیر / بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامهٔ شاهزادهٔ آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفهٔ تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دبیر نامه را برگشاد / تو گویی سر از گنج گوهر گشاد
شد آهنگ گوینده گرد و نکرای / ز ترکان ز آهنگ خاور خدای
سر نامه بر نام دارای پاک / فروزنده جان ز تاریک خاک
خداوند پیروزی و برتری / که از چند و چونست ذاتش بری
بزرگی گیاهیش در گلشن است / چراغ بزرگی از و روشن است
گل آگین از و دامن هر چمن / می افکند از و ساغر هر سمن
پس از پاک یزدان بدارا سپاس / ستایش بدارای یزدان شناس
جهان را تو پاینده داری بداد / ز جان آفرین جانت پاینده باد
همت پنج نوبت درین هفتخوان / همت چار بالش بنه آسمان
جوان جهان خورده بخت تو باد / بخت تو تابنده تخت تو باد
توئی ز آسمان شهریار زمین / ستاره ترا چاکر راستین
بجا دیدت آن برشد بارگاه / گرایان برین نیلگون کارگاه
ستاره بپاس تو بیدار باد / ستاره فروزت نگهدار باد
همان تیغ الماس گونت بجنگ / ز خون بداندیش بیجاده رنگ
بهر جان همی ژاله باری کناد / با آهن همی ناله کاری کناد
بجا کر چو منشور خسرو رسید / ستاره زبر کلاهم دمید
چو آگاه گشتم سراسر ز راز / سرم با سمان راز ما گفت باز
بفرمان کمر بر میان خواستم / ز خاور یکی لشکر آراستم
چو پرنده ماران همه تیر خنگ / چو درنده شیران بزین پلنگ
ز رویینه گردان پرخاشجوی / نهفتم همه روی ما هون بروی
بسی دیو از بند کردم رها / ابر کوه آتش فشان اژدها
سراسر همه عرصهٔ خاوران / نهفتم بگوپال کند آوران
بهر تن ز نام آوران سپاه / بس امید و بس بیم دادم ز شاه
که گر خنگ را تیر دارند جنگ / ز شه بهره یابند گوهر بسنگ
و گر سستی آرید از رزمگاه / نبینید جز تیغ و ژخیم شاه
گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار / همه گرد و جنگ آور و نامدار
بفرمانت ایشاه با آفرین / سپردم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر جنگ رویینه سم — دم شیر پست از دم گاو دم
همه کام زن باره را زین زدند — بکین کوس بر کاس ژوپین زدند
به نیرویت ای داور داوران — سپه راند بر کشور خاوران
بمانا نوندی ز ترکان تور — بجستی سوی خاوران راند بور
بدان تنگ چشمان برخاشخر — رسانند ز آهنگ لشکر خبر
گر اینک ز ایران سپاهی شگرف — بکردار امواج دریای ژرف
باهنگ آن تیغها آخته — تکاور سوی خاوران تاخته
چو آگاه گشتند ترکان ز کار — که ایدون رسد لشکر شهریار
هراسان زن و مرد برنا و پیر — ز موئینه خرگاه و چینی حریر
به پشت هیونان هامونسپار — ز بنگاه خود بر نهادند بار
بر پیشه زان سوی از کاسه رود — یکی سخت بنگه فکندند زود
همان دور جوشنده موجن — کنون نامه آمد برو دبزلن
چو آن سخت بنگه برآراسته شد — سراسر بکین خواستن خاسته شد
همه دشت پر آهنین کوه شد — همه کوه پر دولستوه شد
همه تنگ چشم و همه پهن چهر — ببی مهری و تنگ چشمی سپهر
بروی و برابر دگر ره بر گره — بکردار زنگار خورده زره
ویا با سپرهای دیلم گران — مسمر بمسمار آهنگران
خدنگ همه سفته سندان سنگ — نیاورده در سنگ و سندان درنگ
سرانجام زان پردلان چل هزار — ببرخاش جولی نبرده سوار
با آهنگ کین آشکارا شدند — بدان دشت هر سو صف آرا شدند
ازین سو سپهدار خاور زمین — بکردار سوزنده آتش بزین
درفش کوی بر باخر فراشت — سپه را رده بر رده باز داشت
چنین گفت شان ای صف آرای نیو — که چون من بنیروی دارای نیو
برانگیزم این تازه بادپای — برآرید یکسر تکاور ز جای
بترکان یکی جنگ بازید سخت — بنیروی دارای بیدار بخت
بود کین بداندیش ترکان تور — بکردار اندر آرید بر پشت بور
اگر سستی آرید از هم نبرد — بگیتی در آرندتان سر بگرد
تبه زیر سم ستوران شوید — همه خورد گرگان توران شوید
بگفت این و افگند خود را بخاک — بنالید در پیش دادار پاک
که ای از تو پیروزی خسروان — بتن از تو نیروی توش گوان
بهر داوری یار بندم تویی — نگهدار از هر گزندم تویی
ببخشای بر زاری من ز مهر — بگردان ز من مهر گردان سپهر
مپیچان رخ از جنگ ترکان تور — مپیچان ز من مهر تابنده هور
تو پیروزیم ده درین کارزار — مکن تیره چهرم بر شهریار
چو گفتی ازینگونه اراسته راز — بخوار یش بر خاک روی نیاز
پس آنگه شد از خاک بر زین اسب — بکردار برزین آذرگشسب
چو آتش برانگیخت آن بادپای — بیکبار لشکر برآمد ز جای
چو پیلان و شیران بدندان و چنگ — بهم در فتاده دو لشکر بجنگ
گهی شیری آورد پیلی بزیر — گهی پهلوی پیل بدرید شیر
ز ترکان دلیران کرد نگرای — بر وئینه گوپال گوپال سای
همی جست از هول آن رزمگاه — ز گاو زمین شیر گردون پناه
ز بیم چکاچاک و تیغ و تبر — هراسان دل ترک گردون سپر
همیگرد از تیغ تارک ربای — بچون گردش نیلگون آسیای
زمین چیره از اژدهای دو سر — هوا تیره از افعی چارپر
چکاچاک برنده ناچخ بجنگ — فشافاش پرنده تیر خدنگ
شد از چرخ چاچی بگرد سپهر — شد از تارک ترک ترکان بمهر
بشمشیر گردان ایران زمین — فگندند تارک ز ترکان بکین
بنیروی شاهنشه نیک بخت — بترکان شکستی در افتاد سخت
ز جنگی سواران ایران هزار — سر افتاده در عرصه کارزار
گریزان سوی کاسه رود آمدند — چو آتش شدند و چو دود آمدند

همه آب سرچشمه‌ها کاسه رود ، بر قبطیان کاسهٔ خون نمود
دلیران ز پی تا شبانگاه شان ، شبانگه بیغمای بنگاه شان
همه مردشان کشته در دشت جنگ ، همه زن گرفتار در پالهنگ
کسی کو بهبند دز خود پرد کی ، کنونش سراپرده و پرده کی
بود مرز توران کنون پر ز بیم ، دل از بیم دارای ایران دو نیم
بهاهوش نه هیچی از رهبرسنی ، ز ترکان رهزن روان نه تهی
بفرمانت ایشاه پرکین و مهر ، کمر بسته داریم و بگشاده چهر
بر آن کاردان پور خسرو نژاد ، بسی کرد نام خداوند یاد

کمانهای چاچی فتاده ز جنگ ، زره‌های چینی دریده بجنگ
ز ترکان پذیروی شاهنشهی ، نه خرگه بجا ماند و نه خرگهی
سراسر سه گشته آراسته ، ز سیم و زر و خرگه و خواسته
همه تنگ چشمان تنگی ببر ، دهان تنگ تر بد ز تنگ شکر
سراسر بفر تو خاور زمین ، شد آراسته چون سپهر برین
کنون تا چه فرمان دهد شهریار ، که فرمان پذیریم و خدمتگذار
شهنشه از آن نامه نامور ، شکفتن رخ از فر فرخ پسر
پس آنکه ز دانای خجسته شمار ، که دیلم خدا لو داز الشهریار

فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت که با سیف روسی که از دریای خزر به امر اشپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود وکشته شدن در جنگ در دست دلیران دیلم وکیفیت چگونگی آن

بخرگاه شاهنشه شیرگیر ، سرنامه بکشاد دانا دبیر
پس از نام آن کامداو جان جان ، توانا کن هر تن ناتوان
فراوان زجان آفرین آفرین ، بجان و تن شهریار زمین
کشاها تر از رزفیروز باد ، شبت روز و روزت چو نوروز باد
خم خام تو دام گردان سپهر ، بچوگان درت گوی زرین مهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد ، ستاره بنجم کمند تو باد

ترا از قضا پای بر دست زر ، هیچا دست تو دست قادر
بفرمانت ایشاه بیداربخت ، چو آذری بدیلم کشیدیم رخت
بسیج نبرد یلان ساختیم ، درفش از پی کینه افراختیم
ز هر بیشه شیران شدند آهنین ، همه آهنین جنگ و روئینه تن
بخاکش صنوبر دلاور شده ، بسی خنجر از بید بن بر شده
همش خار خار اکند رد شنه کشت ، بخون بداندیش شه تشنه کشت
دران بید چون رستم زابلی ، بران برگ چون خنجر کابلی
بپوشید از موج رودش زره ، درآورده از کین برابر گره
برافروخت سویش بر شنبلید ، که چهرش چو ترسندگان زرد دید
چو در کین هراسنده دیدش چو برق ، بآن بر به پنجاره خندید برق
بزنگان دژ اندر علیشاه نیو ، گران ماه فرزند کیهانخدیو

چو دستت سه آسمان زیر پای ، بدین دستگاه مهی دیرپای
سراسر چو شیران جنگی دلیر ، دلیران دیلم ز برنا و پیر
بجنگ دلیران همه پیش رو ، ز دیلم گزیدیم مردان گو
بدیلم بهارید جنگی هزبر ، هماناچو باران ز بارنده ابر
بکف زهر کین خنجر از بهر جنگ ، همش سوسن آمد چو گردان بجنگ
چو پاینده گردان پیروزبخت ، پی جنگ در بیشه‌اش هر درخت
روان سوز خشت جگر کاو نبل ، بدیوار و برزن برش خشت و گل
همه چون نهنگان بجوش آمدند ، دران ماهیان درع پوش آمدند
ز هول اندر آورده در دیده نم ، ز شد ربنا لسید ابر دژم
نه جز ساز ناورد کرداریان ، ز خر جنگ در بزم گفتاریان
ببالا برومند سردی ستاخ ، بدیدار روشن چراغی بکاخ



بفرهنگ با خورد و سالی فره
بدانش گشاینده هر گره

هشیوار و دانا سخندان راد
جوان بخت و روشندل و پاکزاد

ز خسرو خداوند تاج و کمر
سر تاجش از پایه اختر سپهر

بخوردی هشیوار و بسیار دان
چو پیران روشندل کاردان

فروزنده چهرش چو تابنده هور
گزان باد چشم بداندیش دور

ز دیلم اتابک حسن در برش
میان بسته در آستان چاکرش

ستایش بدرگاهش آراستیم
ز هر گونه زو ساز کین خواستیم

ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر
ز لشکر دلیران پرخاشخر

اتابک حسن را بفرمود چست
که بفرستشان ساز و برگ درست

بفرمانش او نیز هر گونه ساز
بجستی بدیلم فرستاد باز

ز هشیار مردان بدریا کنار
نشاندم نگهبان بهر رهگذار

دو بستیده بیدار چون بخت شاه
بدریای خزر نشان در نگاه

ز اندیشه تیرشان در گریز
ز دریا نهنگان دریا ستیز

شب و روزشان دیده از خواب دور
در اندیشه گردش ماه و هور

کناگاه چون کشتی آسمان
بسی کشتی آمد ز دریا عیان

کشیده همه بادبان بر سپهر
فرو بسته زان پرده بر ماه و مهر

بهر یک بسی آتش افشان نهنگ
بدریا شتابان بآهنگ جنگ

تو گفتی بسی کوه آتش در آب
چو عمر شتابنده دارد شتاب

بهر یک بسی کرد دریا شکاف
کشان ژرف دریا بدی تا بناف

بدریا خروشان بهنگام خام
در آورده هر سو نهنگان بدام

بسی از نهنگان روئینه تن
بآهنگ کین باز کرده دهن

همی زان نهنگان دریا خروش
که از تفشان بود دریا بجوش

شدی دود پیچان ز دریای جنگ
برین برشده نیل پیچان نهنگ

نگهبان هراسان در آمد ز راه
خروشش ز ماهی برآمد بماه

بگفتا که این قلزم نیلگون
چو کوهی برآورد بس موج خون

خرامیدن هور گیتی فروز
بدیلم دگر ره دژم کرد روز

ازین پس بدیلم بباید گریست
که کس را بآهنگشان پای نیست

ز روئینه شین آتش فشان
همه آب دریا در آتش نهان

بگفتار بود او که لرزان چو بید
نگهبان دیگر خروشان رسید

که گردون ز دیلم در آورد دود
کشیدند کشتی ز دریا برود

در آهن بسی اژدهای دژم
بدریای آب آتش افشان ز دم

که ناگه غریوان گروهی ز راه
رسیدند. با سوگ و اندوه و آه

که بر انزلی روسیان تاختند
ز هر در در کشتی برافراختند

زدند آتش کینه بر هر سرای
نماندند ویرانه کاخی بپای

چو گویندگان برکشیدند دم
بنیروی بخت جهاندار جم

ز دیلم کسی را نه در دل هراس
زده کوس بر چرم روئینه کاس

دلیران شدند انجمن یک سره
چو شیران بآهنگ آهو بره

ز پولاد پوشیده روئینه تن
ز آهن بکف مار شین دهن

تو گفتی وران مرز بارنده میغ
همی مرد بارید با گرز و تیغ

دلیران خروشان چو دریای نیل
سوی پیربازار تازان چو زنده پیل

روان گشته با باد و برگ نبرد
بگردنده گردون برآورده گرد

ز پیران شیراوژن پیل سای
شده پیل بازار پر پیلپای

فکندیم بنگاهی از خاره سخت
به پشت اندرش شاخهای درخت

بگیتی همه آستین برزدیم
کوی ژرف برگرد لشکر زدیم

بسی جنگجو گیل و بهره دار
بهر سو هشیوار دل بهره دار

شب و روز برگرد لشکر سپاه
ابا نای فرغین و روئینه کاس

رفیع آن گزین چاکر شهریار
بجنگ اندرون شیر دشمن شکار

هنرمند و دانای و رزم آزمای
پدر بر پدر گرد دیلم کیای

گزید از دلیران جنگی هزار
همه شد ز زنبور زنبوره دار

بهر پلیا پیکر زنده پیل
بسانید برسان دریای نیل

بکسل تبر از دها لشکر ند
شد آن جره بازا جهاندار شاه
بشمشاد بن از دو سو پشه
چو شیر شکاری با آهنگ کین
بدان بیشه کز آنسوی رود بود
بوز آنسو ز مرداب سالار روس
بدان دیو لشتوه راشیف نام
کشیدند بس آهنین بن نهنگ
ز باران زنبوره جان شکر
همیخواست از خون روسی کروه
با آهنگ جانشان زهر پنج خاک
در آتش روانشان در آب تن
زبانی سر رود باری سپاه
گذشتی بدان بیشه جستند جای
بجنک اندرون پای کرد استوار
نوندی سوی چاکر شهریار
ز ششصد فزون کرد روسی بجنک
بپایان سر رود باری کروه
کنون بازهی آرای ایراد مرد
بیاری گرفتیم هنگام جنگ
دران بیشه گردان چو شیر و پلنگ
که از دیلمی دهره زهر کین تو
در آویخت کردی دران رزمگاه
بفر تو زد افسر دفر گرفت
ز سیصد فزون روسی پر گزند

بچنکال چرم هژبران درند
بمردی سر آهنگ دیلم سپاه
که نادیده آسیبی از تیشه
در آن بیشه آنشیر دل در کمین
با آهنگ کین خواستن شد چو دود
با آهنگ دیلم فرو کوفت کوس
که کام نهنگان سپردی بکام
ز دریای خزران بدریای جنگ
بسی سرخ زنبور بکشاد پر
ازان موج بجاده گون کوه کوه
شد آتش فشان اژدری اشکار
ندیدند جز کام ماهی کفن تو
بکوشید بار دمی کینه خواه
بشیران این بیشه رزم آزمای
برآراست تا شامگه کار زار
روان کرد مردانگی راز کار
شده خورد ماهی ز رد دین نهنگ
سر از رود پیچید و آمد ستوه
نه آمد چنین آسمان نورد تو
شنی را به بنگاه نامد درنگ
بهم در فتاده بدندان و چنگ
جگرشان بریدیم در دشت کین
تشیف دلاور بنیروی شاه
ز ناورد ره سوی چاکر گرفت
سر از تن بریدیم چون گوسپند

ابا آن نبرده دلیران کو
گذرگاه کشتی یکی رود بود
چو شیران دران بیشه بنهاد کام
گروی پیلتن بود از رود بار
ز دل ریشه بر کند اندیشه را
برآورد از موج آن ژرف رود
چو گشتند زان ژرف رود آشکار
بیکبار شیر اوژنان از دو سوی
ز هر بیشه ابری برآمد چو دود
بر ایشان شدند از بر هر درخت
ز ششصد فزون کرد روسی در آب
سرانجام ازان رود پرخاشجوی
در آخر بناچار بنمود پشت
دژ دیلمی کرد پرخاشجوی
ز رخ پرده چون تیره گون شب کشاد
که از نیروی بخت پیروز شاه
گرفتند آن دیو ساران شتاب
دران بیشه زاندیشه جستند راه
من ای شاه گیتی دگر بامداد
سراسر بکین خواستن خواستیم
گرفتیم در رزمگه موبشان
که از پیلبانان تارک گرای
بچنگ دیلمی دهره اش سر فکند
فشاندم من ای شاه پیروزگر
گذشتی ازان بیشه روسی سپاه

بزد کوس و شد بر سپه پیشرو
بمرداب پیوسته آن ژرف رود
یکی شیر را بیشه باشد کنام
ابا رود باری دلیران هزار
کمین گاه خود کرد آن بیشه را
باوج فلک تیره ابری ز دود
چو دریای قیر آسمان گشت تار
بروسی دلیران نهادند روی
بباریدآتش بآن ژرف رود
شرر بار گردان پیروز بخت
جگرشان ز سوزنده آتش کباب
سوی رود باری سپه کرد روی
که ناورد روسی درفش است و مشت
ازان بی هنر گرچه پیچید روی
ز روز بد اندیشه کرد یاد
برآراستم رزم روسی سپاه
بسوزنده آتش ز سازنده آب
گشتان باشد از جنگ گردان پناه
ابا شیر مردان دیلم نژاد
یکی پهلوی جنگ آراستیم
بخنجر بریدیم پهلویشان
فکندیم بس پیل جنگی ز پای
زپا کوه فولاد را در فکند
برون پیلتن پیل بالا گهر
هراسان و لرزان گرفتند راه

کنون خسته در ازلی سربسر
فرستاد آن لشکر کوه فر
جهاندارشان زآفرین شاد کرد
ولی جان آن بنده خورسند باد
دبیر نکوروی فرخنده رای
بخرگاه دارای گردنفراز
بآهنگ دلکش شباهنگ دار
ازانجا نفزا نامه دلپذیر
بران آفرینش پس از آفرین
که شاها ستاره نگهدار تو باد
بهر داوری دار دای تاجور
زمین داور آسمان کشورا
که باید بناورد روسی سپاه
همانا که فرمان دارا رسید
چنین داد فرمان کزاید سپاه
که من خود بفرمان دارای گاه
زمین از سم باره گشت آسمان
همه روی هامون نهفتم بکوه
ز دیوان پرنده کام زن
بهندی سنان رمح خطی نژاد
بآهنگ آن گرگ ناپاک کیش
ز داز رود بر دامن کوه جنگ
ز خارا بر آراسته باره
ز پی شیر مردان ایران دلیر
به تخت چو روئین تن اسفندیار

شب و روز برگشته سکان سپه
پشیمان زکردار آشوفته
بجانشان جهان آفرین یاد کرد

پس انگه فرستاده با نیاز
کنون تا چه فرمان دهد شهریار
بشادی گرایان دل شهریار

فتحنامه اسمعیل بیک از رود ترتر که شنیده را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار نهجاب بگنجه فرار نموده

فرازنده چرخ یار تو باد
به پیروزیت باد پیروزگر
بلند اختر آفتاب افسرا
کنار دیگی لشکر کینه خواه
بفرمان پذیری دمی نارسید
بر آنسوی اشپخدر کینه خواه
سوی گنجه باید برانم سپاه
بلند آسمان در زمین شد نهان
همه کوه گردم چو هامون ستوه
هوا تیره چون گوهر اهرمن
ز روئین دژ آسمان در گشاد
چو درنده گرگان بآهنگ میش
برآراست سطرلسی از زر دی و
چو آتش شده در دل خاره
بآهنگ گوران دلاور چو شیر
گشادیم روئین دژ کوهسار

بود تا بلند آسمان را خرام
قدر را خم پالهنگ تو باد
چو در عسکران پور دارای نیو
وزان پس خود از عرصه عسکران
کمین چاکر خویشتن پیش خواند
ز ترکان جنگی در انکوه و دشت
بفرمان پذیری زجا خواستم
کشیدم سپاهی در انکوه و در
شد از سم گوران جگرگاه خاک
بفرسودم از فر شاه جهان
اباچیر مردان ایران سپاه
چو اگه شد آن روسی جنگجو
بگرد خود آن دیو رزم آزمای
بدان کوه آتش چو دریای آب
ز چاچی کمان تیز رانی خدنگ
بسان پلنگان در انکوه و در

سوی چاکر انشاه گردن فراز
که بخت تو زینگونه آراست کار
دو رخ چون یکی تازه باغ بهار
که دار در دان خداوند شاد
چو بگذاشت آن نامه سرتابپای
سراز چارمین نامه بگشاد باز
سراپا بر آهنگ آن شهریار
که گوهر پراکنده دانا دبیر
همیخواند جان آفرین را چنین
خرام بلند آسمانت بکام
قضا پر پران خدنگ تو باد
شد آگه ز منشور کیهان خدیو
سوی گنجه راند سپاهی گران
سراز پایه بر آسمانم رساند
فرو بند بر وی ره بازگشت
یکی جنگجو لشکر آراستم
به تازی نژاد و به هامون سپهر
چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک
تن گاه گیتی بگرز گران
انوشه بهم در نوشتیم راه
که جویند ایران سپه جنگ او
بدامان آنکوه کردی گرای
جهاندم بکاور لشنج وتکاب
گشادند و سفتند سندان و سنگ
ز گرگان روسی فکندیم سر

زخون بداندیش خسرو بجنگ
همه سنگ آنکوه یکباده رنگ

درانکوهساران برزی بچار
بانجدر آرا ستم کارزار

بهیچم چو از کوه تابنده هور
برآمد سوی کوه راندیم بور

درانکوه ای شاه کردند کرای
زروسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر
بکجا راند لشکر ازانکوه سر

کزاین یکی مرد دهقان نژاد
بجنگ دلیران ایران فتاد

ببستش سهم دادم کرانیک تیغ
سرت دور سازم ز تن بی دریغ

سخن راست گو تا شوی رستگار
که با راستی رستگار است یار

بگو کان بداندیش پرخاشجوی
ازاید رکجا راند و آورد روی

بکجا راند لشکر چه بودش سگال
که بر تافت چهر از نبرد همال

چه گوید از رزم گردان روس
که در انجمن آورندش فسوس

چنین گفت اسمر دهقان نژاد
ز اشنجدر آن دیو ناپاک زاد

که بود او بگردان ایران زمین
ز اندیشه جنگ و آهنگ کین

همیگفت در بامدادان بگرز
ز گردان ایران کنم نرم برز

بیارم زکین آتشی کوه کوه
زشین روئین با یاران گروه

ز ترکان همی خون فشانم بخاک
جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار
ازینگونه کوشید در کارزار

بگفتش همه در پسیج نبرد
که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گذارنده
به بینده چون ابر بارنده

که از پور دارای ایران خروش
گرزو شد در دشت یکباده پوش

بغرسود خاک از تن پردلان
برآمود گردنده گردون بجان

چو تیغش تبرک دلاور رسید
ز تارک بتنگ تکاور رسید

ازو نام ترکان پرخاشجوی
خراشیده روی و پراکنده موی

چو بشنید اشنجدر از درد داغ
فروگشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار
سوی گنجه رفت از ره کوهسار

یکی کوه بر آسمان برده سر
بسر نقش سقف آسمان چون سپر

زهر دیولاخش دل شیر چاک
بهر دره از دیو بیم هلاک

بلند آسمان را بدامانش خنگ
کنارد شکستش پهنا ز سنگ

رهش سخت چون جان تاریک وی
دران جز هراسنده ننهاد پی

از اندیشه شیر دل پور شاه
ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه بشنود خسرو رسد
زخسرو چه فرمانم از نو رسد

سواران جنگی برین اندرند
که تا نکش یلان درکمین اندرند

همه دشت پر برگ بادسته است
بخوان آکنون دسته شان تشنه است

که نهای ترکان همه در رهند
پذیرای فرمان فرمان دهند

ازان نامه دارای فرخ سرشت
شکفتش دو رخ همچو خرم بهشت

برو نام بخشنده جان ببرد
همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان مکسلاناد پی
زآشتی کز آن کودک آید چو وی

زمانه مرزاد آن استخوان
که آورد پر مایه مغزی چنان

به ابتان آن پاک مام آفرین
که پروردش از شیر تیسری چنین

چنان شاه چاکر چنین پرورد
چنینها بلی روز کین پرورد

صبا در سخن جادویها کنی
کزان راه پیران دانا زنی

زهر در فشان دراز آستین
نه جادو که پیغمبر آستین

کنون پاسخ نامه از شهریار
برآرا درین نامه نامدار

چو یاری دهد در فشان خامه ایست
همان پاسخ آرای هر نامه ایست

ازان خواه یاری که یاری دهد
بهر کاریت کامکاری دهد

درین داستان کلک نیرنگ ساز
چنین جادویها برآراست راز

که شاه جهان خسرو چیره دست
کش آمد قضا چاکری زیردست

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان



فوج نظام ایران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و شکر و سپاس
نگارنده پرخرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش بخت من
دلیری سپهر آفتابش تو ئی
بیزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آور دشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجاوید بادی بداندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
بسان انگری کین آتش فشان
بکشور خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر هر تراست
هم از گنج خود لشکرت را فزه
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رها ندروان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بریو
بچستی سوی ایروان شد روان
بلگزی گردهی بجز کش سپاد
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند کزین بند گردد رها

گذاشته وخود در تبریز برای گرفتاری اسپخدر رفته باشد ❊

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایهٔ تخت من
بزرگی صدف در نابش توئی
که بخشیدم آنجان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه در گردشان
بدارا چو روز آشکار استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو شه روی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بسان ای بهر برز تو نازان پدر
کشاورز و دهقان کشور سراسر است
فرستم همه ساله زر سره
بود کاوس پهکش بهنگام دی
بنیروی نیرنگ گرد درها
رها ندروان آن بداندیش دیو
ابا زر و گوهر ز هر کوان
دبیران نوشتند منشور شاه
به بندند در کوه و دشت از برو
بهر سو چو طهمورث دیو بند

بپاسخ بس اورا گرانمایه دار
ز تو کاخ شاهی چو خرم بهشت
بتو جان فرخ پدر روشن است
سراسر هنرهایت ای رادپور
ز جنگ گراویچ روسی که چون
دران کوهساران پست و بلند
ازان آتشین آب خارا نژاد
ز مهرت فروزنده تر باد چهر
کنون بایدم راند لشکر بری
بچستی خود ای پور خورشید فش
بزرگانش فرمانبران تو اند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرو بند راه گریز
پس آنگه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای کرد
کشان بود بنگاه در راه روس
بدربند و باکو نوشتند نیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدان شناس
دو بیجاده بگشاد و گوهر فشاند
فروزنده جانش بیزدان سپار
گرایان بمهر تو زیبا و زشت
بروشن بهشت مهر و جوشن است
بمن گشت روشن چو تابنده هور
بتارک ز دیش آتشی آبگون
که از خون گردانشده لو کند
که خاک بداندیش دادی بباد
بتارک فراوانت لولی و مهر
تو نیز ای برآزنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمر بر میان چاکران تو اند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندر شکیبا مباش
برفتن زنند زخمه بر کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پرستیز
بدست فرستادهٔ پور شاه
سر خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه هامون گذرگاه روس
که بندند راهش بشمشیر تیز
سر ناسزایش به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کند
رهانه بش از کام نر اژدها

پس آنکه نگارندهٔ هوشیار
که ای پرخرد پور بسیاردان
بروشن دلت یار باشد خرد
رخت آفتابیست برزاد شید
بزرگی درختست و بارش تو ئی
رخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم برزدند
در هر تن تهی گشته خاور زمین
فرزندی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر زر و خواسته برفشان
بگنجور فرمود خسرو که گنج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پرمایه تشریف و منشور شاه
فرستاد با گنج و تشریف شاه
که بنگار ای مرد دانش پژوه
بویژه بدانای اختر شمار
فزون تر بگردان دیلم زمین
که باشد شگفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو گیلی سر روسی آرد بچنگ
بلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهد اختر شه بمور
چو دیلم سپه شاه راننده اند
هنرزین فزون چیست در روزگار
بر آن دیلمی جره باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو رامش بر و جان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره رهزنان گشته در دست کین
ستاره ز جهرت مبراد مهر
بنا خواسته زر بلشکر فشان
فرستد بخاور پی دست رنج
دگر باره و گوهر آگین کمر
فرستاده را داد دستور شاه
سوی خاوران در نوردیده راه

شدم آگه از جنگ ترکان تور
بفرمانت ای پور فرخنده رای
درایت بجان رامش آراستم
سپهدار خاور ترا چاکر است
گزین پس بدریای آتش تنند
سه پولاد سم خنگ زرین ستام
بتشریف دارای کشورگشای
بد و گفت آن آصف راستین
وزان پس بدانای پاسخ نگار

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغه انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا یوسف مستوفی را بسرداری گیلان و داراکنار

سزد گر چو شیران درنده اند
که تا دیده آهنگ آموزگار
که آمد سر آهنگ گردان بکین

هنرهای آن رادمردان نیو
هزار از گو روسی آرند سر
به بخشید جمشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
هنرمند فرزانه و کاردان
فروزنده جانت خرد پرورد
بسروی که هست آفتابش تذرو
دلیری می و میگسارش تو ئی
که راندند ز لشکر بفرمانت پور
برای دلارای کشورگشای
ز یزدان بجان رامشت خواستم
گرانمایه دارش که گند آورست
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو روز بداندیش شه تیر کام
گزین کرد از بهر خاور خدای
که شاخی چنان میوه آرد چنین
چنین داد فرمان جهانشهریار
یکی نغز پاسخ بدیلم گروه
که باشند مهین چاکر شهریار
برآر از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد نوان
که تیهو در د زاغ جره باز
سزد گر در د آهو از شیر دل
جهان پشه بر پیل تازی کند
در د مور پهلوی ضیغم بمور
چو خورگشت روشن بگیهان خدیو
دلیران دیلم بگیلی تبر
بدان مرز یکساله باج و خراج

بشنفته

بشد شادمان هم بفرمان شاه
بدادار این گنبد پیچ پیچ
به پرخاش چون گردش آسمان
پس انگاه دارای فرخنده کام
بگنجشه آراسته نامه اش
بدیوان دبیریست فرخنده رای
سر خامه چون نامه آراکند
سپاهی سپردش ز ترکان گران
زمازندران تا بدیلم زمین
بدیلم روانشد بفرمان شاه
همش شیر مردان جنگی زره
بفرمان دارای پیروزگر
به بیهوده نبود سر براکه شاه
پس آنکه بپاسخ نگارد دبیر
چنین گفت دارای فرخ رخش
که ای آتش خرمن بدسگال
گرادپایه بردم باختر سرت
نشاندم بگل گر یکی چوب خشک
بدانسان که پروردت آموزگار
به آشخدر آن جادوی کینه جوی
چنان از تو بر خود جهان تنگ دید
شب تیره از بیم زان کوه سخت
قدم بر تو فرخنده اختر مباد
امیدت مبراد زین آستان
ز بنگاه ترتر بفرمان شاه

که گر یکتن از روسی کینه خواه
گر رنج سراسر شمارم به هیچ
بیاری کنم سوی دیلم روان
نگارنده خواند یوسف بنام
پی پاس گنج اژدها خامه اش
بمیدان دلیریست رزم آزمای
زرا گند ازان گنج داراکند
هم آتش فشانان مازندران
همه لشکر شاه باداد و دین
باهنگ ناورد روسی سپاه
فرستاد پور جهاندار کی

بدیلم بماند نمانم ز کین
سپاهی ز ترکان بهرام خوی
به بندید بر کین روسی کمر
چو سوزنده آتش بهر بیشه
چو بر نامه اش خامه کاوش کند
بدفترهمش خامه گنج آوراست
کند نیزه چون آشکارا بجنگ
چنین داد فرمان جهانشهریار
بلشکر که خسرو چیره دست
ز ترکان زنگان دز و مرزان
چو بر مرز دیلم در آمد ز راه

شی از دلیران دیلم زمین
زمازندری نیز بس جنگجوی
نمانند یکتن دران بوم و بر
چو آب روان پاک اندیشه
ازان زند و گوهر تراوش کند
بلشکر همش نیزه رنج اوراست
نیارد برش کوه خارا درنگ
که باشد سپهدار دریاکنار
چو آتش به پرنده بادی نشست
سپاهی برآراست آتش فشان
روا رو درآمد بروسی سپاه
ز روسی بپرداخت آن بوم و بر
برآرد بخورشید پر کلاه
ز خسرو سوی دامغانی دلیر
که بنگار با آفرین پاسخش
غم جان و رنج تن بدسگال
مرا دست رنج آمد از اخترت
ازان یاقیم خرمن بید مشک
برآراستی رای پروردگار
شدی هم ترازوی کوه بلا
بجنگ دلیران درنگش نماند
ازان اخترت دادگند آوری
فروزنده چهرت بتاریک فر
کنون سور را باید آراست کاخ
همه کشته آن با آتش بسوز

پاسخ نوشتن حضرت صاحب قران باسمعیل بیگ دامغانی که لشکر را از رودخانه بصحرای ارمن کش و همه کشت ارمن را با خرمن بسوز و بسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

نهادی دران سخت بنگاه روی
که خود را شرر در دل سنگ دید
باندوه سختی برون برد رخت
بجز آستان شهت سر مباد
درین آستان بادی از آستان
بران سوی صحرای ارمن سپاه

زدی حلقه بر گرد نر اژدها
سرانجام نیروی جنگش نماند
چو کرد اختر خسروت یاوری
ز زرشتی میو شاد کردون پر
ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ
بهر کشتش از کینه آتش فروز

سمان اندران بوم و بر خوشه / کسوری تواند برد توشه
برآور از آن کشور کشتمند / یکی دود تاری بچرخ بلند
سراسر دهستانش ویرانه ساز / دران بوم و بر بوم را خانه ساز
وزان پس بلشکر که شه گرای / کز شه سوی ری دارد آهنگ رای
چو منشور پاسخ ز شاهش رسید / بخورشید پر کلاهش رسید
بفرمان خسرو سپه راند زود / بگردون ز ارمن برآورد دود
بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت / بهر خوشه پس خرمن توشه سوخت
دهستان آباد کردش خراب / گلستان سیراب کشتش سراب
وز انجا سپه راند آن نامدار / درآمد بلشکر که شهریار
نه کس آگهی یافت کو کرد نیو / کی آمد بدرگاه کیهان خدیو

خطاب باسمان که در جنگ خدمتگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزادگانست بدستور خود معمول دار

بلی رود چندانکه باشد شگرف / نیفزاید از آن بدریای ژرف
براهش خرام ای سپهر بلند / بپیروزه گون شرب و مشکین پرند
ز صور نخستین زبانت مباد / زبان زان غو جانستانت مباد
مداد پیروزه پیراهنت / شبه گون مبادا اختر روشنت
خدنگ شهنشه شهاب تو باد / مریخ کهش آفتاب تو باد
ز گردش که گردیده گرد نگرای / زحل هفت خاتون هر هفت سرای

زخور روز در شرب زرکش تنت / بشب اختران سیمگون جوشنت
بکیوانت پیرایه زین پایگاه / که خوانندش از مایه هندوی شاه
همت پیر دانای روشن روان / بنام جهاندار جم خطبه خوان
ز ترکان شه آباد بهرام تو / بدین پایه پوینده بر کام تو
بلند آفتاب تو از پایگاه / درآسایشش از سایه چتر شاه
در ایوانش ناهیدت ای سرفراز / چو مرغوله مویانش مرغوله ساز
کهربار تیر ترا خامه باد / بنامش نگارنده نامه باد
مهت گاه مینا و گه ساغرش / همه شب براهش بچنگ اندرش
قد کوژ بادت خدنگ ای سپهر / بخدمت مبادت درنگ ای سپهر
ره چاکری نیکو آراستی / روان بداندیش شه کاستی
بهر کینه با لشکر شهریار / نشدی پایمرد و نشدی دستیار
به بدخواه خسرو زدی خویش را / شکستی سپاه بداندیش را
زبان از تو شد سر بسر سود شان / برآوردی از دودمان دود شان
کنون گاه آسایش و رامش است / که دارا بآهنگ آرامش است
کنون باید آراست ایوان بکام / به پیروزه مینا و بیجاده جام
کنون پایه افروخت از باده چهر / گرائید باید ز کین سوی مهر
کنون دارد آهنگ ری شاه نیو / که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو
زهی بخت مرز دلارای ری / که آراست دارای ما رای ری
برآرایش ای آسمان بلند / همه کوه و هامون بچینی پرند
بران بند پیرایه اختران / برافزای از آن پایه اختران
نورد و کنون راه ری بارهاش / بپیرایه از خار و از خارهاش
برافشانش هفت اختر خود براه / بران چار شش اختر و چار ماه
بنخچیرگاهش ز آهو درنگ / زمین را برآرا چو پشت پلنگ
ازان آهوان آسمان وش زمین / هلال از سم و آفتاب از سرین
هم از نافشان نافه افشان براه / نداری گر آزرمی از گرد شاه
برآرا هم از کبکهای دری / هوارا چو بتخانه آذری
ز دراج و تیهو چو طاوس نر / نگارین کن ای چرخ آن کوه و در
برآسوده کن افسر تخت جم / که اینک رسد شهریار عجم

چو آراستی تخت و تاج کیان / کیان را بسرهنگی آراسیان
ز هر مرز کشور خدایان بخواه / یکی انجمن کن بدرگاه شاه
همه آستان روب شه راستین / همه باستان بنده راستین
تو ای آسمان چاکر خسروی / کهن گشتی و هم بفرش نوی
بداندیش [illegible]کون از تو بخت / نکوخواه او را بلند از تو بخت
بدرگاه شه برتر از هر کسی / که در چاکری روز بردی بسی
نه کامی نهادی بجز کام او / نکو کردی آغاز و انجام او
سپهرا بدرگاه گردون فرش / ز نیک و بد چاکران دربش
بجز من که دارم دلی از تو ریش / ندیدم زرشتی ز جور تو بیش
همانا نه آگاه بودی که من / ز دارای گیتی سرایم سخن
بگفتند ما نا که دارد فلان / برخ فری از خاک آن آستان
کمر بر میان از پی چاکریست / سراینده گفتهای دریست
بگفتش شهنشاهش آموزگار / بگفتار آوازش روزگار
سپهرا کنون بر من این روشن است / که جانت ازان تیرمکین آهن است
چو خوی شهریست از اختران زان بچهر / که با چاکر شاهم این بود مهر
هم اندیشه ات کز تو نالم بشاه / ز جورت شکایت نگارم بشاه
چو دیدم ترا چاکر راستین / دران آستان برزده آستین
تن منکرانش در آری به چاه / سر چاکرانش بر آری به ماه
هم از سینه کین تو پرداختم / هم از یاریت رایت افراختم
اگر بر تنت کینه رفت رفت / اگر ز آتشت سینه تفت تفت
ازین پس بر شاه بستائمت / بپاداش بهر سیکی آرائمت
فرازم سرت را بکریاس شاه / سرافرازت آرم ازان پایگاه
ز اندیشه کیفر آزاد باش / کهن چاکر خسروی شاد باش
ملک دارد آهنگ سوری سپهر / از و چشم بد دار دور ای سپهر
بسور ملکزادگان بسته رای / تو باش از پی چشم بدنیل سای
شبستان برآراید از ماه و مهر / تو ای آسمان شان برآرای چهر
هم از اختر زال دیرینه روز / سپندی پی چشم اختر بسوز
پی پای کوبی بایوان شاه / جلاجل فرو بند بر مهر و ماه
هم از مهر تابنده زرین رسن / برآرا برین سیمگون انجمن
بناهید گو چنگ را ساز کن / همه کو رسن بازی آغاز کن
دف زهره بر چنگ بهرام ده / به برجیس از ماه نو جام ده
بصد شادمانی درین تازه باغ / برافروز از اختر هزاران چراغ
اگر قدر جوئی بخدمت گرای / شب و روز چون من بخدمت گرای
من و تو نبودیم پیش از کسی / چو ما چاکرش بود هر سو بسی
نگونسار بودیم و بیهوده گرد / همه سال بیهوده هامون نورد
در اندوه روزی بصد تاب و تب / بقرصی دو بردیم روزی بشب
ز رامش ندیدیم آرامشی / دمی نارسیدیم در رامشی
بسرما و گرما بهر کوه و در / بدلقی مرقع کشیدیم سر
شب و روز ما بود ز اندوه و درد / بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
ولی اندران تیره بختی و سوز / بروشن روانی چو بردیم روز
نه در ناسپاسی گشادیم دم / به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
خداوند ما زان بپاداش رنج / بدرگاه شه کرد دارای گنج
بجان چاکری را دران آستان / کمر تنگ بستیم چون راستان
ز خدمت چنین پایه دریافتیم / سر از پایه با تاج و زر یافتیم
و با کج خرامی دران راستی / بشایستگی خدمت آراستی
چنان پی فشردی بخدمت درست / که چشم همه بندگان سوی تست
ها چاکری را درین روزگار / تو بر خواجه تا شانی آموزگار
جهاندار دارایت از داوری / چو این راستی دید و کند آوری
انت بپاداش این پایه داد / ز پرورده و گوهرت سایه داد
بهستی اگر داری ای چرخ رای / چو هستی ازان دستگه دیرپای

که باشند خدنگ قضا در کمان
پناهی جز آن در ندارم کمان

چو تیرش کند آفرینش شکار
نپاینده جز پاک پروردگار

کمان از کمین چو نگشاید کس
برآید ز شه ایمنی هست و بس

صبا گفتی آن گفته کش خواستی
دران جادوی بها برآراستی

بدین داستان تا میان بسته
سرایندگان راز زبان بسته

بآئین گویند کان کهن
برآراستی نو برآوری سخن

شکستی بگفتار بازارشان
زبان بستی از نغز گفتارشان

چنان سفتی این گوهر شاهوار
که پدر رفته از نیکوئی شهریار

سخن ماندی از گرز و تیغ و سنان
نماندی هنرهای گردان نهان

بجاوید شان زنده ماندی بدهر
که جاوید بادت روان شاد بهر

بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند
تن آسوده در خاک و آب اندرند

ترا دیده بیدار چون بخت شاه
ستاره برین گفته باشد گواه

همه شب بتسبیح بروز آوری
گر این گفته دلفروز آوری

از اندیشه آتش فروزی بتن
ازان همچنین پخته آری سخن

بلی چاکر شهریار جهان
نه بیند که اندیشه از رنج جان

چو دارا بران آفرین خوان شود
همه رنجش آسایش جان شود

ز دست درافشان بپاداش گنج
گهر بر فشاند براد گنج گنج

تو تیز ای گهر سنج گنج روان
بیا داش بر خاکپایش فشان

بیا ساقی آن رامش آرای ما
بدو آر در دور دارای ما

که تا راز دل آشکارا کنم
گذارش ز دوران دارا کنم

برارای هنجی نوای عراق
بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق

که اینک ز ارمن جهاندار جم
برآراست رای عراق عجم

بنازای زمین باسمان بلند
برآرای پیکر بچینی پرند

چمن را گل افشان کن از لاله باز
سمن را بشو چهره از ژاله باز

که اینک شوی از سم رخش شاه
برخشنده خورشید و تابنده ماه

شوی در ره خنگ خسرو چو گرد
نهی کام بر گنبد لاجورد

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاؤس بجانب ری

ازان چار پروین آن چار ماه
فرازی بپروین و مه بارگاه

ببرای از خار و خس راه او
درانای در چشم بدخواه او

که شاهنشه از تخت طاؤس باز
نوازد بآهنگ ری کوس باز

سخنگوی دانای درگاه شاه
که برد او سخن راز ماهی بماه

برآراست بس گفتهٔ دلفریب
عروس سخن را چنین داد زیب

که دارای گیتی شهنشاه ترک
جهان کدخدا شهریار سترک

دبیران فرخنده خو خواند پیش
چنین گفت آنشاه فرخنده کیش

که هر سو ز فیروزی و فرهی
نگارید منشور شاهنشهی

که دارم سپاس از خداوند هوش
کزو چیره بر اهرمن شد سروش

که پیروزیم داد فرهنگ و فر
تن آرا و جان بخش پیروزگر

بنیروی او لشکریدم بجنگ
بهامون پلنگ و بدریا نهنگ

دریدم بتیر و شکستم بگرز
هم از شیر پهلو هم از پیل برز

کشیدم چو خورشید تابنده تیغ
هوا تیره کردم ز تاریک میغ

فکندم ازان تارک سرکشان
تبشان ازین گشتم آتش فشان

ز گرد سپاهم بگردان روس
هوا گشت برگونه آبنوس

بپیروزی آن رای آراستم
ز یزدان پیروزگر خواستم

ز وشر زکا... خواسته
...زن بر به
...ب ...ان و باغ
...یده روزها شاهد و چنگ و نی
...یکساله بخشیدم آن باژ و ساو
...بدین مژده آن شاه پیروزمند
...ز وشدی کاوعنبر در آب
...زین سبز میدان عیان گشت مهر
...همان گاه گردان پرخاشخر
...سیم برنشسته ابر زین زر
...پس آنکه جنبیت کشان رخش شاه
...یکباره زنبور بکشاد دم
...خروش نقیبان درآمد ز راه
...هزاران ز کشور خدایان نیو
...بهاسون رده بر رده کامزن
...بسی اژدها بر بپرنده دیو
...پیش اندرون بس هیون آشکار
...هیوزان باد آن سور آتش نهاد
...و کوئی ز گردون بیارید مرد
...همه زنده پیلان با پیلپای
...روسی سخن در دریغ و فسوس
...سی در نورد ید و آرای گاه
...سپهر آسمان گون زمین بارگاه
...شدی آشکارا بهر سرزمین
...ز دیبای چین صد هزار انش کاخ

بفرمانش لشکر برآراسته
ببندید پیرایهٔ دلفریب
فروزید هر دم هزار انجراغ
بجام جم آرید داروی کی
که برمن بخوانید یکتا خدای
بهر سو ز ایران روانشد نوند
بخاک آسمان ریخت کافور ناب
بهاسون چو دارای خورشید چهر
نهادند بر بارگی زین زر
ز هر سو سواران زرین کمر
کشیدند سوی در بارگاه
تو گفتی فرو ریخت گردون ز بیم
ز دار و درآمد بخورشید و ماه
همه خیل باشان کیهان خدیو
همه ز آهنین کام خاراشکن
بهاسون بسی اژدها در غریو
ابر کوهه زنبورهٔ شعله بار
سپه اژدر و سرخ زنبور زاد
سر از پایه بر گنبد لاجورد
همه پیلپایانشان پیل سای
زبان پر ز نفرین سالار روس
ببیر وزی و فر و فرهنگ راه
شدی بر بساین نیلگون کارگاه
یکی شهر دلکش ز دیبای چین
درآن کوی و میدان برزن فراخ

بهر شهر زرین شادی آئین دهید
برامش ز رگ چنگ نالان کنید
گرانمایه دارید رامشگران
دران روزه کامرانی کنید
چو منشور دارا ز دانا دبیر
دگر روز کاین شاه زرین زره
فروزان سروشی برآورد دم
نخست از در شاه کشورکشای
گرفتند ژوبین و هم گاودم
بدرگاه خرگاه شاهنشهی
شهنشاه از گوهرین تخت کام
دهل زن نوازندگی ساز کرد
ز گرد دستوران هامون نورد
ز بالا و پولاد سم صد هزار
بسی رود ذیل از تکاپویشان
بسی گاویان اختر گاوچهر
ز زنبوره موران بید ست و پای
بگردون گردان کشادند پر
درآورده ترکان تکاور بزیر
سر روسیان در کمند سران
نوخوان چو سیل بهاران ز کوه
در و دشت چون ژرف دریا بجوش
ز دیبا و دیناری پرنیان
بنام ایزدان شهر با زیب و فر
ببازار کالا فروشان بسی

بس آئین ز آئینه چین دهید
بشادی غزلخوان غزالان کنید
سبک در کف آرید رطل گران
باسید دل زندگانی کنید
بنام سرانشد نگارش پذیر
درآور دلشکر بکوه و دره
نهانگشت تاریک دیوی دژم
برآمد خروشیدن کرنای
چو شیران به پیلان پولاد سم
رده بر کشیدند با فرهی
درآورد بر گوهر آگین ستام
دم گاودم نعره آغاز کرد
شبه گون شد این گنبد لاجورد
پر آسوده از زین گوهر نگار
روان از بن نیلگون هوشیان
هم آهنگ با شیر گردان سپهر
همی ز آتشین بار زنبوره زای
بهم در هوا گشته پرخاشخر
به پرنده پیلان چو درنده شیر
سراسر گرفتار بند گران
بهاسون سواران گروها گروه
ز پیچان نهنگان دریا خروش
زمین را هزاران بلند آسمان
زده طعنه بر چین و بر باختر
ببازار گرمی خروشان بسی

ز پرمایه مردان بها بازار آن
چنین شهر نوپا که دید اشگفت
شهنشاه و لشکر باهنگ ری
بخلخال زرین هبت سیمبر
سراپرده خسرو آراسته شد
دران لعبتان بهشتی سرشت
چو ناهید رامشگر و دلفروز
بگیسوی مشکین پر پیچ و تاب
از افکنده موی گره بر گره
بریشم نوازان مرغوله ساز
که شاها دل دشمنت چاک باد
سر بدنشاهان ترا در کمند
باهنگ ری شاه فیروزمند
پراکنده بالش شش سپهر
شتابنده از پارس رو بخنگ
تو گوئی ز شادیش آخر شرار
بفرمان دران چار بالش نشین
همان چار آزاد سرو شاخ
ز بهر پذیره نهادند کام
گروهی ز کار آزمایان نیو
سراسیمه جان شاه راندگان
الونشه بهامون کشیدند رخت
فرود آمدند از تکاور براه
بپوزش بر شاه با فرهنگ
ازان چار پرمایه گوهر نخست

شده گرم بازار بازارگان
که هر بام ره سوی گردون گرفت
چنین در نوشتند هامون پی
شد از مرز زنگان بخلخال زر

بهر سو بسی خواجهٔ مایه ور
شگفت آیدت گر ز پوینده شهر
بفرمان دارای رامشگرای
دراسنجا باو جا گرازان بباز

طلب فرمودن حضرت صاحبقران رامشگران را از زنگان بچمن اوجان

کمند افکن گردن آفتاب
بسیمین تن خویش مشکین زره
بهر سو ز رامش بریشم نواز
بداندیش شه در دل خاک باد
کمند تو چون زلف من شاه بند
ازان جشن فرخ پس از فر چند
فرو هشته زرین سراغش ز مهر
ز زیر ند افکن به پران خدنگ
نخست از نخستین شود آشکار

دو نرگس چو ترکان خنجر گذار
بلی باید از ترک خنجر بدست
یکی رامتین چنگ را ساز کرد
مبادا نشانی از و در میان
از نیکو نه هر یک نوائی زدند
در آورده در زیر ران بارهٔ
تنا پاره شیری بنا ورد آن
که پویه در خاور و باختر
ز زنگان دران شاه را چار پور

استقبال کردن شاهزادگان نواب علیقلیخان و علی شاه و امام وردیخان و حیدر قلیخان

ملکزادگان را پرستندگان
زمین بوس شه را بامید تخت
بره برکشیدند بر راه شاه
هم آورد چون چرخ چاچی خدنگ
ز رنج و درستی بپرسید چیست

بدنبال آن چار ماه مهی
چو دیدند چتر شهنشه ز دور
ملکزادگان با سران سپاه
چو دیدارشان دید دارای نیم
پس آنکه پرستندگان را بمهر

بر آهو ده آهنی هست ... از
یکی بنگر این نو بهار ار استی
ابا پاک دل ... ز ... سخن
گرازان بر شاه گردن فراز
می کهنه زان سور نو خواسته شد
سراپرده خسروی چون بهشت
دو رخ چون یکی شمع محفل فروز
ز مژگان بکف خنجر آبدار
در اندیشه شد خاصه باشد چو مست
یکی پهلوی نغمه آغاز کرد
شود چون میان من او در الشاملین
نوآئین نوائی براهی زدند
در آمد سرو شی به ستارهٔ
نه در دیده اندیشه گردان آن
ز نعلش جهد چون درخشان شرر
که چشم بد از چهرشان باد دور
نه در جنبش خسروی سگالش گزین
کشان چار بالش بزرین هفت کاخ
ز اورنگ زرین بزرین ستام
همه پیشکاران کیهان خدیو
بلند اختر برج شاهنشهی
چو گردنده گردون و تابنده هور
چو دیدند چهر جهاندار شاه
ستایشگر آمد بکیهان خدیو
نژوهش گر از مهر و کین سپهر

۸ قرآن ۱۵

اجو



ورود خاقان محمدشاه بطهران

… بر دون رساند / سر تازیانه برافشاند و راند
پی دستوری خسرو تاج بخش / نشسته بر زین زرین رخش
… از گوی / سخنهای شه را بهم بازگوی
از ایدونکه خسرو بمن راند ساز / چنین گفتش پاسخ گفته باز
… ن بسی / سخنها همی راند با هر کسی
چو … جهاندار شاه / بکیوان برآورد گرد سپاه
… پور فرزانه شهریار / همین گوهر تاج هر تاجدار

حرکت موکب همایون از زنگان بقزوین و پذیره شدن نواب محمد علی میرزا

محمد علیخان بهرام خوی / چو شمشاد بالا چو خورشید روی
یکی کوه پولاد کوپال او / گرایان بگردون یلی یال او
در ایوان منوچهر خورشید رای / بمیدان سیاوش آتش گرای
ببزم اندرون مهر چیس هش / برزم اندرون ترک بهرام کش
پرستاره را جان پیکر فروز / هم آورد را پیکر هوش سوز
بایوان کفش دربار دهی / بمیدان ز خون لاله کار دهی
بدیبا بر آراست آن مرز و بوم / چو دکان دیبافروشان روم
بسی نغز سیفور و چینی پرند / بگستر و در راه پویان سمند
نشاندند گرد رهش از گلاب / فشاندند بر خاک کافور ناب
برآراست ایوان بر آهو دخت / بشایسته پیر فرزینه رخت
ز هر سو گرازان بتی ماه روی / ز روی در کاخ پر رنگ و بوی
خورشهای شایسته پرداختند / بسی خسروانی خورش ساختند
پس آنگاه آن راد سرو نوان / پذیره شدیش با سران و گوان
همه گشته انگشت فش سوی شاه / که هان موکب شاه بنگر براه
یکی گفت کان چتر خورشید فش / که خورشید فش گشته انگشت کش
بود چتر شاه منوچهر چهر / که در سایه دارد فروزنده مهر
بامید دل هر کس آنست گفت / که گردی سپه روز روشن نهفت
درفشان درفشی دران تیره گرد / گرایان برین گنبد لاجورد
به پیش اندرون شاه بیدار بخت / چو مهر فروزنده بر زین رخت
پیاده ملکزاده شیر فش / بگیتی برش دست کرده بکش
چو دید آن بر و یال شاهنشهی / خم آورد آزاد سرو سهی
نمازش همیخواند بردش درود / بخاک رهش لعل رخشنده سود
چو شه دید آن پور خورشید رو / کیانی بر و پهلوی یال او
بگرمی بپرسیدش از روی مهر / شکفته چو خرم بهاریش چهر
جهان را بهم آورد سالار بار / بپرسید و بنواخت آن شهریار
چو لختی چنین سوده بر خاک راه / نیایش کنان پیش دارای گاه
بفرمان نشستند بر زین بور / دو لب بر زنام خداوند هور
دران مرز برنا و پیری که بود / تن آموده از جامه نابسود
فتاده بهر ره رده بر رده / شده دشت چون بخشنگاه سده
درآمد ز هامون شهنشه بشهر / همه شهر از چتر او شاد بهر
بروزی دو آراست رامش دران / همی بود با رود و رامشگران
سیم سوی هامون درآورد پی / ز قزوین سپه راند زی مرز ری
همیون جشن شاه را پور راد / که در سایه شه انوشه زیاد
بفرمان آن زیور تخت جم / خداوند مرز عراق عجم

پذیره شدن نواب حسنعلی میرزا خسرو صاحبقران کشورستان را

ولی او ز دارای گیتی پری / نشستنش بکاخ جهانداری
کمین آسمان زین فریدون نو / برآراست گاه فریدون گو
دگر روز دوران گردون سپهر / برافروخت فرخ منوچهر چهر
یکی سرو در پرنیانی قبا / یکی مهر با خسروانی کلاه

چو سرو آفتابش بر افشان تذرو
بدرویش گوهر فشانش کنج کنج
جزان آفرینش ندیدیم کس
بدینکه وزیر گرانمایه اش
ز آزرم رایش که شرم خور است
باهنگی کارها ساخته
نه انباد دلی رنجه در کاشاه
ز بهر نشست جهان شهریار
کوایکی باده چون خون روان
پس آنکه ملکزاده با بخردان
پذیره شدندش بائین کی
ابر زنده پیلان لبسی تخت زر
ز سکبان آهن ار دو شیر دلیر
چو آتش در آهن لبسی مرد کو
بهر برخی از راه بخشی هزار
بکف آبگون دشنه خونریز را
بپاسخ زد و زرشان کشادند دم
ملکزاده با ویژکان گزین
رده برده دستها برکش
بپرستش سر از خاکشان برگرفت
وزان پس روان پذیره گرای

چو مهر آسمانش فرازنده سر
تو گوئی که در گنج باشد برنج
که باشد بدین پایه اش دسترس
که برتر بود ز آسمان پایه اش
بجیب اندرون دستبوسی درست
به پرد ختگی کار پرداخته
چنین پایداری پرستاشان
بفرمان شهزاده کامکار
چو منقار طوطی چو چشم خروس
بزرگان نام آوران ورد ان
بزرگان و ترکان چو دریا ی
گرانمایه هر تخت زر از گهر
بزنجیر زرین لبسی نره شیر
چو زاینکرایان پراکنده ره
پی برخی باره شهریار
فسانشان دسته شیر
لبسی روی تن اژدهای دژم
گزیدند برزین زرین زمین
براه جهاندار خورشید فش
که کوششان ماه اختر گرفت
زرینهای زرین گزیدند جای
پذیره ازینگونه کام دلساز
سر تاجداران دگر روز ری

قبای قبادی به پیکر درش
ز دادش هم پیش چد دست و پای
چنین نامداری ز چونان پدر
چو هارون موسی بلندش مقام
ز دیلم نژادان فرخ نژاد
بهر کار خسرو میان بسته چست
بفرمان دارای ایران زمین
بر آراسته افسر و گاه کی
بتان را هم آراست از لعل و در
همه تاجداران و کردنکرای
وشاقان سیماب تن فوج فوج
بگردون چو ابر خروشان زدان
ز هر سو کشان صدی هامونشان
پلنر دی دیوان اکنده پال
در افکند بر خاک دژخیم رکاب
بهر کام زنبورها در غسر بو
به پیش و پس اندر ز ترکان راه
زمین آسمانی شد از پایگاه
چو خسرو بر ایشان نگه کرد باز
هم آن آفرینش پس از آفرین
سوی شهر یوبان چو خرم بهار
نیاراست این گنبد دیرباز
بگاه کیانی بر آورد پی

کلاه کیانی همی بست از
ابر ناخن گو و بهار ار استی
بکاخ اندرون برد و بنشست
که هارون بجای شاه کرد بین
پدر بر پدر راد و فرخنده
بجستی همه کارها زود درست
ملکزاده را چاکر راستین
همان گوهرین جام دینا بمی
بر افروخت رخشان چو تابنده خور
همه مرزبانان کشور خدای
چو دریای سیماب هامون بموج
بهامون چو دریای جوشان روان
ستایش کنان شیر کرد و نشان
همی جست بخشی همال از همال
نکه در ره شهریار سترگ
به پیش جهانسوز دارای نیو
همی شد روار و زمانی بماه
دران ماه شهزاده خورشید شاه
لب هر تن آراست با خاک راز
بفرمان دارا بر آراست زین
انوشه روان هر تن از شهریار

تمت بالخیر

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

ترجمه حال مصنف

صباحی کاشانی سالها با استقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت
چو ... ساب الممالکی و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه وی بر قدرت طبعش دلیلی است واضح عمر معقولی
ممتاز ... نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده سرائی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر بیت معانی و الفاظ و مراعات
صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان کهن را از پشت بسته و در محفل قدرت بر ایشان مصدر
نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین
کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید
شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
عهد و زمان خود را پدرانه پرورده در سنه ۱۲۳۸ هجری
وفات یافته و بجنت شتافته

تم تم

انتباه

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعراء ابن مصنف تمام ایکتاب
بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ع در دفتر گورنمنت سرکار هندوستان ثبت گردید کسی بدون اجازت طبع نمودن نباید جهت
اطلاع عرض شد